

حدود زو حشت

نوشته: امیر عشیری



امیر عشیری

جلد دوم

در مرز وحشت

چاپ دوم

ناشر



چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی بچاپ رسیده

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص
« کانون معرفت » است

امیر عشیری

همه کارها رو برآه شده بود. اما از افراد قلیخان که بحسبجوی «ورنر» به اطراف آبادی رفته بودند، خبری نبود. مادر آنجا دیگر کاری نداشتیم. فقط منتظر آنها بودیم که ببینیم چکار کرده‌اند. من کاملا سر حال بودم. احساس خستگی و کوفتگی نمی‌کردم. با اینکه ستاد فزاشلینگر را نابود کرده بودیم، موفقیت‌مان کامل نبود. اشلینگر فرار کرده بود. هدف اصلی نقشه مان دستگیری او بود. از لحظه‌ای که او فرار کرده بود، حواس من پیش دونا و جنگی متفقین بود که در بند رعباس لنکر انداخته بودند. «لودویک» و فرانتز دو جاسوس آلمانی که در شیراز بدام افتادند، این موضوع را فاش کرده بودند که اشلینگر برای غرق آن دونا و جنگی نقشه‌ای طرح کرده است و من و همکارانم بر این عقیده بودیم که با احتمال قوی، اشلینگر باشکستی که خورده است. سعی میکند نقشه غرق کردن دو ناو جنگی را به مرحله عمل درآورد.

در حدود ساعت ده صبح بود، افراد قلیخان که برای پیدا کردن «ورنر» با طرف آبادی رفته بودند، دست خالی برگشتند آنها حتی رد پای «ورنر» را هم پیدا نکرده بودند. قلیخان گفت: با احتمال قوی، او بطرف شیراز فرار کرده است. علیخان گفت: باید همان موقع که متوجه فرارش شدید، تعقیبش میکردید.

«ریچارد» آهسته از من پرسید: عقیده تو چیست؟
لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: منم مثل تو
«لورنس» گفت: بر میگردیم به شیراز.
گفتم: پس باید عجله کرد که قبل از تاریک شدن هوا به آنجا برسیم.

قلیخان گفت: اشلینگر دو اتومبیل داشت. بایکی از آنها که قابل استفاده است. حرکت کنید.
«ریچارد» گفت: متشکریم. با کامیون خودمان میرویم. آن اتومبیل مال شما.

درمزره وحشت

آماده حرکت شدیم. قلیخان دستهایش را بر شانه‌های من گذاشت و گفت: همه مامنون شما و دوستانان هستیم. قلیخان گفت: ایکاش مراهم با خودتان میبردید، گفتم: و حالا دیگر باید به کارهای عموجانت برسی و از گلناز و بچه‌اش مواظبت کنی.

زن و بچه‌های قلیخان ایستاده بودند و بما نگاه میکردند، از همه آنها خدا حافظی کردیم. گلناز منتظر فرصت مناسبی بود. وقتی که ما از قلعه بیرون آمدیم، او خودش را بمن رسانید. در حالیکه شانه بشانه هم میرفتیم، دستم را گرفت و گفت:

— حالا دیگر واقعاً دوست دارم.

گفتم. آنها پشت سرمان دارند میایند. دستم را ول کن.

گفت، بگذار ببینند که من ترا دوست دارم.

نیمرخ نگاهش کردم و گفتم مجبورم که باز از همان حرفهایی که در شهر از میزدم تحویلت بدهم.

— می‌خواهی بگوئی من یک‌زن شوهر دار هستم؟

— آره. و تو نمی‌خواهی این واقعیت را قبول کنی.

— این را میدانم و انتظار دارم تو هم قبول کنی که من دوست

دارم

— چه فایده؟

آهی کشید و گفت: تنها آرزویم اینست که یکروز خودم را آزاد حس کنم، و آن وقت بدنیاالت می‌گردم.

پوزخندی زدم و گفتم از کجا که تا آن روز نامعلوم، من زنده باشم. بهر حال من هم همین آرزو را میکنم.

با هیجان دستم را فشرد و گفت،

همین را میخواستم بشنوم. حالا دیگر بزندگی امیدوار شدم چون تو هم دوستم داری.

«ریچارد» بطرف ما آمد و آهسته گفت: راز و نیاز شما دو تا تمام نشد؟

امیر عشیری

گلنار گفت: آقای ریچارد، از طاهر خیلی مواظت کنید. او بمن تعلق دارد و باید يك روزی برگردد همین جا، منتظرش هستم.

ریچارد باخنده گفت. اگر زنده ماندم و او هم زنده بود، قول میدهم خودم تحویلش بدهم.

گلنار با هیجان گفت یعنی ممکن است؟ گفتم هیچ چیز غیر ممکن، جز مرگ وجود ندارد. قول میدهم وقتی جنگ تمام شد برگردم پیش تو. البته اگر زنده ماندم.

به کامیون رسیدیم. گلنار صورت ما را بوسید و آهسته بمن گفت، نمیخواهی مرا ببوسی؟

نگاهی به قلیخان و بقیه که دوروبرمان بودند انداختم سرم را جلو بردم و گونه اش را بوسیدم.

در آن لحظه بلکهایش را بسته بود. و وقتی باز کرد، مژه هایش از اشک خوس شده بود دستش را که توی دستم بود فشردم و گفتم: بامید دیدار.

دو قطره اشک بر گونه هایش غلتید و آهسته گفت: بامید دیدار.

بطرف کامیون رفتم. «ریچارد» پشت فرمان نشسته بود، و لورنس بغل دستش، منهم کنار او نشستم. در حالیکه دستها مان را بعلاقت خدا حافظی تکان میدادیم «ریچارد» کامیون را براه انداخت گلنار همانجا که از او جدا شده بودم، ایستاده بود. او چنان در اندوه فرو رفته بود، که حتی دستش را هم برای خدا حافظی تکان نمیداد... به ریچارد گفتم، تندتر برو.

از آبادی که دور شدیم، «لورنس» گفت: در شیراز باید بدنبال «ورنر» برگردیم.

گفتم: ما به شیراز نمیرویم.

هر دو با تعجب نگاهم کردند «لورنس» گفت، نکند تصمیم داری دو مرتبه ما را برگردانی به قلعه قلیخان؟!

درمرز وحشت

با تبسم معنی داری گفتم؛ ما از اینجا به چهارم، و بعد به لار،
و از آنجا به بندرعباس میرویم البته اگر شما موافق باشید
ریچارد گفت؛ گمانم وقتی که برگردی تهران، جای شوبین
را بگیری

گفتم؛ من حتی جای شما دو تا را هم نمی‌توانم بگیرم.
لورنس گفت؛ ما را ببین که خیال میکردیم بایک مامور تازه
کار داریم همکاری میکنیم. تو دست ما را هم از پشت بسته‌ای نقشه
میکشی، دستور میدهی. خیلی سرت میشود.
«ریچارد» باخنده گفت؛ این طاهر آدم تودار و مرموزی شده.
اصلا نمیشود دستش را خواند. من و تو کم باید خودمان را کنار
بکشیم

با خنده گفتم؛ هر چه دلتان میخواهد، بگوئید من فقط
گوش میکنم

لورنس گفت؛ از اولش هم ما کاره‌ئی نبودیم. در شیراز و در
اینجا، ابتکار عملیات در دست طاهر بود. از کارهائی که میکند و
نقشه‌هائی که میکشد، باید تو این کار سابقه زیادی داشته باشی. تازه
کار و مبتدی بنظر نمیرسد.

گفتم؛ حرف دیگری ندارید بزنید؟

ریچارد گفت؛ نه. چی میخواهی بگوئی؟

گفتم؛ در بندرعباس، باید دنبال «ورس» بگردیم.

لورنس گفت میخواهی بگوئی او مامور غرق کردن دو ناو
جنگی ماست؟

نگاهش کردم و گفتم؛ آره ممکن است.

ریچارد گفت؛ چی داری میگوئی ورنه با دست خالی يك قايق
را هم نمیتواند فرق کند.

گفتم باید قبول کنیم که قبلا اشلینگر نقشه غرق آن دو ناو را
طرح کرده، و حتی افراد لازم هم تعیین شده‌اند و ورنه، یکی از آنها
باید باشد من اینطور فکر میکنم، اشلینگر هنوز زنده است و دو تا

امیر عشیری

از مامورانش هم با او هستند. برای او خیلی راحت است که دو مامورش را در حوالی بندر عباس بزمین بگذارد و خودش بنزدیکترین پایگاه خودشان برود. فرض دیگر این مساله اینست که ممکن است قبلا اشلینگر یکی دو مامور خودش را به آنجا فرستاده باشد که دونا و جنگی ما را زیر نظر بگیرند و منتظر دستور او باشند تا اینجا که ایرادی نیست؟

«لورنس» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نه. همه چیز ممکن است اتفاق بیفتد.

گفتم: پس ما باید قبل از آنکه آنها دست بکار شوند و فاجعه بزرگی اتفاق بیفتد، خودمان را به بندر عباس برسانیم حتی ممکن است اشلینگر از داخل هواپیما با مامورانش که در بندر عباس هستند، بوسیله دستگاه مخابره تماس بگیرد و دستور انهدام دونا و جنگی را بدهد.

ریچارد گفت سازمان ما باید زودتر از این‌ترا پیدا می‌کرد تو با این دو ماموریتی که در کازرون و اینجا انجام دادی، خیلی خوب گل کردی.

گفتم تجربه و سابقه شما دونا خیلی بیشتر از من است. از این ماموریت هم زیاد راضی نیستم چون به هدف اصلی نرسیدم. فقط توانستیم چند نفر را بکشیم و بعد هم ستاد «فن اشلینگر» را نابود کنیم هدف ما پدایم انداختن اشلینگر بود.

لورنس گفت: نابود کردن ستاد اشلینگر کار آسانی نبود اگر تو که خدا ملاحظه را تعقیب نمی‌کردی و بماهیت او پی نمی‌بردی، آنها ما را دفن می‌کردند. باخنده گفتم: با این اختلاف که مرا در گورستان آبادی و شما دونا

ریچارد حرفم را قطع کرد و گفت: ما دونا را هم. پائین تپه، یا یک جای دیگر.

بالاخره چنانزه‌مان را که روی زمین نمی‌گذاشتند، مجبور بودند با تشریفات ساده‌ئی دفن‌مان کنند.

درمزره وحشت

لورنس گفت، هشیاری تو باعث شد که ما از چنگال مرگ نجات پیدا کنیم و آنها را از بین ببریم

ریچارد پورخندی زد و گفت، خودمانیم. اشلینگر هم آدم زرنگ و دور اندیشی بود که پیش بینی کرده! بود ممکن است ورق برگردد. قبلا سوزن گلنگدن تفنگهای افراد قلیخان را شکسته بودند که آنها نتوانند وارد نبرد شوند.

گفتم، این موضوع بِنفع آنها و قلیخان تمام شد. چون اگر افراد اودخالت میکردند، بدون شك چند نفرشان کشته میشدند و وضع ناچوری پیش میامد.

«لورنس» پرسید حالا کجا باید برویم؟

گفتم، مثل اینکه حواست اینجا نیست. از طریق جهرم ولار میرویم بندر عباس ممکن است «ورنر» را بین راه پیدا کنیم.

ریچارد گفت، شوبین باید بداند که نقشه ما چیست. ممکن است او هم در این باره اطلاعاتی داشته باشد

گفتم، آره میدانم علاوه بر این تو باید حرکت ما را بفرا ماندهاں دو ناو جنگی اطلاع بدهی که منتظرمان باشند

از دو راهی فسا که رد شدیم، با او تماس میگیریم.

نزدیک ظهر بود که به فسا رسیدیم، و از آنجا بطرف جهرم حرکت کردیم مسافت کوتاهی که رفتیم، من دستگاه منخا بره را روشن کردم. کمی بعد از شیراز به ما جواب دادند. با او گفتم به شوبین اطلاع بدهد. ساعت دو بعد از ظهر با ما تماس بگیرد

موضوع مهمی است

دستگاه را بستم «لورنس» گفت، بفکر ناهار هم باشید دیشب

که چیزی نخوردیم

گفتم، با اولین قهوه خانه که رسیدیم، ناهار میخوریم. ولی باید خیلی احتیاط کنیم ممکن است «ورنر» که با احتمال قوی تغییر قیافه داده، ما را ببیند.

لورنس گفت، بهر حال باید احتیاط کرد.

امیر عشیری

با اولین قهوه‌خانه بین راه که رسیدیم، جنیك کامیون که معلوم بود عازم جهرم است، اتومبیل دیگری در آنجا نبود. «ریچارده کامیون راجلوتر از آن کامیون نکهداشت. گفتم؛ شما همین جا باشید، تا من برگردم.»

از کامیون پائین آمدم و به طرف قهوه‌خانه رفتم. نگاه‌های بداخل آن انداختم. راننده آن کامیون باشاگردش مشغول ناهار خوردن بودند. دوسه نفر دهاتی هم روی تخت نشسته بودند و چای می‌خوردند. برگشتم پیش همکارانم و باهم داخل قهوه‌خانه شدیم. سالم‌ترین غذا نان و تخم‌مرغ بود. هر سه گرسنه بودیم. «لورنس» بیش از ما اشتها داشت.

از قهوه‌خانه چی پرسیدم، از صبح تا حالا چندتا کامیون از اینجا رد شده؟

گفت: حسابش را ندارم. چندتائی رد شده.

— سواری چطور؟

— سواری؟ .. من ندیدم.

— کامیونها اینجا نگه نداشتند؟

— چرا بعضی‌شان صبحانه را اینجا خوردند. پرسیدم؛ مسافر

هم داشتند؟

گفت: بله هر کدام یکی دو مسافر هم زده بودند.

بعد پرسید: دنبال کسی می‌گردید؟

گفتم: دنبال يك خارجی. از دوستان خودمان است.

کمی فکر کرد و بعد گفت گمانم این دوست خارجی شما را

دیده باشم.

رو کرد باشاگردش که از خودش مسن‌تر بود، و گفت: میرزا

آن مسافر خارجی کامیون غلام‌عباس، یادت هست؟

میرزا که سیکارش به تهران رسیده بود، آخرین يك رابه آن زد

و گفت: آره، یادم هست. خیلی هم عجله داشت که غلام‌عباس

راه بیفتد.

درمزره وحشت

از قهوه چي پرسيدم ، کاميون غلام عباس چند ساعت است که از اینجا رفته ؛

شانه هایش را بالا انداخت و گفت
والله ، درست يادم نيست . گمانم يكساعت بظهر بود .
با خنده گفتم: حالا برای مان چای بيار.. تازه دم باشد .
قهوه چي بطرف بساطش رفت . «لورنس» رو کرد بمن و گفت:
فکر ميکنی آن خارجي که الان صحبتش بود ، «ورنر» باشد؟
گفتم ، آره ، ممکن است چون اينطور که قهوه چي ميگفت
آن خارجي برای رسيدن به مقصد ، خیلی عجله داشته ، با احتمال قوی
مقصد او بندر عباس بوده ، ومن تقريباً مطمئنم که اين شخص جز «ورنر»
کس ديگری نبوده . ما بايد يك دفعه ديگر مدارکی را که از ستاد
اشلينگر بدست آورده ايم ، بررسی کنیم . ممکن است تعليماتی که
اشلينگر به جاسوسان مامور اجرای نقشه منهدم کردن دوناو جنگی
داده ، درمیان مدارک باشد

«ريچارد» گفت: جز يك دفترچه رمز و چند تلگرام که مربوط
بتو و کشته شدن جاسوسانش در کازرون بود ، چيز ديگری نبود . تازه
اگر دفترچه کشف رمز را نداشته ايم ، آن تلگرامها را هم نمیتوانستيم
کشف کنیم . اشلينگر کسی نبود که مدارک و نقشه های عمليات شبکه اش
را پيش خودش نگهدارد . حساب بعد را کرده بود که چه حوادثی ممکن
است اتفاق بيفتد . باين دليل دستورات و تعليماتی که داده ، بايد
شفاهی باشد .

«لورنس» گفت او آنقدر زرنک بود که نگذاشت ساکنين
قلعه و مردم آبادی از وجود هواپيمايش باخبر بشوند .
گفتم : باهمه اين احوال ، يك دفعه ديگر آن مدارک را بررسی
ميکنيم ضرری ندارد

قهوه چي سه استکان چای جلوی ماروی تخت چوبی گذاشت و
بدنبال کارش رفت . من یکی از استکانهای چای را بطرف خود کشيدم
و گفتم : وقت را نبايد تلف کرد . بساعت دو بعد از ظهر چيزی نمانده

امیر عشیری

باید زودتر حرکت کنیم
من منتظر خنک شدن چای نشدم ، آنرا با نعلبکی خوردم
تازودتر حرکت کنیم

لورنس و ریچارد با وجود اینکه باین جور چیزها باید آشنا
می بودند ، بکندی توانستند چای را با نعلبکی بخورند . من از تخت
پائین آمدم که پول ناهار و چای را بدهم قهوه چی جلودر قهوه خانه
ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد باو نزدیک شدم و پرسیدم :
حساب ما چقدر میشود ؟

کمی فکر کرد و سپس گفت : شش تومان .
یک اسکناس ده تومانی از جیبم در آوردم و قبل از آنکه بار
بدهم ، پرسیدم ، شماره کامیون غلام عباس چند بود ؟
— درست نمیدانم .

— فکر کن . شاید یادت بیاید

— آهان .. یاد آمد

«لورنس» و «ریچارد» از در قهوه خانه خارج شدند وقتی
قهوه چی شماره کامیون را بمن داد ، گفتم ، بقیه ده تومان مال خودت
خدا حافظ باخوشحالی گفت ، سلامت .

«لورنس» پشت فرمان کامیون نشسته بود من و «ریچارد»
بغل دستش نشستیم کمی بعد «لورنس» کامیون را براه انداخت و
با سرعت بطرف جهرم حرکت کردیم .

مسافت کوتاهی که رفتیم ، «ریچارد» رو کرد بمن و گفت ،
تا آنجا که من یادم هست لودویک در بازجویی گفت که اشلینگر برای
منهدم کردن ناو جنگی مانقشه ای داشته ، ولی تو از دوتا ناو صحبت
میکنی

باخنده گفتم ، در شیراز که بودیم ، فرصتی پیش نیامد که
«شوبین» این موضوع را برای شما دو تا مطرح کند . همان شبی که
لودویک و فرانتر را بدام انداختیم ، یک ناو جنگی دیگر ما به بندر
عباس رسیده بود و شوبین این را میدانست و کمی قبل از حرکت

در رمز وحشت

ما، او فقط بمن گفت که دونا و جنگی ما در بندر عباس لنکر انداخته‌اند. لورنس گفت: پس، آن موقع جاسوسان آلمانی خبر ورود ناو دومی را نداشت؛

گفتم: آن موقع نه ولی ممکن است بعدا فهمیده باشند. بهر حال، دونا و جنگی ما در آبهای بندر عباس لنکر انداخته‌اند و جاسوسان آلمانی قصد دارند آن دونا را منهدم کنند. «ریچارد» گفت: این ماموریت از عهده ورنر، ساخته نیست. با احتمال قوی او در بندر عباس بهمکارانش که منتظرش هستند ملحق خواهد شد

گفتم: هدف ما هم همکاران اوست که بدون وسائل تخریب و انفجار مجهز هستند، و اگر رد کوچکی از آنها برداریم، نقشه را بهم میزنند

این لحظه، دوسه دقیقه بساعت دوبعد از ظهر مانده بود. دستگاه مخابره را روشن کردم. درست سر ساعت دو با علامت رمز، شوبین را صدا کردم. لحظه‌ای بعد جواب داد. من موقعیت خودمان و هدفی را که در پیش داشتیم، با او اطلاع دادم.

شوبین گفت: خوشحالم که بطرف انبار میروید مواظب باشید دو صندوق کالائی که به آنجا رسیده، نشکند. پرسید: اسم کالای شکستنی؟

گفت: بیست و سه پانزده، بی.بی.

قلاب ماهیگیر،

— آشناست؟

— کمر بند نجات مال اوست تمام قطع میکنم

ارتباط قطع شد، و من دستگاه را بستم، منظور شوبین از دو صندوق کالای شکستنی، این بود که دونا و جنگی ما که در آبهای بندر عباس لنکر انداخته‌اند، هدف جاسوسان آلمانی هستند و باید نقشه آنها را از بین ببریم

رمز دوم مربوط به آشنائی ما با یکی از افسران دونا بود

امیر عشیری

که در ساعت یازده و پانزده دقیقه شب در ساحل دریا انتظارمان را داشت که ما بارمز «قلاب ماهیگیر» و بارمز «کمر بند نجات مال اوست» خودمان را بیکدیگر معرفی کنیم.

ریچارد گفت: وضع ما روشن شد که چکار باید نکنیم. گفتم: اینطور که من حس کردم، شوبین نگران دونساو جنگی بود ما باید قبل از ساعت یازده شب به بندر عباس برسیم و ساحل دریا را زیر نظر بگیریم.

«لورنس» گفت: با احتمال قوی جاسوسان آلمانی در آنجا تنها نیستند و اشخاصی را اجیر کرده اند که برای آنها کار بکنند. گفتم: «هرچند نفری که باشند، چون مهاجم هستند و ما هم میدانیم که چکار میخواهند بکنند، فکر میکنم بتوانم نقشه شان را بهم بزنیم».

بعد رو کردم به «ریچارد» و گفتم: مدارك را بررسی نکردی؟ گفت: منتظر دستورات شوبین بودم.

«لورنس» کامیون را با سرعت میراند، جاده ناهموار و پر دست انداز بود. با اینحال ما خیلی سریع میرفتیم ریچارد مشغول بررسی مجدد مدارك و دفترچه رمز شد. بین ماسکوت پیش آمد.

از بررسی مدارك و دفترچه رمز نتیجه ای عایدمان نشد. در حدود ساعت سه بمدازطهر بود که به جهرم رسیدیم. باک کامیون را از بنزین پر کردیم و بحرکت خودمان بطرف بندر عباس ادامه دادیم. «ریچارد» گفت: من میدانستم که بررسی و مطالعه اسناد و مدارك بی نتیجه است.

گفتم: حالا مگرطوری شده؟

گفت: در مقصد باید رد آنها را پیدا کنیم.

کمی فکر کردم و گفتم: با احتمال قوی ممکن است جاسوسان آلمانی همین امشب دست بکار شوند. ما اگر بتوانیم خیلی زودتر از ساعت یازده بمقصد برسیم، بر اوضاع مسلط تر هستیم. لورنس گفت: در اینکه شوبین فرماندهان دوناوراد در جریان

درمرز وحشت

گذاشته، شکی نیست. آنها خودشان مراقب دریا هستند. گفتم؛ در آن دوناو افسر اطلاعاتی وجود ندارد. آنها تنها کاری که ممکن است بکنند با نورافکن‌های قوی مراقب اطراف دوناو باشند. ولی نباید فراموش کرد که طرف ما، جاسوسان آلمانی هستند و خیلی خوب بلدند که از سد نورافکنها خارج شوند. من یقین دارم آنها سعی میکنند ماشین انفجار را به پروانه ناوها ببندند. جز این راه دیگری برای منهدم کردن ناوها وجود ندارد. ریچارد گفت، فعلا که خبری نیست من میروم عقب کامیون بخوابم

من دیدم لورنس هم خسته بنظر میرسد باو گفتم؛ کامیون را نگهدارد

«ریچارد» گفت؛ نه احتیاجی به نگهداشتن کامیون نیست. از بنفل در خودم را بالامیکشم.

گفتم؛ کامیون را نگهدار.

لورنس کامیون را کنار جاده نگهداشت.

گفتم؛ توهم برو عقب کامیون و یکی دو ساعت بخواب. دیشب هم نخوابیده‌ای از قیافهات پیدا است که خیلی خسته هستی. حساب بعدش راهم بکن که تمام شب را باید بیدار بمانی. گفت؛ خوابم نمیاد و خیلی هم سر حالم.

باخنده گفتم؛ نکنند منتظر خواب ابدی هستی!

ریچارد گفت؛ بالاخره به آنجا هم میرسیم

گفتم؛ داریم وقت تلف میکنیم

«لورنس» و «ریچارد» بعقب کامیون رفتند که استراحت کنند. من پشت فرمان نشستم و کامیون را برآه انداختم با سرعت میرفتم. تقریباً چهار بعد از ظهر بود از «آب باریک» که تا «لار» در حدود هشتاد کیلومتر بود، گذشتیم. کوشش ما این بود که خیلی زودتر از ساعت یازده شب به بندرعباس برسیم. شوبین فرماندهان دوناو را در جریان گذاشته بود، و کسی که در ساحل باید با ما تماس می‌گرفت،

امیر عشیری

در ساعت یازده و پانزده دقیقه شب انتظارمان را میکشید من تقریباً مطمئن بودم که جاسوسان آلمانی همان شب عملیات خودشان را برای منهدم کردن دوناو شروع میکنند چون اگر حدس مادر مورد آن خارجی که فکر میکردیم «وربر» باید باشد درست بود، اوزودتر از ما به مقصد میرسید و بهمکارانش ملحق میشد. از طرف دیگر، مطمئن بودم که اشلینگر به جاسوسان آلمانی در بندر عباس دستور شروع عملیات راداده است، چون باشکستی که او خورده بود، سعی میکرد این شکست را در اسرع وقت، جبران کند و ضربهای بما بزند.

من دستگاه مخابره را روشن کردم. بدنبال فرستنده ای میگشتم که موسیقی پخش کند. ناگهان صدای مورس، که از دستگاه بلند شد، توجهم را جلب کرد، معلوم بود که از نزدیکترین فرستنده مخابره میشد، خیلی سریع یادداشت کردم. فرستنده سه بار تکرار کرد، «آنها وقتی گلها شکفتند، برای استراحت ما را ترک میکنند»، چند لحظه بعد روی همین طول موج عبارت «وسائل استراحت آماده است.» دوبار با مورس مخابره شد. معلوم بود که این دو پیام از دو نقطه و در جواب یکدیگر مخابره شده است. بنظر میرسید که پیام رمز شبکه جاسوسی آلمان در خلیج فارس مربوط است. من پیش خودم حدس زدم پیامهای مخابره شده، دستور اجرای نقشه منهدم کردن دوناو جنگی است

شاید هم موضوع دیگری بود. ولی از آنجائی که زمان چنک بود. و این گونه پیامها مظنون بنظر میرسید، نسیم شد نسبت به آنها بی اعتنا بود

دفترچه رمز شبکه جاسوسی اشلینگر پیش «ریچارد» بود. نمیخواستم او را در آن موقع که بخواب عمیقی فرورفته بود، بیدار کنم، توقف کامیون هم آن دورا بیدار نکرد. کامیون رادو باره برزاه انداختم، و آنرا با سرعت راندم. در حدود ساعت شش بعد از ظهر از لار گذشتیم. در آنجا جاده بدو قسمت میشد. یک راه بطرف بندر لنگه میرفت، و راه دیگری که مسیر ما بود، به بندر عباس منتهی میشد. تا

درمرز وحشت

مقصد در حدود دو سست و هفتاد کیلومتر بود. از «چهار بر که» که گذشتیم، جاده ناهموارتر بود. با این حال سعی کردم از سرعت کامیون کم نشود.

هوا تاریک شده بود که ریچارد ولورنس از خواب بیدار شدند. همانطور که می‌رفتیم، هر دو از سمت راست اتاق راننده بدرون آمدند و کنار من نشستند.

پرسیدم، خوب خوابیدید؟

لورنس گفت، خیلی لازم بود. حق با تو بود، من کاملاً خسته

بودم.

یادداشتی که دو عبارت رمز را روی آن نوشته بودم. بدست ریچارد دادم و گفتم، بین این دو پیام رادیویی را میتوانی از روی دفترچه رمز اشلینگر کشف کنی؟

پرسید، این پیامها را از کجا گرفتی؟

گفتم، از دستکاه مخا بره.

لورنس پرسید، روی طول موج خودمان؟

برای هر دو شان شرح دادم که چگونه شد این دو پیام را شنیدم.

لورنس گفت،

تو حواست همه جا کار میکند.

گفتم، بر حسب تصادف بود.

ریچارد گفت، فکر نمیکنم به نقشه منهدم کردن ناوهای جنگی

مربوط باشد.

باخنده گفتم، تو همه اش آیه یاس میخوانی. هنوز معلوم نیست

که کشف این دو پیام با دفترچه رمز اشلینگر امکان دارد، یا نه. او

مشغول کشف دو پیام شد «لورنس»، دستش را روی شانه ام گذاشت و

گفت. اگر حس میکنی که خسته‌ئی، جاییت را با جای من عوض کن.

نگاهش کردم و گفتم، همین طور که نشسته‌ایم، خیلی خوبست.

از جاییت تکان نخور.

— از قیافه ات پیداست که خیلی خسته‌ئی.

امیر عشیری

— حرفهایی که بتوزدم ، داری تحویل خودم میدهی؟!
خندید و گفت؛ شوخی نمیکنم. در آئینه بالای سرت نگاه کن.
رنکت زرد شده
گفتم ؛ توهم با اینکه دوسه ساعت خوابیده‌ئی، هنوز حالت
جانپامده

— تو اسم این دوسه ساعت خواب را استراحت میگذاری؟
— آره چون اگر تو ورپچاردن خوابیده بودید ، ازپای
درمیامدید.

ریچارد همانطور که نگاهش بدفترچه رمز بود، با صدای بلند
گفت ؛ طاهر ، پیدا کردم وقتی گلها شکفتند ، یعنی ساعت يك
بعد از نیمه شب امشب

پرسیدم ؛ کدام کلمه معنی امشب را می دهد ؟

— وقتی

— خوب ، بقیه اش را کشف کن .

لورنس گفت ؛ مثل اینکه داریم بیک جایی میرسیم .

گفتم ؛ هنوز خیلی مانده

زیچارد گفت ؛ کشف پیام اول را گوش کنید امشب ساعت يك

بعد از نیمه شب دونا و جنکی باید منهدم شوند

گفتم ؛ و این همان چیزیست که ما حدس زده بودیم. منتها ساعت

دقیقش رانمی دانستیم. و حالا باید خودمان را برای پذیرائی از آنها

آماده کنیم ؛

ریچارد گفت ؛ پیام دوم هم جالب است

باخنده گفتم ؛ معلوم است. چه هست. گفته اند وسائل کار آماده

است . یا اینکه ما عملیات را شروع میکنیم .

گفت ؛ اشتباه میکنی. در پیام دوم که جواب پیام اول است، گفته

شده که منتظر شنیدن خبر غرق دونا و باشند .

لورنس خندید و گفت ؛ مثل اینکه به پیروزی خودشان خیلی

امید دارند .

در روز وحشت

گفتم ، حتماً به تجهیزات خودشان اطمینان دارند
ریچارد گفت ، ورنه باید به آنها ملحق شده باشد
گفتم ، هنوز نرسیده ولی دوسه ساعت زودتر از ما میرسد.
لورنس گفت ، بمقیده من باید بفکر شام باشیم ،
بالبیخند گفتم ، بعد از آن حواب شیرین ، اشتها بسراغت آمد؟
ولی آن غذائی که تو میخواهی این طرفها پیدا نمیشود. بانان و پنیر
باید شکمت راسیر کنی
گفت ، هر چه باشد ، قبول دارم.
ریچارد گفت ، باولین آبادی که رسیدیم ، داید شکمان را
سیر کنیم .

در حدود ساعت نه شب بود که به «کاهورستان» رسیدیم ، و در
آنجا مقداری نان و پنیر و خرما خریدیم ریچارد در پشت فرمان
کامیون نشست بین راه که میرفتیم ، نان و پنیر را می خوردیم . از
خرما بعنوان دسر استفاده میکردیم . تا مقصد در حدود يك صد کیلومتر
مانده بود

لورنس گفت ، اگر اتفاقی برایمان نیفتد ، ساعت ده باید به
مقصد برسیم
باخنده گفتم ، فعلا تقویت کن که بتوانی از جاسوسان آلمانی
پذیرائی کنی .

گفت ، تو همه اش از روبرو شدن با جاسوسان آلمانی دم میزنی .
برای هر کدامشان يك گلوله سربی کافیست
ریچارد گفت ، آره . آنها متظرند که ما گلوله سربی را
تحویلشان بدهیم !! باین آسانی هم نیست .
گفتم ، حواست بجا ده باشد ریچارد .
از کشار بالا ، که گذشتیم ، یکی از لاستیک های عقب پنجر شد .
لورنس گفت ، اینهم از بدشانسی
گفتم ، خون سرد باش . تا بندر عباس فقط شصت کیلو متر
مانده

امیر عشیری

هر سه پیاده شدیم و با عجله لاستیک پنچر شده را عوض کردیم. این کار، پانزده دقیقه وقتمان را گرفت از آنجا من پشت فرمان نشستم کامیون را با سرعت میراندم. بیست دقیقه بساعت یازده مانده بود به «شغو» واقع در دوازده کیلومتری بندرعباس رسیدیم. من نفس راحتی کشیدم. چون اگر از شغو پیاده راه میافتادیم، قبل از ساعت یازده و پانزده دقیقه در بندرعباس بودیم.

«ریچارد» گفت: «بالاخره توانستیم قبل از ساعت یازده، خودمان را بمقصد برسانیم»

لورنس گفت: «وقتی رسیدیم، این حرف را بزن. من از سرعت کامیون کم کردم تقریباً جاده از وسط شغو میگذشت بنظر میرسد که آنجا خالی از سکنه است همه جا تاریک بود تک و توك روشنائی چراغ دیده میشد. در روشنائی چراغهای کامیون خودمان چشمم به کامیونی افتاد که کنار جاده توقف کرده بود کمی که جلورفتیم، شماره خاک گرفته کامیون توجهم را جلب کرد»

کامیون را جلو آن کامیون نکهداشتم و گفتم: «اگر اشتباه نکرده باشم، این کامیون غلام عباس است لورنس گفت، از کجا میدانی؟»

گفتم: «از شماره اش. با این که روی پلاکش را گرد و خاک گرفته باز میشود خواند»

در کامیون را باز کردم و پائین آمدم جلورفتم با دستم گرد و خاک روی پلاک کامیون را پاک کردم شماره اش همان بود که قهوه چینی گفته بود بعد دور کامیون را نگاه می کردم و برگشتم به کامیون خودمان. لورنس، پرسید:

شماره اش درست بود؟

گفتم: «آره، خودش بود. کامیون»

غلام عباس. آن مسافر خارجی را به بندرعباس برده و

برگشته

درمرز وحشت

لورنس گفت : ممکن هم هست همین جا پیاده اش کرده باشد .
دوازده کیلومتر راهی نیست
به ریچارد گفتم : جوابش با تو .
ریچارد خندید و گفت : لورنس هنوز کمبود خواب دارد .
گفتم : از طرز ایستادن کامیون معلوم است که از بندر عباس

برگشته

صدای مردی از آن طرف خیابان بلند شد و بلهجه کرمانی پرسید ،
آقا ، فرمایشی داشتید ؟
ریچارد گفت : باید خود غلام عباس باشد
من چند قدمی جلو رفتم و خطاب به آن مرد گفتم : بله . ممکن
است تشریف بیاورید اینجا
آن مرد بطرف من آمد نزدیک که رسید ، پرسید : کامیون
میخواهید ؟

مرد جوانی بود . از سر وضعش پیدا بود که باید شاگرد راننده
باشد گفتم : شما یک مسافر خارجی داشتید ؟
- بله ، چطور مگر ؟
- او از دوستان ماست . میخواستم بدانم کجا پیاده اش کردید .
اینجا ، یا بندر عباس
- همین دو ساعت پیش بردیمش بندر عباس . کرایه خوبی هم
بما داد

گفتم : متشکرم . حالا خیالمان راحت شد .
گفت : فرمایش دیگری ندارید ؟
منظورش را فهمیدم . گفتم : چرا ، یک دقیقه صبر کن
دست به جیب کتم بردم و یک اسکناس ده تومانی بیرون آوردم
و آنرا توی جیب کوچک بالای کتتش گذاشتم و گفتم : اینهم پول چائی .
گفت : آقا اختیار دارید ، منکه کاری نکرده ام
گفتم : حرفش را هم نزن .
- شما ما را خجالت دادید

امیر عشیری

— آن رفیق خارجی ما را کجای بندر پیاده‌اش کردید؟
— والله، جای معینی پیاده نشد وسط‌های خیابان گفت، همین

جا پیاده می‌شوم

— پس نمیدانید کجا رفت؟

— نه آقا وقتی که او پیاده شد، ما هم برگشتیم اینجا

گفتم، باز هم متشکرم دیگر سوآلی ندارم

او خدا حافظی کرد و رفت و من برگشتم بکامیون خودمان
رفتم پشت فرمان نشستیم و گفتم، حرف‌های شاگرد را ننده را که شنیدید
ورنر، را در بندر عباس پیاده کرده‌اند.

بعد کامیون را روشن کردم و آنرا برای انداختن در حدود
ده دقیقه ساعت یازده شب مانده بود. ریچارد گفت:

— طوری برو که کمی قبل از ساعت یازده و پانزده دقیقه،

بمقصد برسیم.

«لورنس» گفت: این کسی که بارمز کمر بند نجات مال اوست
و باید خودش را معرفی کند، در کجای بندر انتظارمان را دارد؟
مثل اینکه محل ملاقات مشخص نیست.

گفتم: حواست کجاست. مثل اینکه دو حرف «بی. پی» که
شوبین مخا بره کرد، یادت رفته. محل ملاقات کاملاً مشخص است. آن
شخص در پمپ بنزین منتظر ماست.

لورنس خنده کوتاهی کرد و گفت: راستش بریتیش پترولیوم
یادم رفته بود.

ریچارد رو کرد باو و گفت: چطور این دوسه ساعت، دیگر
بنخواهی که حالت درست و حسابی جا بیاید!

لورنس گفت: اگر شما دوتا موافق باشید، بدم نمی‌اد.

کمی از ساعت یازده گذشته بود به پدال گاز فشار آوردم
که زودتر به مقصد برسیم یازده و هشت دقیقه به پمپ بنزین بندر
عباس رسیدیم باید کاری می‌کردیم. باک کامیون را پسر از بنزین
کردیم و همانجا ایستادیم. ریچارد از من پرسید: فکر میکنی باید

درمزره وحشت

بدیدن فرماندهان دونا و برویم؟

گفتم، شکی نیست. نقشه از بین بردن حاسوسان آلمانی در حضور آنها باید طرح شود. و آن کسی که قرار است در اینجا با ما تماس بگیرد، ماموریت دارد ما را بیکی از دو ناو ببرد. لورنس گفت، دو دقیقه مانده.

گفتم، بالاخره پیدایش میشود.

در آنموقع بندر عباس اسکله‌ای که کشتیهای بزرگ را در کنار خود جای دهد، نداشت. کشتیها، در حدود پنج کیلو متری ساحل لنکر می‌انداختند و ارتباط آنها با ساحل بوسیله قایق‌بر قرار میشد.

بساعتم نگاه کردم؛ چندثانیه به آمدن آن شخص مانده بود من و ریچارد کنار کامیون ایستاده بودیم. لورنس سر جایش نشسته بود. درست سر ساعت یازده و پانزده دقیقه شب، مردی که دستهایش را در نیم تنه‌اش برده بود، بجایگاه نزدیک شد. ریچارد گفت، باید همین شخص باشد. از کلاهش پیداست. تو اسم رمز را بگو. گفتم، با هم می‌رویم.

گفت، نه، من همین جا میمانم. برو، دارد نزدیک میشود. آن مرد کنار یکی از پمپهای بنزین ایستاد. من باونزدیک شدم. مرد در حالیکه نگاهش جای دیگری بود گفت،

— کمر بند نجات مال اوست

من گفتم، قلاب ماهیگیر!

او جلو آمد. دستش را بطرف من آورد و گفت، من ستوان «کلینت»، افسر نیروی دریائی انگلستان. از آشنائی با شما خوشوقتم در حالیکه دستش را می‌فشردم گفتم، من طاهر، عضو اداره اطلاعات سری متفقین در تهران.

«کلینت» گفت، از شیراز حرکت شما را بما اطلاع دادند، گفتند شما سه نفر هستید. دوستانتان کجا هستند؟ گفتم، در کامیون نشسته‌اند.

امیر عشیری

- پس به آنها بگوئید که باید به ناو پرتسموت برویم.
- هر سه ما باید به ناو بیائیم؟
- بله، بله. دریادار «هارولد» منتظر شماست.
- بفرمائید که تا ساحل با کامیون برویم؟
با هم بطرف کامیون رفتیم. من «کلینت» و آنها را بیکدیگر معرفی کردم.

به ریچارد گفتم که پشت فرمان بنشیند لورنس بغل دست او نشست.
و «کلینت» کنار در، جا گرفت. من هم روی رکاب سمت راست ایستادم و از کلینت پرسیدم، قایق شما کجاست؟
گفت، کنار اسکله قایقهای ماهی گیری. دو ملوان هم با من آمده اند.

به «ریچارد» گفتم که از کدام طرف برود. او کامیون را روشن کرد و آنها را برداشت. از پمپ بنزین که دور شدیم، من آهسته دستم را بزیر نیم تنه ام بردم. اسلحه را بیرون کشیدم و خیلی سریع لواه آنها به شقیقه ستوان «کلینت» گذاشتم و گفتم:

- خیلی رود خودت را لودادی. تکان بخوری، ماشه رامیکشم
«ریچارد» تا گهان ترمز کرد. او و لورنس هاج و واج مانده بودند. ستوان «کلینت» قلابی یکه خورد. ولی خیلی زود بر خودش مسلط شد و با خنده ساختگی گفت: آقای طاهر، من از این جور شوخیها هیچ خوشم نمیاد. هیچ می فهمید چی دارید میگوئید؟!
گفتم، ولی من خوشم میاد با حریفی که خودش را خیلی زرنگ میدانند، شوخی کنم.

گفت، من افسر نیروی دریائی انگلستان هستم، و این توهین شما را نمی بخشم.

باز دست دیگرم محکم بصورتش زدم و گفتم، دست رو شده حالا بگو با ستوان کلینت اصلی چه معامله ای کرده اید؟ «ریچارد» سکوتش را شکست و گفت چه شده طاهر؟

درمزره وحشت

به لورنس گفتم، اسلحه آقای ستوان را از زیر نیم تنه‌اش بیرون بکش. ایشان از جاسوسان «فن اشلینگر» هستند. ولی افسوس که زرنگی اربابش را ندارد.

لورنس اسلحه ستوان را از زیر نیم تنه‌اش بیرون آورد، «کلینت» گفت: من از حرفهای شما چیزی نمی‌فهمم. لوله اسلحه را به شقیقه‌اش فشار دادم و گفتم: ستوان کلینت اصلی کجا است؟

لورنس پرسید: تو این شخص را قبلاً می‌شناختی؟ گفتم: نه. افتخار آشنائی‌شان را همین یکی دو دقیقه پیش پیدا کردم. منتهی، آقای ستوان کلینت یادش رفته بود که در موقع برخورد با ما نباید «بله» را زبان آلمانی بگوید. متأسفانه برای جبران این اشتباه فرصتی هم ندارد.

«ریچارد» از کامیون پرید پائین، من در سمت کلینت را باز کردم. دستش را گرفتم و با یک حرکت سریع، او را از کامیون پائین انداختم. اسلحه را سر جایش گذاشتم و یقه نیم تنه او را گرفتم و از روی زمین بلندش کردم پشتش را محکم به گلگیر کامیون کوبیدم و گفتم: حرف بزن، با ستوان کلینت اصلی، چه معامله‌ای کرده‌ای؟

«کلینت» گفت: من افسر ناو جنگی پرتسموت هستم و شما دارید بمن توهین میکنید.

«ریچارد» با عصبانیت گفت: بگو، ستوان کلینت اصلی را چکارش کردی، والا مثل یک سک کثیف می‌کشمت.

دست «کلینت» بطرف جیب نیم تنه‌اش رفت. من دستش را گرفتم و دست دیگرم را به جیب نیم تنه‌اش بردم، و فرستنده کوچکی که توی جیبش بود، بیرون آوردم. آنرا زیر پایم انداختم و بالکد خردش کردم. کلینت قلابی میخواست دستگاہ فرستنده را باز بگذارد که همکارانش بموقعیت او پی‌ببرند و فرار کنند.

امیر عشیری

«لورنس» که از کامیون پائین آمده بود، گفت: این احمق، اینطوری بحرف نماید. باید خشن تر از این با او رفتار کنیم. من برای بار دوم یقه نیم تنه جاسوس آلمانی را گرفتم و او را جلو کشیدم و پشت سرش را به بدنه کامیون ردم و گفتم: — طور دیگری هم میتوانیم از تو پذیرائی کنیم. «ریچارد» لگد محکمی بساق پای او زد و گفت: و بالاخره خودم ترا میکشم.

کلینت که از درد ساق پا و پشت سرش بنخود می پیچید، گفت شخصی بنام ستوان کلینت دیگر وجود ندارد. «لورنس» پرید و گلوی او را گرفت و در حالیکه فشار میداد، گفت: پس او را کشته اید؟ و حالا من ترا میکشم. صدای کلینت بسختی از گلویش بیرون میامد. او را از چنک لورنس بیرون کشیدم و گفتم: بگذار حرفش را بزند. کلینت به نفس نفس افتاده بود. «ریچارد» با دست محکم بصورت او کوبید و گفت: حرف بزن.

در آن حالت که او قدرت ایستادن نداشت، یکبار دیگر سرش را ببدنه کامیون کوبیدم. کلینت، نتوانست خودش را نگهدارد بر زمین افتاد.

«لورنس» دست بردار نبود او را بزیر لگد گرفت، من چراغ قوه‌ای را روشن کردم و نور آنرا بروی صورت جاسوس آلمانی انداختم. دیدم پیشانی‌اش شکسته و از بیهوشی و چند جای صورتش هم خون جاری است.

ریچارد گفت، نباید بگذاریم جاسوسان آلمانی که توی قایق بانتظار کشتن ما نشسته‌اند، از موضوع با خبر شوند. گفتم: اگر معطل بکنیم ممکن است فکر کنند که برای همکاریشان اتفاقی افتاده. باید زودتر بجنبیم. لورنس گفت: پس تادیر نشده، باید آنها را از حالت انتظار بیرون بیاوریم.

درمرز وحشت

جاسوس آلمانی را که به حال اغماء افتاده بود، از روی زمین بلند کردیم و عقب کامیون انداختیم «لورنس» گفت، من مراقبش هستم این جانور زخمی را میشود تنها گذاشت.

گفتم، وقتی باسکله رسیدیم، خیلی مواظب باش

«ریچارد» پشت فرمان نشست و من بغل دستش قرار گرفتم از آنجا بطرف اسکله حرکت کردیم بین راه نقشه بدام انداختن جاسوسان آلمانی را طرح کردم و آنرا برای ریچارد شرح دادم و گفتم که او هم چه نقشی را باید بازی کند. جاسوسان آلمانی با کشتن ستوان «کلینت» افسر ناو جنگی «پرسموت» و با احتمال قوی ملوانی که همراه او بوده است، انتظار داشتند ستوان کلینت قلبی که خیلی زود خودش را لو داد، ما را در تیررس آنها قرار دهد. ما میرفتیم که آنها را از حالت انتظار بیرون بیاوریم موقعیت آنها طوری بود که با نقشه من، تسلیم میشدند، یا وضعی را پیش می آوردند که ما مجبور به تیر اندازی بشویم. بهر حال آنها فرصت فرار پیدا نمی کردند اسکله ای که قایق ستوان کلینت اصلی در آنجا غافلگیر شده بود، یک اسکله چوبی و کوچک بود که فقط قایق و یک کشتی میتوانستند در آنجا پهلو بگیرند.

لورنس از نقشه ما اطلاع نداشت. ولی اگر وضع آرام اسکله بهم می خورد، میدانست چکار باید بکند. من مطمئن بودم که «ورنر» جاسوس فراری در قایق منتظر است. آنچه مرا نگران کرده بود، نقشه منهدم کردن دو ناو بود. هیچ بعید نبود که «اشلینگر» برای اغفال ما ساعت یک بعد از ظهر نیمه شب را اجرای نقشه منهدم کردن دو ناو تعیین کرده باشد.

وقتی این موضوع را به «ریچارد» گفتم، گفت، بدون شك افسران و ملوانان ناوها مراقبت هستند و نگرانی تو بیمورداست گفتم، یعنی میخواهی بگوئی آنها بین خودشان قرار گذاشته اند ما را از بین ببرند، بعد بسراغ ناوها بروند؟

با خنده گفت، آره درست فهمیدی. این نقشه اول آنهاست

امیر عشیری

و حالا ما قبل از کشتن آنها بملاقات فرماندهان دو ناو نمیرویم
ضمناً من حدس میزنم که «ورنر» هم جزو آنهاست.

— من هم همین حدس را میزدم. حدس نزدیک بیقین.

— فکر میکنی آنها از کجا ماموریت و رمز را کشف کرده اند؟
شانه‌هایم را بالا انداختم؛

— الان نمیتوانم باین موضوع فکر کنم. اگر زنده مانده‌ام،

تحقیق میکنیم.

گفت: بدون شك طول موج ما را میدانند.

گفتم: اگر آنهائی که توی قایق نشسته‌اند، بدانند که همکار

احمقشان بایک اشتباه کوچک همه نقشه‌هایشان را بهم زده، قبل از
رسیدن ما به آنجا، غیبشان میزنند، یا ناگهان کامیون ما را زیر
رگبار مسلسل میگیرند. حالا حواست را جمع کن داریم باسکله
نزدیک میشویم. میدانی که چکار باید بگشی؟

بعد در را باز کردم و گفتم: وقتی من پائین پریدم، تو آهسته

حرکت کن.

روی رکاب ایستادم و سرم را خم کردم. همینکه «ریچارد»

از سرعت کامیون کم کرد، من با یک خیز پائین پریدم. بزحمت تعادل
را حفظ کردم. و بعد با سرعت بطرف اسکله رفتم از کامیون جلوتر

بودم. فاصله من با کامیون در حدی بود که من در مسیر روشنائی

چراغهای آن قرار نمیگرفتم در این حال پابرنه بودم. کفشهایم

را توی کامیون از پایم درآورده بودم، سرم را خم کرده بودم خیلی

سریع خودم را به پیست قدمی اسکله رساندم و روی زمین دراز

کشیدم. سکوت و آرامش آنجا را پر کرده بود. از قایق، صدای

حرف میامد، ولی چیزی نمیفهمیدم. نگاهم بکامیون خودمان بود

در حدود پنجاه قدم مانده به اسکله، «ریچارد» کامیون را نگهداشت

و با چراغهای آن علامت داد. لحظه‌ای بعد، از قایق با چراغ

قوه‌ای جواب دادند. اسکله چراغ نداشت. «ریچارد» طبق قراری

که باهم گذاشته بودیم، چراغهای کامیون را روشن کرد. قرار دیگرمان

درمزره وحشت

این بود که محض اینکه چراغ‌های کامیون، را روشن کند، از در سمت راست اتاقک راننده پائین بیاید و مخفی شود. همان موقع که از قایق با چراغ قوه‌ای علامت داده شد، من در تاریکی آنجا محل قایق را در کنار اسکله پیدا کردم. براحتی میتوانستم همان نقطه را زیر رگبار مسلسل بگیرم. ولی نقشه من چیز دیگری بود. باروشن شدن چراغهای کامیون که نور آنها روی اسکله افتاده بود محل قایق کامل مشخص بود.

جاسوسان آلمانی انتظار داشتند پس از اینکه با چراغ قوه‌ای و برای حفظ ظاهر علامت داده‌اند، ما و همکارشان که بدون شك از تعدادمان باخبر بودند، از کامیون پائین بیاییم و بطرف اسکله برویم. وقتی خبری نشد، بنظر میرسید آنها دچار تردید شده‌اند... من با صدای بلند و بزبان خودمان آنها را مخاطب قرار دادم و گفتم، راه فرار بسته است. تسلیم شوید. رفیقتان هم در چنگ ماست و اسکله کاملاً محاصره شده. نمیتوانید مقاومت، یا فرار کنید.

و خیلی سریع جای خود را عوض کردم چون ممکن بود آنها جهت صدای مرا تشخیص بدهند و همانجا را بگلوله ببندند.

چند لحظه بعد ناگهان آنها بتصور اینکه یکی از ما پشت فرمان کامیون نشسته است، شیشه جلو کامیون، و بعد چراغهای آنرا بگلوله بستند. من معطل نشدم. با اینکه آنجا در تاریکی فرورفته بود، محل قایق را که بنهنگم سپرده بودم، بحالت درو کردن. زیر رگبار مسلسل گرفتم.

ریچارد از سوی دیگر تیراندازی کرد. «لورنس» از بالای سقف اتاقک راننده کامیون شلیک میکرد. تیراندازی ما متناوب بود بارگبار اولی جاسوسان آلمانی بطور پراکنده چند تیر شلیک کردند ولی خیلی زود تیراندازی آنها قطع شد. من يك رگبار دیگر خالی کردم و بعد خودم را بکامیون رساند و به لورنس گفتم، چراغ قوه‌ای بزرگ را روشن کن و خودت از آن فاصله بگیر.

امیر عشیری

و بلافاصله بجای خودم برگشتم...

در روشنائی چراغ قوه‌ای، جسد مردی را دیدم که بصورت بر کف اسکله افتاده بود. مسلسل دستی‌اش کمی آنطرفتر از جسد دیده میشد. «ریچارد» آمد پیش من و آهسته گفت: فکر نمیکنم از آنها کسی زنده باشد.

گفتم: باید مطمئن شد به لورنس بگو چراغ را خاموش کند و خود را برگرد همینجا.

— قایق را نگاه کن.

— درست دیده نمیشود.

«ریچارد» بطرف کامیون دوید. «لورنس» چراغ را خاموش کرد کمی بعد «ریچارد» برگشت پیش من. گفتم: تو همین جا مواظب من باش. می‌خواهم بقایق نزدیک شوم.

گفت: ممکن است یکی از آنها زنده باشد.

گفتم: راه دیگری نیست. برای همین است که میگویم مواظب من باش. اگر کشته شدم، جنازه‌ام را به تهران ببرید و در آنجا دفن کنید. چون من بزرگ شده تهران هستم.

با ناراحتی گفت: حرف دیگری نداری بزنی؟! من پیشنهاد دیگری دارم.

— خوب، بگو

— من بعوض تو میروم.

گفتم: یادت باشد که همه این حوادث و کشت و کشتارها بمأموریت اول من مربوط میشود. خودم باید تمامش کنم، یا کشته شوم. خوب، من میروم.

بسیه بر روی زمین راز کشیدم، و شروع کردم بخزیدن، باید مستقیم میرفتم، تا باول اسکله برسم. فاصله تا آنجا در حدود بیست قدم بود. سکوت مانند سرب سنگینی میکرد. امکان داشت که یکی از جاسوسان آلمانی توی قایق کمین کرده باشد و مرا بگلوله بیندد. هر لحظه انتظار داشتم که زیر رگبار مسلسل قرار بگیرم. تاریک

درمزره وحشت

بود. احساس می‌کردم نامرک چندان فاصله‌ای ندارم به اول‌اسکله که رسیدم، صبر کردم بی‌بینم صدائی میشنوم ... فقط سکوت بود. دو باره به پیشروی ادامه دادم. کمی که خودم را جلوتر کشیدم، حس کردم ماده لزجی بدستم چسبید. بجسد جاسوس آلمانی نزدیک شده بودم. فهمیدم با قایق چندان فاصله‌ای ندارم. دستم به پای جسد خورد از کنارش گذشتم. وقتش رسیده بود که توی قایق را نگاه کنم. چراغ قوه‌ای را از جیبم درآوردم. اطمینان داشتم که روشنائی آن مستقیماً روی قایق نمی‌افتد. ولی امکان دیدنش خیلی زیاد است. همینکه چراغ قوه‌ای را روشن کردم، بر کف اسکله غلغله‌ای که از آن فاصله گرفته باشم. با احتمال قوی اگر از جاسوسان آلمانی کسی زنده بود، چراغ قوه‌ای را هدف قرار میداد و آن نقطه را زیر رگبار مسلسل میکرفت.

خبری نشد. آهسته با احتیاط خودم را جلو کشیدم. نگاهم در جهت روشنائی چراغ قوه‌ای بود. روشنائی بر سطح آب افتاده بود. توی قایق هم تا اندازه‌ای دیده میشد. جسد يك مامور دیگر آلمانی بصورت توی قایق افتاده بود. چراغ را برداشتم، و دستم را کمی بالا بردم و چراغ را روبه پائین گرفتم روشنائی آن توی قایق افتاد.

بر زنت کف قایق بر آمده بود. به نظر میرسید که زیر آن باید چیزی باشد حس کردم که دیگر خطری وجود ندارد. همینکه خواستم بلند شوم و از روی اسکله به داخل قایق بپریم. ناگهان صدای بهم خوردن آب که خیلی ضعیف بود، به گوشم خورد. صدا از زیر اسکله بود. چراغ قوه‌ای را خاموش کردم و بلند شدم و خودم را بانتهای اسکله رساندم و با صدای بلند گفتم، هر که هستی، بیا بیرون و خودت را تسلیم کن. صدای رگبار مسلسل از زیر اسکله برخاست معلوم بود که بدون هدف شلیک میکنند. یکی از جاسوسان آلمانی بود که از آتش مسلسل ما جان سالم بدر برده بود و حالا زیر اسکله مخفی شده بود تا انتقام همکارانش را بگیرد. من جای خودم را عوض کردم تعجب من از این بود که چرا همان موقع که من چراغ

امیر عشیری

قوه‌ای را روشن کرده بودم. او مرا هدف قرار نداده بود. نمیتوانستم بفهمم چرا این کار را نکرد. حتی زودتر از آن، یعنی وقتی که من روی اسکله می‌خزیدم کشتن من برایش کاملاً آسان بود.

مجدداً او را مخاطب قرار دادم و گفتم، بیفایده‌است کاری نکن که کشته شوی. از رفقایت کسی زنده نمانده. صدائی بلند شد که درست معلوم نبود علامت‌گیر کردن فشنگ در لوله اسلحه‌است، یا تمام شدن فشنگ. بهر صورت بمن اطمینان میداد که از جانب او دیگر بیراندازی نمیشود. گفتم، حالا دست‌هایت را بگذار روی سرت و از آب برو بیرون...

پس از چند لحظه سکوت، صدای بهم خوردن آب برخاست. معلوم بود که او تسلیم شده و دارد از آب بیرون میرود جهت صدا مشخص بود. با احتیاط چراغ قوه‌ای را روشن کردم، روشنائی آنرا در جهت صدای بهم خوردن آب انداختم. جاسوس آلمانی را در روشنائی چراغ قوه‌ام پیدا کردم، دست چپش هدف گلوله قرار گرفته بود و آستینش خونی بود. بزحمت خودش را از آب بیرون میکشید حدس زدم که پایش هم باید صدمه دیده باشد. لوله مسلسل رارو به او گرفته بودم و از روی اسکله قدم بقدم او را تعقیب میکردم. قبل از آنکه پای او بخشکی برسد با صدای بلند گفتم، لورنس، چراغ را روشن کن. چراغ قوه‌ای بزرگ که روشن شد، من مال خودم را خاموش کردم.

به ریچارد گفتم: اینهم، آخرین نفر.

– ورنه هنوز مانده.

– جسدش باید همین جا باشد

وقتی که جاسوس آلمانی از آب بیرون آمد، من باول اسکله رسیده بودم. او روی پای چپش می‌لنگید. تازه فهمیدم که وضع خودش باعث شده بود که نتواند بموقع درست مرا هدف گلوله قرار بدهد. در همان موقع روشنائی چراغ‌های اتومبیلی که از فاصله نسبتاً دور بما نزدیک میشد، توجهم را جلب کرد. لورنس با صدای بلند

درمرز وحشت

گفت، يك اتومبيل دارد باینطرف می آید.
گفتم، می بینم. باید زودخودمان را مخفی کنیم
حدس زدم باید اتومبیل ماموزان پلیس باشد، که صدای
شلیک گلوله، آنها را برآه انداخته و می خواهند بدانند چه اتفاقی
افتاده است.

ناگهان جاسوس آلمانی بفکر کشتن من افتاد چرخي زد.
اما من، قبل از آنکه درتیر ریش قرار بگیرم، بايك خیز خودم
را برکف اسکله انداختم. او که معلوم بود درحالت عادی نیست ،
شلیک کرد ولی بی نتیجه بود. زیرا رگبار مسلسل من از او يك جسد
ساخت. بلند شدم و باشتاب بطرفش دویدم. از چند جای بدنش خون
جاری بود. از پریدگی رنگش پیدا بود که قبلا خیلی خون از پاودست
چپش رفته است. اسلحه کم ریش را از زیر نیم تنه خیسش بیرون آوردم
و امتحان کردم فشنگ نداشت.

معلوم شد آن صدائی که من شنیده بودم و ساعت فریم شده
بود، از اسلحه کم ری بوده، نه از مسلسل.
ریچارد با عجله خودش را بمن رسانید و پرسیده طوری
که نشدی ؟

گفتم، نه. ما وقت زیادی نداریم. ممکن است آن اتومبیل
ماموران پلیس بندر باشد. یکی از ما سه نفر باید خودش را به
ناو برساند.

ریچارد گفت ، تو برو. عجله کن. اتومبیل دارد نزدیک میشود.
گفتم، تو ولورنس آنها را سرگرم کنی. تا من از ساحل دور
شوم. به لورنس بگو موتور کامیون را روشن کند. که صدای پارو
زدن من بگوش آنها نرسد معطل نشو.

– وضع من ولورنس را به شوبین اطلاع بده.

– آره، میدانم، بامید دیدار.

با سرعت خودم را بروی اسکله رساندم و پریدم توی قایق.
طنابی را که با آن قایق را با اسکله بسته بودند، با کارد پاره کردم.

امیر عشیری

وبا عجله شروع به پارو زدن کردم تمام قدرتم را ببازوانم داده بودم که بتوانم با سرعت پارو بزدم و قایق را از ساحل دور کنم. از اسکله که دور شدم، اتومبیلی که بطرف ما می آمد، نزدیک اسکله توقف کرد.

موتور کامیون همچنان روشن بود و پیرگازکار می کرد. قایق بعلت وجود دو جسد، سنگین شده بود و من برای پارو زدن قدرت بیشتری بکار می بردم. بدنم از عرق خیس شده و بنفس نفس افتاده بودم. با این تلاش سریع و پی در پی که خیلی زود خسته ام کرده بود، سرانجام موفق شدم از ساحل دور شوم. صدای موتور کامیون قطع شد. بنظر می رسید که لورنس، بدستور ماموران پلیس بندر موتور را خاموش کرده است. من از خطر دور شده بودم و آنها دیگر نمی توانستند صدای پارو زدن مرا بشنوند. یکی از دو جسد به جاسوس آلمانی تعلق داشت که بصورت افتاده بود. ولی جسد دومی که روی آنرا با برزنت پوشانده بودند، یا احتمال قوی جسد ستوان کلینت اصلی بود. خیلی دلم میخواست در آن موقع می توانستم چراغ قوه ام را روشن کنم و صورت جسد جاسوس آلمانی را به بینم که ورز است یا نه و بعد آنرا به آب بیندازم. بدبختانه، امکان نداشت این کار را بکنم. ممکن بود روشنائی چراغ قوه ام توجه ماموران پلیس را جلب کند و آنها با قایق موتوری تعقیب کنند.

دوناو حنکی تقریباً در فاصله پنج کیلومتری ساحل لنکر انداخته بودند. بهر جان کندی بود، خودم را بنزد یکی از ناوها رساندم.

ناگهان روشنائی تند نور افکن، از بالای یکی از ناوها روی قایق افتاد و به دنبال آن صدای مردی برخاست و به انگلیسی گفت، دست به اسلحه ببری شلیک میکنند. آهسته پارو بزنی و بیا جلو.

معلوم بود که ملوانان ناوها مراقب دریاهستند. به بدنه ناو که نزدیک شدم از بالا، دو رشته طناب که بسر هر کدام یک قلاب بسته شده بود، پائین انداختند. مردی که بمن اخطار کرده بود،

درمرز وحشت

گفت، قلابها را بدو سر قایق ببند و بعد دست‌هایت را بالای سرت نگهدار

قلابها را به حلقه‌های فلزی دوسر قایق انداختم پاروهارا هم از جای خودش در آوردم و کف قایق گذاشتم و بعد سر جایم نشستم و دست‌هایم را بالای سرم گرفتم

قایق را بالا کشیدند. بر عرشه ناو که پائین آمدم، چند ملوان مسلح منتظرم بودند. من همچنان دست‌هایم را بالای سرم گرفته بودم. گروه‌بانی که هیکل نسبتاً چاقی داشت، کارد و اسلحه کم‌ری مرا گرفت. بعد بلباسم دست کشید. می‌خواست مطمئن شود که من اسلحه دیگری زیر لباسم مخفی نکرده باشم. دست‌هایم را پائین آوردم افسری که درجه ستوانی داشت پرسید: کی هستی؟
گفتم، اطلاعات خودم را باید در اختیار فرمانده شما بگذارم.
لطفا مرا بکابین ایشان ببرید.

– این قایق را کجا پیدا کردید؟

– مطالب مهمی است که باید بفرمانده شما بگویم.

– راجع باین جسد چه میدانید؟

گفتم: جسد يك جاسوس آلمانی است اگر اجازه بفرمائید؛ میخواهم صورتش را ببینم، از ساحل تا اینجا فرصت این کار را پیدا نکردم. فکر میکنم کسی باشد که دنبالش می‌گشتم.

منتظر نشدم که او این اجازه را بمن بدهد. جلو رفتم. جسد جاسوس آلمانی را پشت بر کف قایق انداختم. خودش بود «ورنر» همان جاسوسی که در جستجویش بودیم. در حالیکه نگاهم بچسب «ورنر» بود، گفتم: حالا خیالم راحت شد که او هم کشته شده.

ستوان پرسید: شما از ما موران اطلاعاتی ما هستید؟

با لبخندی گفتم: همین‌طور است.

– چطوری میخواهید ثابت کنید؟

– فکر میکنم فرمانده شما مرا بشناسد.

ستوان رو کرد بگروه‌بان و گفت: مراقبتش باشید تا من برگردم

امیر عشیری

گفتم: ببخشید، آقای ستوان. جسد دیگری هم کف قایق افتاده که روی آنرا با برزنت پوشانده‌ام. فکر میکنم جسد ستوان کلینت افسر ناو شما باشد. باید همان موقع که قایق روی عرشه پائین آمد، آنرا بازرسی میکردید.

من اگر جای شما بودم این کار را میکردم ستوان از حرف من ناراحت شد و گفت: لازم نیست برای من تکلیف معین کنید.

و خودش بداخل قایق رفت. روکش را کنار کشید چهره اش از تاشدرهم رفت. آهسته گفت: بله جسد ستوان کلینت است. با سه گلوله بقتل رسیده

بعد رو کرد بمن و پرسید: شما او را کشته‌اید؟
پوزخندی زدم و گفتم: اگر در مورد جسد جاسوس آلمانی می‌پرسیدید، می‌گفتم: بله، من او را کشتم. چون می‌بینید بیش از سه گلوله ببدن او اصابت کرده. دلیلش هم اینست که من عادت ندارم در این گونه مواقع از اسلحه کمتری استفاده کنم. مسلسل مطمئن تر است. چون بطرف فرصت تیراندازی نمیدهد.

ستوان رو کرد بگروهیان و گفت: مراقب باشید تا من به دریادار اطلاع بدهم.

اورفت. من کنار قایق ایستاده بودم ملوانها لوله تفنگشان را رو بمن گرفته بودند. از طرز ایستادن آنها و نگاههایشان بنظر می‌رسید که يك جاسوس آلمانی را دستگیر کرده‌اند. گروهیان گفت: تو باید جاسوس دشمن باشی و با این دو جسد باینجا آمده‌ای که ما را اذغال کنی.

باخنده گفتم: تا نظر دریادار چه باشد.
بالحنی که معلوم بود از دیدن جسد ستوان «کلینت» سخت ناراحت و عصبانی است گفت: اگر ثابت شود که تو جاسوس آلمانیها هستی، اولین گلوله تیر خلاص را خودم توی بدنت جا میدهم.
گفتم: منم موافقم. چون با جاسوس دشمن طور دیگری

در مرز وحشت

نمیشود رفتار کرد.

— این قایق را کجا پیدا کردی؟

— ستوان هم همین را پرسید.

پرسید، وقتی قایق را پیدا کردی، کلینت زنده بود؟

گفتم، اگر زنده بود، میتوانستم از مرگ نجاتش بدهم

پرسید، رفقایت کجا هستند؟

با لبخندی گفتم: بهتر است چیزی نپرسی و مراقب من و این

دوجسد باشی ستوان الان برمیگردد.

گروهیان که معلوم بود کینه عجیبی بجاسوسان آلمانی دارد،

گفت: شما جاسوسان آلمانی را باید تیرباران کرد.

گفتم: ولی من جاسوس دشمن نیستم. برای متفقین کار میکنم.

با خنده مسخره آمیزی گفت: منم فرمانده این ناو هستم.

پرسیدم: اهل کجا هستی؟

گفت: سنکاپور.

گفتم: از قیافه و طرز سؤال کردنت پیدا است که انگلیسی نیستی.

کمی بعد ستوان برگشت و بمن گفت: با من بیائید. دریادار

میخواهد شمارا ببیند.

بعد رو کرد به گروهیان و گفت: مراقبش باش.

آنها مرا بکابین فرمانده ناو بردند. معلوم بود که دریادار

با عجله لباس نظامی بتن کرده است. تکه‌های آنرا هنوز نبسته بود.

ستوان او را از خواب بیدار کرده بود سلام کردم. دریادار

جوابم را داد و پرسید شما کی هستید؟

ستوان نگاه کردم. میخواستم بدانم دریادار با او اطمینان

دارد، یا نه؟ دریادار منظور مرا فهمید و گفت: اشکالی ندارد،

حرفتان را بزنید؟

گفتم: من طاهر، مامور سری سازمان اطلاعاتی متفقین

در تهران.

دریادار پرسید، اسم رمز؟

امیر عشیری

- قلاب ماهیگیر.
- رمز ستوان کلینت؟
- کمر بند نجات مال اوست.
- پرسید. ساعت ملاقات؟
- گفتم؛ یازده و پانزده دقیقه شب، دریمپ بنزین
- دریادار دستش را بطرفم آورد و گفت؛ از ملاقات شما خوشوقتم
- آقای طاهر ماموریت شما را بمن اطلاع داده بودند.
- بعد پرسید؛ برای ریچارد و اورنس، اتفاق بدی افتاده؟
- گفتم؛ از اینکه در این ماموریت شما یکی از افسران خود
- را از دست داده‌اید، متاسفم. کسی که خودش را بعوض ستوان «کلینت»
- بما معرفی کرده بود و خیلی زود شناخته شد، زنده است. پلیس بندر
- لورنس و ریچارد و آن جاسوس آلمانی را در محل حادثه توقیف کرد.
- و شما فرار کردید؟
- بله قربان. یکی از ما سه نفر باید این کار را میکرد.
- جاسوسان آلمانی چند نفر بودند؟
- چهار نفر. دوسه نفرشان کشته شدند
- دریادار لبخندی تلخ بروی لبانش آورد و گفت؛ اگر ستوان
- کلینت قلابی شناخته نمیشد، شما سه نفر کشته می‌شدید.
- گفتم؛ بله قربان. همینطور است. نقشه آنها کاملاً دقیق و حساب
- شده طرح شده بود. منتها ستوان کلینت قلابی با يك اشتباه كوچك
- خودش را لوداد. بعد بشرح ماجرای خونینی که در اسکله اتفاق
- افتاده بود، پرداختم...
- دریادار گفت؛ همینکه خبر ماموریت شما بما محابره شد،
- دستور دادیم ملوانان بدقت از ناوها مراقبت کنند.
- گفتم؛ بین راه يك پیام رادیویی که بر رمز مخابره می‌شد،
- گرفتیم. وقتی رمزش را کشف کردیم، معلوم شد که بماموران آلمانی
- دستور داده شده که در ساعت يك بعد از نیمه شب امشب، دو ناو را
- منهدم کنند.

درمرز وحشت

دریادار گفت: با ازبین رفتن گروه جاسوسان آلمانی دستور اجرای این نقشه دیگر تصور نمی‌کنم خطری متوجه ناوها باشد. گفتم، با اینحال، باید پروانه ناوها بازرسی شود. ممکن است آن پیام رادیویی برای گمراه کردن مامخابره شده باشد و ماموران آلمانی قبل از کشتن ستوان کلینت و برخورد با ما ماموریتشان را با نصب دستگاه انفجار به پروانه ناوها انجام داده باشند. به پیام رادیویی آنها نمی‌شود اطمینان کرد. دریادار گفت: خود شما این ماموریت را انجام دهید. وسائل کار آماده است.

گفتم، اگر اجازه بفرمائید، می‌خواهم با مرکز خودمان در شیراز تماس رادیویی بگیرم که ترتیب آزاد شدن ریچارد ولورنس را بدهند پلیس بندر باین آسانبها آنها را آزاد نمیکند. چون مسئله تیراندازی و قتل درمیان است مامور شماره هفت باید این قضیه را از نظر پلیس بندر روشن کند.

دریادار به ستوان دستور داد که مرا بکابین مخابرات ببرد و بعد وسائل غواصی را در اختیارم بگذارد که پروانه ناوها را بازرسی کنم.

از دریادار تشکر کردم و بدنبال ستوان، کابین فرمانده را ترک گفتم. در کابین مخابرات، خودم پشت دستگاه نشستم، پس از دوسه دقیقه، بین من و شوبین ارتباط برقرار شد. جریان توقیف ولورنس و ریچارد را باو اطلاع دادم تا فوراً برای آزاد شدن آنها اقدام کند. و بعد گزارش ماموریت را بطور خلاصه برایش مخابره کردم. شوبین از من خواست که در ناو پرتسموت بمانم تا ولورنس و ریچارد بمن ملحق شوند. از این بابت که خیالم راحت شد، از پشت دستگاه بلند شدم و از ستوان پرسیدم: وسائل غواصی کجاست گفت: با من بیائید.

با هم از کابین بیرون آمدیم. ستوان پرسید: فکر میکنید، بتوانید بتنهائی این ماموریت را انجام بدهید؟

امیر عشیری

گفتم، اسم این را که نمیشود ماموریت گذاشت.
گفت، اگر مطمئن هستید که از ماموران آلمانی کسی زنده
نیست. به عقیده من دیگر لزومی ندارد که بزیر آب بروید. ما با
نور افکنهای قوی مراقب ناوها هستیم. آنها جرات نزدیک شدن
به ناوها را نداشتند. میدانستند که اگر دست بکار شوند، جسدشان
روی آب میاید.

پرسیدم، شما افسر اطلاعاتی هستید؟
گفت، نه. ولی مراقبت از این ناو، برعهده من و چند
ملوان دیگر است

باخنده گفتم، پس نمی توانید اظهار عقیده کنید. وانگهی،
احتیاط را نباید از دست داد. امکان اینکه آنها ماموریتشان را
انجام داده باشند، خیلی زیاد است. بصرف اینکه آنها کشته شده اند
نمی شود از بازرسی پروانه ها صرف نظر کرد. او مرا بکابین برد و
وسایل غواصی را در اختیارم گذاشت. باشتاب لباسم را از تنم در
آورد و لباس غواصی را که در واقع وسایل غواصی باید گفتم، پوشیدم
از کابین بیرون آمدم به راهنمایی ستوان داخل قایق شدم یکی
از ملوانها هم بمن ملحق شد. بدستور ستوان، قایقی را با طناب
پائین فرستادند. بسطح آب که رسیدیم، بملوان گفتم قایق را بانتهای
ناو ببرد

پاقورباغه را به پا کردم و بداخل آب رفتم. خودم را پائین
کشیدم و بعد بطرف پروانه ناو حرکت کردم. حدسم درست بود
دستگاه انفجار که بشکل صدف بود، نظرم را جلب کرد. ایندستگاه
در نقطه ای از پروانه ناو نصب شده بود که با اولین حرکت پروانه
منفجر میشد. این دستگاه انفجار سوزن احتراق داشت که وقتی
پروانه بحرکت در میآمد، سوزن با اولین ضربه ای که احساس
میکرد، از فنر ضامن دار جدا میشد و با یک جهش سریع بداخل
دستگاه فرو میرفت. برخورد نوك سوزن با چاشنی، عمل احتراق و
انفجار را خیلی سریع و بدنبال هم انجام میداد.

درمزره وحشت

این دستگاه که آلمانیها برای غرق کشتیهای جنگی متفقین اختراع کرده بودند، در واقع تکمیل اختراع «فن رنیتلن» جاسوس آلمانی در جنگ اول جهانی بود.

هنکامیکه دوره تعلیماتی را در تهران طی میکردم، این نوع دستگاه و انواع دیگر آنرا دیده بودم و بجزئیات کار و طرز ساختمانش آشنائی کامل داشتم، زیر دستگاه يك قطعه كوچك آهن ربا گذاشته بودند که نصب آن در هر شرایط و موقعیتی بسهولت انجام بگیرد انفجار این دستگاه اگر باعث از بین رفتن ناو و غرق آن نمیشد، شدت انفجار و قدرت تخریبش بحدی بود که برای مدت مدیدی ناو جنگی را از کار میانداخت و از میدانهای نبرد دریائی خارج میکرد. در حالی که سعی میکردم ضربه‌ای به سوزن انفجار که خیلی حساس بود وارد نیاید، دستگاه را از پروانه ناو جدا کردم و همانجا سوزن را از جایش بیرون کشیدم و بسراغ ناو دومی رفتم. در آنجا هم نظیر این دستگاه به پروانه ناو نصب شده بود. وقتی که بقایق برگشتم، ملوان پرسید، چیزی پیدا کردید؟ نفسی تازه کردم و دو دستگاه را نشانش دادم و گفتم، اگر من بجای دریادار بودم، بتو و رفقاییت مدال میدادم چون بدقت از ناو مراقبت کرده‌اید.

حیرت زده گفت، پس آنها موفق شده بودند؟

گفتم، فقط کافی بود که بموتورخانه دستور حرکت داده

شود.

با چراغ به ملوانهایی که روی عرشه منتظرمان بودند، علامت دادم، آنها قایق را بالا کشیدند. روی عرشه ستوان انتظارم را میکشید. پرسید، موفق شدید؟

یکی از دو دستگاه انفجار را بطرفش بردم و گفتم:

— بگیرید. حالا دیگر خطر نیست.

با تعجب گفت، این جاسوسان آلمانی عجب جانورهائی هستند، گفتم، آنها ماموریتی را که بمهده‌شان واگذار شده بود،

امیر عشیری

انجام داده‌اند. بعوض شما باید يك افسر ضد اطلاعات مراقبت از ناو را بعهده می‌گرفت. در مورد آن ناو هم همینطور.

گفت: ستوان کلینت افسر اطلاعاتی بود و کشته شد. راجع باو چه عقیده‌ای دارید؟
بالبختند گفتم: درست متوجه نشدید عرض کردم افسر ضد اطلاعات.

بعد بطرف کابین‌ی که لباس‌هایم در آنجا بود. رفتم. ستوان بدبالم آمد و گفت: آقای طاهر، عجله کنید. دریادار منتظر شماست داخل کابین شدم. دوسه دقیقه بعد بیرون آمدم. ستوان پرسید: مطمئن هستید که فقط دو دستگاه انفجار به پروانه‌ها نصب شده بود؟

گفتم: بله. قدرت انفجار هر کدام از این دستگاه‌ها کافیست که ناو را از کار بیندازد.

با هم بکابین دریادار رفتیم. من دستگاه‌های انفجار و سوزن آنها را روی میز دریادار گذاشتم و گفتم:
— حدس ما درست بود. آنها قبل از حرکت ستوان کلینت بساحل. ما موریتشان را انجام داده بودند.

دریادار و معاون او که ناخدا یکم بود، دستگاه‌ها را برداشتند دریادار در حالی که نگاهش بدستگاه انفجار در دستش بود، پرسید قدرت انفجارش چقدر است با خنده گفتم: اگر باعث غرق ناو نمی‌شد، مسلماً شما را برای تعمیر ناو به نزدیک‌ترین بندر می‌فرستاد.
ناخدا یکم دستگاه انفجار را روی میز گذاشت و گفت: باید از آقای طاهر تشکر کنیم.

گفتم: خواهش می‌کنم. تشکر لازم نیست. این وظیفه من بود دریادار پستوان گفت: بناو بریستول اطلاع بدهید که خطری متوجه آنها نیست.

بعد رو کرد بمن و پرسید: این دستگاه بچه طریق منفجر میشد؟

در مرز وحشت

یکی از سوزنهای انفجار را برداشتم و گفتم. بوسیله این سوزن. فقط کافی بود که بسوزن يك ضربه وارد بیاید.

ناخدا يكم گفت، پس چاشنی باید در وسط دستگاه باشد. یعنی در انتهای يك لوله فلزی با اندازه سوزن گفتم، چاشنی درست زیر پوسته قرار گرفته و باروی پوسته حداکثر پنج میلیمتر فاصله دارد.

دریادار پرسید، مشروب میل دارید؟
با خنده گفتم، شما زحمت نکشید. خودم يك فنجان قهوه میریزم.

و بطرف میز کوچک کنار کابین رفتم يك فنجان برای خودم ریختم و روی صندلی نشستم. کمی قهوه نوشیدم.

دریادار گفت، قتل ستوان کلینت بدست جاسوسان آلمانی برای من معمائی شده فکر می کنید، آنها از پیام های مخابره شده موضوع ماموریت کلینت را فهمیده بودند؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، بله. ممکن است. چون پیامها و رمز آشنائی ما و کلینت دو نوبت و روی دو طول موج مخابره شده بود. با احتمال قوی ماموران آلمانی روی یکی از دو طول موج کار کرده اند.

ناخدا يكم سبک کاری بمن تعارف کرد و گفت،

— کلینت افسر اطلاعاتی بود و بیش از دو ماه نبود که باین ناو منتقل شده بود. گفتم، بهر حال، همه ما از کشته شدن او متأسفیم و از اینکه قاتل یسا قانلین او کشته شدند. من احساس آرامش می کنم...

دریادار پرسید، شما از کجا فهمیدید کسی که خودش را ستوان کلینت معرفی کرده قلابی است؟

یکی بسبک کارم زدم و گفتم، او فقط يك اشتباه کوچک کرد. در جواب من بعوض اینکه بانگلیسی بله بگوید، به آلمانی گفت، و من باو ظنن شدم و خافلگیرش کردم.

امیر عثیری

سیگارم را که هنوز به نیمه نرسیده بود، خاموش کردم و گفتم، ممکن است خواهش کنم يك کابین در اختیارم بگذارید چون بیش از بیست و چهار ساعت است که درست نخوابیده‌ام. دریا دار گفت، منم همین پیشنهاد را میخواستم بکنم. و ناخدا یکم گفت، کابین من در اختیار شما. بفرمائید. دریا دار به معاون خود گفت، کابین کلینت را در اختیارشان بگذارید.

بعد رو کرد بمن و پرسیده، از این بابت ناراحت نمیشوید؟ گفتم، نه خوشبختانه پابند این جور چیزها نیستم. گفت، فکر کردم ممکن است از خوابیدن در کابین کسی که کشته شده خوششان نیاید.

— برای من فرقی نمی‌کند.

— شب بخیر.

— شب بخیر قربان.

من و ناخدا یکم از کابین دریا دار بیرون آمدیم. داخل کابین کلینت که شدیم. گفتم، ببخشید، فراموش کردم بهرسم جنازه کلینت و جاسوس آلمانی را چه کردید؟ گفت، فردا جنازه‌ها را به آب می‌اندازند. البته جنازه ستوان کلینت را با تشریفات.

— امیدوارم بتوانم در این مراسم شرکت کنم.

— حتما شما هم حضور خواهید داشت.

گفتم خواهش میکنم دستور بدهید اگر تلگرامی بنام من مخا بره شد، از خواب بیدارم کنند.

ناخدا یکم گفت، همین کار را میکنم شب بخیر آقای طاهر

— شب بخیر قربان.

ناخدا یکم از کابین بیرون رفت من نیم‌تنه‌ام را در آوردم و بروی تخت خواب کلینت که در آن شب دست نخورده بود دراز کشیدم. آنقدر خسته و کوفته بودم که خیلی زود خوابم برد...

دو روز وحشت

وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم ریچارد و لورنس روی صندلی راحتی به خواب رفته‌اند. بساعتم نگاه کردم. در حدود هشت و نیم صبح بود. آهسته از تخت پائین آمدم. نیم تنه‌ام را پوشیدم، و بدستشوئی رفتم. ریشم را تراشیدم و بعد دوش گرفتم. وقتی از آنجا بیرون آمدم، احساس کردم آدم دیگری شده‌ام. احساس خستگی نمی‌کردم. بکابین برگشتم. ریچارد و لورنس هنوز خوابیده بودند. خواستم همانجا بنشینم، تا آنها از خواب بیدار شوند. همان موقع ضربه‌ای بدر کابین خورد، در را باز کردم. ستوان بود.

- روز بخیر آقای طاهر.

- روز بخیر ستوان

از کابین بیرون آمدم و در را بستم که آنها از خواب بیدار نشوند. ستوان گفت، این سومین دفعه‌ایست که باینجا می‌آیم.

پرسیدم، تلگرافی برایم رسیده؟

باخنده گفت، نه دریادار، مرا مأمور پذیرائی از شما و دوستانتان کرده. بفرمائید صبحانه حاضر است.

گفتم، چطور است صبر کنیم آنها هم از خواب بیدار شوند؟

ستوان گفت، آنجا باین زودی بیدار نمی‌شوند دو ساعت قبل

وارد شدند. خواستیم کابین دیگری در اختیارشان بگذاریم، ولی

قبول نکردند. ترجیح دادند که در کابین شما، روی صندلی راحتی

بنه‌ایند.

باهم برآه افتادیم، پرسیدم، آنها با چه وسیله‌ای به ناو آمدند

گفت، بایک قایق موتوری. فکرمی‌کنم قایق پلیس بندر بود.

- شخص دیگری با آنها نبود؟

- خوب شد پرسیدید، آن جاسوس آلمانی راهم بما تحویل

دادند. فعلا دو نفر مراقبش هستند.

او مرا بکابین بزرگی برد که در واقع سالن غذا خوری

افسران ناو بود. کمی بعد صبحانه کاملی برایم آوردند. در حالی

که مشغول صرف صبحانه بودم پرسیدم، مراسم به آب انداختن

امیر عشیری

جنازه ستوان کلینت چه وقت انجام میگیرد؟

گفت: بدستور دریادار، قبل از طلوع آفتاب، طی مراسمی جنازه ستوان کلینت را به آب انداختند و نیمساعت بعد از آن جنازه مامور آلمانی را چطور مگر؟

گفتم: هیچ. خیلی دلم میخواست در آن موقع منهم بودم و مراسم را میدیدم. به ناخدا یکم هم گفته بودم که خیرم کند ستوان گفت: ولی شما خیلی خسته بودید. حتما ناخدا یکم نخواسته شما را از خواب بیدار کند.

— بله واقعا خسته بودم بیست و چهار ساعت بود که نخواهید بودم.

— از قیافه تان پیداست که دیگر خسته نیستید،

— این دوناو، چه وقت حرکت میکنند؟

— فقط دریادار میتواند باین سوال جواب بدهد.

— صبحانه خوبی بود.

پرسید: چیز دیگری مهل ندارید.

گفتم: نه خیلی عالی بود. میروم سری بدوستانم بزنگم. ممکن است بیدار شده باشند.

از جا برخاستم. ستوان هم بلند شد و گفت: ببخشید، دریادار منتظر شماست

باهم از سالن غذاخوری بیرون آمدیم. دریادار در کابین فرماندهی بود در حالی که دستم را میفشرد، گفت:

— امیدوارم دیشب را خوب خوابیده باشید.

گفتم: از پذیرائی شما متشکرم.

گفت: بفرمائید بنشینید

هر دو نشستیم. ستوان ما را تنها گذاشت. دریادار گفت: در حدود ساعت شش صبح بود که پلیس بندر، همکاران شما و مامور آلمانی را بما تحویل داد برای شما دیگر جای نگرانی نیست. گفتم: تا وقتی جنگ تمام نشده، برای همه ما نگرانی

درمرز وحشت

وجود دارد.

دریادار باخنده گفت: پس دعا کنید که جنگ زودتر تمام شود
پرسیدم: دستور تازه‌ای برای ما فرسیده؟
گفت: چرا. دستور داده‌اند که شما را با يك هواپیمای
بیروی دریائی به آبادان بفرستیم.

با تعجب گفتم: آبادان. آنجا چرا؟ دریادار گفت: این را
دیگر از مرکز خودتان پرسید. حتما ماموریتی پیش آمده که شما
را به آنجا خواسته‌اند.

— دستور دیگری نداده‌اند؟

— فعلا. نه.

— چه ساعتی باید به آبادان پرواز کنیم؟

— سه بعد از ظهر. شاید هم زودتر. باید منتظر خبر بعدی

باشیم.

— منظورتان اینست که ساعت پرواز تعیین نشده؟

— همینطور است. فکر میکنم زودتر از ساعت سه بعد از

ظهر نباشد.

از جا برخاستم و گفتم: اجازه می‌فرمائید؟

دریادار هم از روی صندلی بلند شد و گفت: بهمکارانتان

هم بگوئید.

از کابین او بیرون آمدم و به کابین خودمان برگشتم. لورنس

و ریچارد تازه از خواب بیدار شده بودند. پس از خوش و بش،

پرسیدم: در زندان موقت، شما خوش گذشت؟!

ریچارد گفت: جای تو خالی بود. ماموران پلیس بندر با ما

رفتار خوبی داشتند. منتها خیلی سعی کردند راجع به تیراندازی و

اجساد ماموران آلمانی اطلاعاتی کسب کنند. ولی در تمام مراحل

بازجویی، ما روی این موضوع که برای دفاع از جان خودمان مجبور

به تیراندازی شدیم، تکیه می‌کردیم. ولی در جواب سوال آنها که

ما چکاره هستیم، حرفی نزدیم، حتی رئیس بندر تهدیدمان هم کرد

امیر عشیری

حرفش را قطع کردم و گفتم: و شما هم جواب میدادید که نمی‌توانید خودتان را معرفی کنید.

لورنس گفت: آره، ولی رئیس پلیس بندر و معاونش دست بردار نبودند از دستگاه‌های مخابرات و اسلحه‌ای که همراهان بود می‌پرسیدند، حس کنجکاویشان سخت تحریک شده بود و می‌خواستند بدانند ما چکاره هستیم.

پرسیدم: مامور آلمانی چطور... از او چیزی نپرسیده بودند لورنس گفت: چطور ممکن است از او چیزی نپرسیده باشند ولی معلوم بود که او هم مثل ما سکوت کرده بود.
پرسیدم: از کجا میدانی؟
گفت: از ریچارد پهرس.

ریچارد گفت: وقتی ما را از زندان بیرون آوردند که با قایق به اینجا بیاورند، بین راه مامور آلمانی را بحرف کشیدم. ولی او بعوض اینکه جواب سئوالاتم را بدهد، از آب و هوای خلیج فارس و بادهای موسمی حرف میزد. طوری قیافه گرفته بود که انگار برای عده کثیری دارد سخنرانی میکند من آدمی به خونسردی او ندیده‌ام.

پرسیدم: باهم که توی یک زندان نبودید؟
ریچارد گفت: نه. من و لورنس هم تعجب کردیم که چرا رئیس پلیس بندر او را از ما جدا کرد.

گفتم: لابد بدلیل وضع بدی که داشته اینکار را کرده، لورنس باخنده گفت: وقتی دستور آزادی ما به رئیس پلیس بندر رسیده بود، او به سراغ ما آمد و گفت چرا خودتان را معرفی نکردید. و من در جوابش گفتم، قبول کنید که اینطوری مطمئن تر بود و او باخنده گفت: مواظب باشید شکار از دستتان فرار نکند ریچارد گفت: او دیگر فهمیده بود که ما چکاره هستیم، و چه کسی را شکار کرده‌ایم.

پرسیدم: راجع به کامیون چیزی نپرسیدند؟

درمرز وحشت

لورنس گفت: چرا، پرسیدم. مثل اینکه به رئیس پلیس گفته اند که چکار بکنند. خودش گفت که ترتیب انتقال بکنند. خودش گفت که ترتیب انتقال کامیون را به شیراز میدهد. به بینم، چطور شد که يك دفعه بفکر آن کامیون قراضه افتادی؟

گفتم: آن کامیون قراضه بما خدمت کرده. باید حفظش کنیم ریچارد خنده کوتاهی کرد و گفت: من پیشنهاد میکنم که کامیون را برای یکی از موزه‌های لندن بفرستم.

نگاهش کردم و گفتم: و این کار فقط از تو ساخته است! لورنس گفت: ما تا کی باید جواب سئوالات طاهر را بدهیم؟ من یکی از گرسنگی حال حرف زدن ندارم. گفتم: بوقت ناهار چیزی نمانده.

در همان موقع ستوان مامور پذیرائی از ما وارد کابین شد و گفت: آقایان بفرمائید سر میز صبحانه.

لورنس و ریچارد از جا پریدند. من گفتم: گوش کنید بچه‌ها قبل از اینکه بسر میز صبحانه بروید، خودتان را تر و تمیز بکنید چون بعدش باید به ملاقات دریادار برویم.

ریچارد رو کرد بمن و با خنده معنی‌داری گفت: نکند، تو این ناو جنگی چشمت بيك زن افتاده که خودت را اینطور تر و تمیز کرده‌ای

گفتم: به آبادان که برسیم، آنجا زن زیاد است. هر دو با تعجب نگاه کردند، لورنس گفت: آبادان؟ چرا آنجا؟!!

گفتم: سر میز صبحانه راجع به مقصد بعدی صحبت می‌کنیم. لورنس بشوخی گفت: حرفهای طاهر را باید گوش کرد، او بیخودی چیزی نمی‌گوید.

آنها رفتند که هم ریششان را بتراشند و دوش بگیرند. ستوان گفت: دوستان خوبی دارید.

گفتم: بچه‌های شوخی هستند.

امیر عشیری

او گفت: معلوم است. خواهش می‌کنم خودتان آنهارا راهنمایی کنید.

گفتم: بله، البته. شما بفرمائید.

ستوان بدنهال کارش رقت. چند دقیقه بعد، ریچارد و لورنس بکابین برگشتند. بشاش و ترو تازه بودند. لورنس گفت:

— اشتهای من بیشتر شده. صبحانه را کجا باید بخوریم طاهر؟

من حالت و قیافه ماموران پذیرائی را به خودم گرفتم و

گفتم: مامور پذیرائی از شما، من هستم.

ریچارد گفت: پس باید شغل جدیدت را تبریک بگوئیم

در کابین را باز کردم و خودم، کنار در ایستادم و گفتم:

بفرمائید قربان.

ریچارد با خنده گفت: درست مثل یک سر پیشخدمت. حالا

باید دید چطور می‌خواهد از ما پذیرائی کند

لورنس گفت: مگر یادت رفته، بین راه چقدر بمانان و

پنیر داد.

گفتم: متأسفانه در اینجا هم جز نان و پنیر چیز دیگری

نیست. فراموش نکنید که ما در حال جنگ هستیم و نان و پنیر هم

چیره بندی است. حالا بفرمائید

لورنس به ریچارد گفت: نگاه کن، چه قیافه‌ای به خودش

گرفته.

هر سه خندیدیم. ریچارد در حالیکه می‌خندید گفت: نکته

شغل سابقته سر پیشخدمتی بوده!

در حالیکه می‌خندیدم گفتم: به شغل سابقم چکار داری، فعلا

هر سه ما آدمکش از آب درآمده‌ایم.

لورنس گفت: بد نگفتی. مثل آب خوردن آدم می‌کشیم و

کسی هم نیست که ما را به جرم آدمکشی توقیف کند.

گفتم: مادر موقعیتی هستیم که باید از قانون جنگل تبعیت

کنیم. اگر نکنیم کشته می‌شویم.

دره‌رز وحشت

ریچارد گفت، خوب راه بیفتیم.
از کابین بیرون آمدیم و بسالن غذاخوری مخصوص افسران
ناو رفتیم. کمی بعد، صبحانه آنها را روی میز گذاشتند. منهم يك
فنجان قهوه سفارش دادم

لورنس با خنده گفت، داری خجالتمان می‌دهی طاهر.
گفتم؛ اگر می‌توانستم، همان نان و پنیر کذائی را میدادم
که عادت کنی.

آنها مشغول صبحانه خوردن شدند.
پیشخدمت که جوانی سیاه‌چهره بود، يك فنجان قهوه هم
برای من آورد. ریچارد رو کرد بمن گفت؛
— حال اراجع به مقصد بعدی صحبت کن چه وقت باید حرکت
کنیم؟

کمی قهوه خوردم و گفتم، مقصد بعدی ما آبادان است
فکر میکنم از آنجا باید به تهران برویم. هنوز معلوم نیست. چه
ماموریتی برای ما در نظر گرفته‌اند. قرار است طرفهای عصر يك
هوایمای نیروی دریائی روی آب نشینند و ما را به آبادان ببرند.
مامور آلمانی را هم با خودمان می‌بریم باید خیلی مراقبش باشیم.
ریچارد پرسید، اینهایی که گفتی، از کی شنیدی؟
گفتم، دریادار، دستورات لازم باو داده شده. با احتمال قوی
یکی از ماموران خودمان در آبادان انتظار ما را میکشد. اگر
ماموریتی برای ما در نظر گرفته باشند، او باید بما بگوید.
لورنس که آدم شوخی بود، گفت؛ فعلا باید صبحانه را خورد
و بعدش هم منتظر ناهار بود.

با خنده گفتم، هدف تو، جز این چیز دیگری نیست
ستوان بسراغ ما آمد و گفت که دریادار می‌خواهد ما را
به بیند... در آنموقع ریچارد و لورنس صبحانه‌شان را خورده بودند
از جا برخاستیم و با ستوان به ملاقات دریادار رفتیم تنها بود. با
يك يك ما دست داده بعد نشستیم. من پرسیدم؛ بالاخره معلوم شد،

امیر عشیری

هواپیما چه ساعتی برای بردن ما می آید؟

دریادار پیش را از میان دولتش برداشت و گفت: برای همین موضوع شمارا حواستم، هواپیما ساعت چهار و نیم بعد از ظهر امروز روی آب می نشیند دستور داده اند که شما و مامور آلمانی را به آبادان ببرد و در اسکله شماره هفت پیاده کند. در آنجایی از ماموران سازمان خودمان منتظر شماست. مقصد بعدی را او میداند پس دستور داده اند که یکی از جاوسان دشمن هم باشماست. باید خیلی مراقب باشید

بعد لبخندی بروی لبانش آورد و پرسید: از طرز پذیرائی ما راضی هستید؟

لورنس باخنده گفت: ایکاش بما این اجازه را میدادند که بطرز پذیرائی شما عادت کنیم
دریادار خندید و گفت: اگر زمان صلح بود، خود من ترتیب این کار را میدادم.

گفتم: اگر اجازه بفرمائید می خواهیم از ماموران آلمانی بازجوئی کنیم.

دریادار گفت: فکرمی کنید بتوانید او را به حرف بیاورید؟
ریچارد گفت: مرد سرسخت و لجوجی است. حتی در زیر شکنجه هم حرفی نخواهد زد.

لورنس گفت: مجبورش میکنیم که اطلاعات خودش را در اختیارمان بگذارد.

دریادار از جا برخاست. پشتش را به تکیه داد. پک ملایمی به پیش زد و گفت:

— اگر می خواهید او را با شکنجه بحرف بیاورید، بهتر است ماموران وضد اطلاعات این کار را نکنند، بهر حال او در اختیار شماست. با خنده گفتم: فکرمیکنم تنها جوابی که بما بدهد، مربوط به هویتش باشد چون هنوز نمیدانم اسمش چیست.

دریادار گفت: یادتان باشد که نباید او را شکنجه بدهید،

درمزره وحشت

بازجویی او را به ماموران ضداطلاعات واگذار کنید.
از کابین دریادار بیرون آمدیم. ریچارد گفت چطور است با
شوبین تماس بگیریم؟
گفتم، تماس بگیریم که چه؟ دستورات لارم داده شده. فعلاً
میرویم به ملاقات مامور آلمانی.
ستوان همراه ما بود. از او پرسیدم، مامور آلمانی رادر کدام
کابین زندانی کرده‌اید؟
گفت، بامن بیایید.
براه افتادیم. زندان مامور آلمانی، در عقب ناو بود. يك
ملوان مسلح جلودر کابین ایستاده بود، ستوان در کابین را باز کرد
و بما گفت،
— زندانی شما اینجا است. این کابین بسه ملوان تعلق دارد.
ولی فعلاً تبدیل به زندان شده.
ما بدنبال هم داخل کابین شدیم. مامور آلمانی روی تخت—
خواب بسه پشت دراز کشیده بود، و نگاهش به سقف کابین بود نه
فقط به خودش حرکتی نداد، بلکه سرش را برنگرداند، به بیندگی
وارد کابین شده، ریچارد از او پرسید. حالت خوبست؟
مامور آلمانی جوابی نداد. من شانه‌اش را گرفتم تکانش دادم
و گفتم، جواب بده
آهسته سرش را بطرف ما گرداند و گفت، حال خوبست. حرف
دیگری هم ندارم بزمن.
پرسیدم، اسمت چیست؟
— هانس اشمیت.
— شماره رمز؟
پوزخندی ردو گفت، فرض کنیم ۰۲۵. از کجا میدانید که من
درست میگویم؟
لورنس ناگهان بروی او خم شد یقه نیم تنه‌اش را گرفت و
او را بایک حرکت سریع از روی تخت بر کف کابین انداخت و گفت

امیر عشیری

- اینطوری جواب نده

هانس نگاهش را بما دوخت و گفت، مثل اینکه کار دیگری

ندارید

و همینکه خواست بلند شود، لورنس با لکدی که به پشت
اوزد، او را بصورت کف کابین انداخت و گفت، به سؤالاتی که میکنند،
جواب بده.

هانس آهسته از کف کابین بلند شد و گفت، جوابی ندارم که
بدهم. بهتر است وقت خودتان را تلف نکنید.

من بادت محکم به صورتش کوبیدم و گفتم، راجع به اشلینگر
بگو. او از کجا باشما تماس رادیوئی گرفت؟

با خون سردی گفت، اگر می دانستم، سروکارم بشما می افتد،
از اشلینگر می پرسیدم که از کجا با ما تماس رادیوئی گرفته بود.
تازه اگر هم می پرسیدم. نمی گفت. شما که او را بهتر می شناسید.
مرد زرنکی است

دریچارده، از او پرسید، رمز ستوان کلینت را از کجا میدانستی؟
کی بتو گفته بود.

گفت، اگر کلینت زنده بود، بشما میگفت که خودش اسم رمز
را در اختیار من گذاشت. آخر، او برای ما کار میکرد.
با دست محکم بصورتش زدم و گفتم، کاری میکنی که ترا
هم پیش همکارانت بفرستیم.

نگاهش را بمن درخت و گفت، هنوز حرف تمام نشده. آره،
کلینت برای ما کار میکرد و تصادفا کشته شد. حرف دیگری ندارم.
'لورنس' گفت، ولی ما ترا بحرف میاوریم.

هانس گفت، فکر نمیکنم بتوانید تنها کاری که میتوانید بکنید
اینست که مرا بکشید.

خون سردی او همه ما را به تعجب انداخته بود، و از جوابهایی
که میداد، اینطور احساس میشد که ما را بمسخره گرفته است. از همان
لحظه اول که ما وارد کابینش شدیم و او حرکتی نکرد، معلوم بود

درمزره وحشت

که چیزی دستگیرمان نمیشود و از او حرفی درنماید. آنچه که فهمیدیم، این بود که اسمش ویلهلم است.

لورنس حمله کرد که او را بیاد کتک بگیرد. من جلودستش را گرفتم و گفتم: باشد برای يك وقت دیگر.

«هانس» باخنده کوتاه ولی آمیخته بخشم گفت: طاهر، بهتر از شما دوتا فکر میکند. میدانم که تلاش شما بجایی نمیرسد. تا اینجا برنده شما هستید. ولی این دلیل نمیشود که من به سؤالات شما جواب دهم و اطلاعات سازمان خودم را در اختیارتان بگذارم. ما دشمن هم هستیم و ارتش‌های ما در حال جنگ هستند. این دشمنی با موقعیتی که من دارم عوض نمیشود. از مرگ هم وحشتی ندارم. و این راهم میدانم که در بازجویی بعدی شکنجه‌ام میدهند. مهم نیست. تحمل میکنم

به «ریچارد» اشاره کردم که از کابین خارج شود. «لورنس» را هم بطرف در کابین بردم. هر سه از زندان هانس بیرون آمدیم. «لورنس» با حالت عصبانی گفت: باید میکشتمش.

گفتم: آرام باش. ماموران ضد اطلاعات باروش تحقیقاتی خاصی که دارند، خیلی راحت میتوانند او را بحرف بیاورند.

«ریچارد» گفت: اگر به بازجویی از او ادامه میدادیم، بدون شك دریادار را متهم به جاسوسی میکرد.

لورنس گفت: اگر کلینت زنده بود. دهان هانس را باسرب داغ پر میکرد.

به سالن غذاخوری رفتیم بر روی مبل نشسته، مشغول صحبت شدیم. چند دقیقه بعد، دریادار و معاونش هم به آنجا آمدند. دریادار نگاهی بدگیلاس‌های آب میوه که در دستمان بود، انداخت و با لبخندی معنی‌دار گفت:

— متأسفم که آقایان مجبورند بجای مشروب، آب میوه بخورند، میدانید که ما حق نداریم در ناو جنگی مشروب الکلی مصرف کنیم.

امیر عشیری

ریچارد با خنده گفت، اشکالی ندارد، وقتی به خشکی رفتیم،
سلامتی شما مینوشیم.

دریادار با خنده گفت، در خشکی مشروب مهمان من هستید.
او مردی بذله گو و خوش مشرب بود. تا وقت ناهار، مجلس
گرمی داشتیم. خود را با صحبت های خنده دار گرم کردیم. اینطور
احساس میشد که ما پایان جنگ را جشن گرفته ایم. ولی در همان
موقع، آتش جنگ در آنسوی دریاها شعله ور بود.

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر، صدای يك هواپیما ما را از کابین
بیرون کشید. در آسمان هواپیمائی که ارتفاع کم کرده بود، در حال
نشستن روی آب بود، طولی نکشید که هواپیما در فاصله نسبتاً دور
روی آب نشست و آهسته بطرف ناو ما آمد. ملوانی که در انتهای
ناو ایستاده بود، با حرکت دادن دو پرچم الوان که در دستهایش
بود، هواپیما را بطرف ناو راهنمائی کرد.

ما روی عرشه ایستاده بودیم. ستوان بمانزديك شد و گفت،
لطفا آماده حرکت شوید.

برگشتیم بکابین تا لوازم خودمان را که قبل از رسیدن
هواپیما بسته بودیم، بروی عرشه بیاوریم. ستوان هم با ما بود. وقتی
که بروی عرشه برگشتیم، دریادار و معاونش منتظرمان بودند.
دریادار با يك يك ما دست داد و گفت، برای شما موفقیت بیشتری
آرزو میکنم. افسران و ملوانان این دونا وفداکاری شما، و بخصوص
ظاهر افراموش نمی کنند.

گفتم، این وظیفه ای بود که انجام میدادیم.

دریادار گفت: دیشب نتیجه درخشان ماموریت شما را بر کز
فرماندهی خودمان متذکره کردم. آنها نگران این دونا بودند.
گفتم، این ماموریت بقیمت از دست دادن ستوان کلینت
تمام شد

دریادار گفت، همه ما متأسفیم. هم اکنون در میدان های نبرد
هزاران سرباز و افسر بخاطر آزادی، جانشان را بخاطر انداخته اند

درمرز وحشت

و با مرگ چندان فاصله‌ای ندارند و هرروز بر تعداد کشته شدگان اضافه میشود. کلینت هم یکی از آنها.

بعد بساعتش نگاه کرد و ادامه داد وقت پرواز نزدیک است. موفق باشید.

یکی از قایقها را آماده کرده بودند که ما را بنزدیک ناو ببرد. دریادار بستوان گفت: زندانی را بیاورید.

کمی بعد دو ملوان مسلح، هانس مامور آلمانی را از زندانش بیرون آوردند. ما بخاطر پذیرائی گرم و صمیمانه‌ای که از ما کرده بودند، از آنها تشکر کردیم و آماده حرکت شدیم. قایقی را بر آب انداختند. «لورنس» از پله‌های مخصوص کنار ناو پائین رفت و داخل قایق شد، بعد هانس سوار گشت و بدنبال او، من و ریچارد. عرشه ناو را بقصد سوار شدن بهوایما ترك گفتیم.

قایق بطرف هوایما حرکت کرد. سه لورنس گفتیم: مواظبش باش.

هوایما تقریباً در فاصله پنجاه متری ناو ایستاده بود. با این که هانس اسلحه‌ای نداشت، ولی ممکن بود بادست خالی، برای نجات خودش بفکر فرار بیفتد و ما را بدردر سر بیندازد. این بود که بدقت مراقبش بودیم.

آخرین نفری که از او تشکر کردیم، ملوانی بود که با قایق ما را به هوایما رسانده بود.

هوایما از روی آب برخاست. مقصد، اسکله شماره هفت در آبادان بود. آنروز هوا ابری و مه آلود بود و سواحل خلیج فارس دیده نمیشد. بنظر میرسید که تا آبادان وضع باین شکل باشد.

هانس سکوتش را شکست و پرسید، میتوانم بپرسم مرا کجا دارید میبرید؟

«لورنس» بمن و «ریچارد» اشاره کرد و بعد قیافه جدی به خودش گرفت و گفت، بما دستور داده اند که ترا به سفارت خودتان در انکارا تحویل بدهیم. این تنها خبری بود که می توانستم بتو

امیر عشیری

بدهم. باید خوشحال باشی. چون یکی دو روز دیگر اربانت را می‌بینی. منظورم اشلینگر است.

«هانس» با ناراحتی گفت: دست از مسخرگی بردار.

لورنس گفت: جدی می‌گوییم. راستی، اشلینگر کجاست؟

«هانس» با خشم و کینه گفت: باید شما را میکشتم

«ریچارد» با خنده مسخره آمیزی گفت: جدأ متاسفم که

نتوانستی این کار را بکنی.

گفتم: يك اشتباه كوچك از طرف تو، ما را از مرگ نجات داد

و ترا بدام انداخت.

هانس گفت: ولی آنها ترتیب مبادله مرا بایکی از ماموران

شما خواهند داد.

بالبخندی معنی‌دار گفتم: اینطور که معلوم است، آقای هانس

باید از ماموران با سابقه و با ارزش دستگاه خودشان باشد که بنخودش

امیدواری میدهد.

«ریچارد» رو کرد با او و گفت: این را میدانم که همکاری

در قلعه قلموخان کشته شدند. تنها «ورنر» از میان آنها فرار کرده

بود که او هم در بند عباس به آنها ملحق شد و حالا فقط توزنده هستی.

گفتم: اگر اطلاعات مربوط بسازمان خودتان را در خاور میانه

در اختیار ما بگذاری، وضع خوبی خواهی داشت.

با غرور خاص نازیها گفت: من افتخار میکنم که برای وطنم

جاسوسی می‌کردم. و شما به هیچ قیمتی نمیتوانید مرا وادار بحرف

زدن کنید. يك دفعه دیگر هم گفتم، تنها کاری که میتوانید بکنید،

اینست که تیر بارانم کنید.

لورنس گفت: آنها باید تصمیم بگیرند فکر میکنم همین

کار را هم بکنند. چون علاوه بر آنکه تو جاسوس دشمن هستی، مرتکب

قتل هم شده‌ای.

هانس پوزخندی زد و گفت: ستوان کلینت را من نکشتم

حالا فرض می‌کنیم که من او را کشته باشم. خوب، اگر بجرم

درمزره وحشت

قتل او میخواستند مرا تیرباران کنند، اول شما سه نفر را باید محاکمه کنند. از شما جانی تر، ژنرالها و فرماندهان نظامی خودتان هستند که فرمان قتل هزاران نفر را صادر میکنند آنها قاتل نیستند واقعا که مسخره است.

ریچارد گفت، شما اول جنگ را شروع کردید.

دیدم جرو بحث آنها دارد بالامی گیرد. به لورنس و ریچارد گفتم، بهتر است سکوت کنید. این موضوع بما مربوط نیست. ما وظیفه ای داریم که باید انجام بدهیم.

باین ترتیب میان ما سکوت برقرار شد. تا مقصد، نه ما از هانس سئوالی کردیم، و نه او حرفی زد. هوا تاریک شده بود که بسواحل آبادان رسیدیم. ارتباط رادیوئی بین ما و مامور خودمان که در اسکله شماره ۷ انتظارمان را میکشید، برقرار شد. وقتی هواپیما روی آب نشست. از اسکله رفت و در فاصله کمی از آن توقف کرد. یک قایق بهوایما نزدیک شد. «جیمز» یکی از ماموران خودمان نوبی قایق بود. لورنس اولین نفری بود که بداخل قایق رفت. بعد هانس را فرستادیم و بدنیاال او ریچارد، و بعدش هم من با تشکر از خلبان، هواپیما را ترک گفتم، پس از خوش و بش با «جیمز» قایق بطرف اسکله حرکت کرد. ما همچنان بدقت، مراقب هانس بودیم. وقتی با اسکله آمدیم، «جیمز» گفت، عجله کنید. اتومبیل حاضر است.

ریچارد و لورنس در دو طرف هانس قرار گرفتند و او را بطرف اتومبیل بردند. روشنائی چراغهای اسکله، خیلی ضعیف بود اتومبیل در فاصله بیست قدمی اسکله جلب نظر میکرد.

من و «جیمز» بدنیاال آنها برای افتادیم

از او پرسیدم،

— برای ما چه برنامه ای تعیین کرده اند؟

گفت، بمن دستور داده اند که وسائل حرکت شما را به تهران

فراهم کنم.

امیر عشیری

— پس ماموریتی در بین نیست؟
— بردن این مامور آلمانی به تهران، خودش ماموریت مهمی است. اسمش چیست؟
— هانس اشمیت مرد سرسختی است. نتوانستیم از او اطلاعاتی بدست بیاوریم.

گفت: شاید ماموران ضد اطلاعات بتوانند ضمناً تا یادم زفته، بگویم که تو در این ماموریت حسابی گل کرده‌ای... همه، بخصوص سرگرد اسکندر روی تو خیلی حساب میکنند. متلاشی کردن لانه اشلینگر و مامورانش، با اسم تو تمام شده. مرد موفقی هستی، و من آینده درخشانی برایت پیش بینی میکنم، با خنده گفتم، اینها را هم آنها دستور داده اند که بگوئی؟! گفت: جدی میگویم. مامور تازه کاری مثل تو... حرفش را قطع کردم و گفتم، تعارف را کنار بگذار. در این ماموریت، من کاره‌ئی نبودم.

— در حالیکه فرمانده عملیات تو بودی.

— خوب، فرض کنیم که اینطور بوده

— این واقعیتی است انکار ناپذیر.

— خوب، دیگر چه دستوری بتو داده اند؟

گفت: که فردا صبح به قطار اهواز برسید.

با اتومبیل رسیدیم، صندلی عقب را آنها اشغال کرده بودند.

ریچارد و لورنس، هانس را بین خودشان نشاندند. «جیمز»

پشت فرمان اتومبیل نشست. من بغل دستش جا گرفتم و از آنجا

حرکت کردیم «جیمز» گفت: به محلی که قرار است از آنجا حرکت

کنید، میرویم.

طولانی نکشید که بمحله «بریم» رسیدیم. «جیمز» اتومبیل

را مقابل ساختمان يك طبقه نسبتاً بزرگی نگهداشت و گفت:

— برای چند دقیقه استراحت، محل مناسبی است.

از اتومبیل پیاده شد، ما هم پائین رفتیم. ریچارد و لورنس

درمزره وحشت

در دو طرف «هانس اشمیت» قرار گرفتند و او را بداخل ساختمان بردند. «جیمز» جلوتر رفته بود. من هم بدنیاال آنها وارد ساختمان شدم در روشنائی اتاق، همینکه چشمان جیمز به هانس اشمیت افتاد جاخورد. جلو رفت و بقیافه او خیره شد. ما از حالت او عرق در تمجب بودیم. ناگهان لبخندی بروی لبان جیمز نقش بست رو کرد بما و گفت: بشما تبریک میگویم.

ما بیکدیگر نگاه کردیم پرسیدم: نکند هانس اشمیت از خودمان است؟

جیمز گفت: این شخص «بارون ویلهلم» از ماموران برجسته و زبر دست «کاناریس» است که در خرابکاری تخصص دارد و سالها است در خاور میانه زندگی میکند. در واقع یکی از دو مامور برجسته «کاناریس» بشمار میرود. کسی است که به زبان های مردم خاورمیانه تسلط کامل دارد و با تمام خصوصیات و رسوم مردم این منطقه آشناست. ماموران ضد اطلاعات ما در جستجوی آقای بارون ویلهلم هستند این خبر مرکز فرماندهی مان را خوشحال میکند.

بعد رو کرد به بارون ویلهلم و گفت: بالاخره باهمه زرنگی بدام افتادید

ویلهلم با خونسردی گفت: و شما هم خوشحال شدید. خواهش میکنم خیر دستگیری مرا بمرکز خودتان مخابره کنید. لورس گفت: جیمز، شاید اشتباه میکنی!

«جیمز» با خنده گفت: اشتباه؟! نه، این غیر ممکن است خود بارون ویلهلم است هیچ نمی توانستم فکرش را بکنم که در این ماموریت شما او را بدام انداخته باشید. عکسهای مختلفی از او دیده ام. اگر ریش نداشت، همان موقع که او را باسکله آوردید، و با وجود اینکه روشنائی آنجا ضعیف بود، میتوانستم بشناسمش هانس اشمیت که مردی خونسرد و آرام بود، گفت: بله. آقایان من بارون ویلهلم هستم. همکار شما اشتباه نمیکند.

ریچارد گفت: مدرکی هم توجیه هایش نبود که هویتش را

امیر عشیری

مشخص کند.

بارون ویلهلم گفت: بهر حال شناختید، من کی هستم.
گفتم: پس همین بود که آقای بارون، از مبادله خودش با
یکی از ماموران ما حرف میزد.
جیمز گفت: یک مامور! اکاناریس حاضر است بارون را با
دو یا سه مامور ما مبادله کند.

«لورنس» رو کرد به «جیمز» و گفت: اینهایی که گفتم، بقیافه
این بابا نمی خورد که بارون ویلهلم باشد. من هم راجع باو زیاد شنیده ام
این نباید یک مامور ساده و با اسم هانس اشمیت باشد.
جیمز گفت: بارون بمرد هزار چهره شناخته شده. باید خیلی
مواظبش باشید. او راحتی در لباس کارگران بندر هم دیده اند
لورنس لوله مسلسل دستی اش را به طرف بارون گرفت و گفت
خودش هم میدانند که اگر بفکر کک زدن بیفتند، راحتش می کنم قاعدتا
باید آدم عاقلی باشد.

گفتم: این آقای بارون بفکر فرار نمیافتد. چون انتظار
دارد که بصورت مبادله آزاد شود.
«بارون ویلهلم» گفت: سازمان جاسوسی شما در خاورمیانه،
خیلی قوی شده. ولی بعید بنظر میرسد که بتواند جای ماموران ما
را اشغال کنید. واقعا مشکل است.

گفتم: همینقدر که شما را بدام انداختیم، باید مطمئن باشید
که در خاورمیانه دیگر جایی برای ماموران شما نیست.
بارون خندید و گفت: زیاد هم مطمئن نباشید آقای طاهر. تا
آنجا که من اطلاع دارم، با اینکه شما از ماموران تازه کار متفقیین
هستید، خیلی خوب توانسته اید خودتان را نشان بدهید سرگرد
اسکندر باید بداشتن ماموری مثل شما افتخار کند. با کشتن ماموران
فن اشلینگر و ضربه ای که باو وارد کردید، باید هم بگوئید که در
خاورمیانه برای ما دیگر جایی نیست.

جیمز گفت: بارون، راجع به خودتان هم بگوئید.

درمرز وحشت

بارون ویلهلم گفت: بله یادم نبود، ولی فکر نمی کنم بدام انداختن من برای طاهر و همکارانش موفقیت بزرگی باشد.
گفتم: خیلی شانس آوردید که کشته نشدید.
گفت: درعوض زور بازوی شما و همکارانتان را حس کردم.
«جیمز» گفت برای مرده یا زنده بودن بارون، جایزه تعیین شده بود. خودش هم این را میدانند.
«ویلهلم» با لبخندی معنی دار گفت: پس من تا این اندازه برای شما خطرناک هستم و خودم خبیر ندارم!
گفتم: خطرناک بودید. من تعجب می کنم مأمور زبر دستی مثل تو، چرا باید اشتباه بکند.
آهسته سرش را تکان داد و گفت: ممکن است یک روزی شما هم اشتباه کنید. ضمناً بدم نمیاید بدانم جایزه مرده یا زنده من چقدر است ارزش این را دارد که آقای طاهر از این کار دست بکشد!

گفتم: مواظب حرف زدنت باش بارون
— بله، یادم نبود که من زندانی شما هستم.
— پس خفه شو و دیگر حرف نزن.
در همان موقع تلفن زنك زد «جیمز» گوشی را برداشت...
خبری پاو دادند. وقتی گوشی را گذاشت، بطرف من آمد و آهسته گفت: یکی از شما باید مواظب بارون باشد، تا ما سه نفر بتوانیم در اطاق دیگری صحبت کنیم.

موضوع مهمی است. «لورنس» را کنار کشیدم و گفتم: جیمز میخواهد موضوع مهمی را بما بگوید تو مواظب بارون باش، بعد به ریچارد اشاره کردم و با هم بدنبال «جیمز» از اطاق بیرون آمدیم و باطاق دیگری رفتیم.

«جیمز» در اطاق را بست و گفت: قرار بود با هوایما به تهران پرواز کنیم. ولی قبل از ورود شما، بمن خبر دادند که در هوایما خرابکاری شده. امیدوار بودم که بزودی هوایما برای پرواز آماده

امیر عشوری

شود. اما همین الان از فرودگاه تلفنی اطلاع دادند که موتور هواپیما باید پیاده شود.

گفتم: پس بارندگی و خرابی باند فرودگاه همه‌اش ساختگی بود؟

«جیمز»، گفت: باید احتیاط می‌کردم. چاره‌ای نبود این يك پیش بینی بود.

ریچارد گفت: اینطور که معلوم است جاسوسان آلمانی قدم بقدم در تعقیب ما هستند و از موقعیتی که بارون پیدا کرده، اطلاع دارند

گفتم با احتمال قوی ماموران آلمانی رد ما را برداشته‌اند، و بدون تردید سعی میکنند بارون را از چنگ ما نجات بدهند. باید خیلی مواظبش باشیم،

«جیمز» گفت: ما خیال می‌کردیم این منطقه را از وجود ماموران آلمانی پاک کرده‌ایم. ولی خرابکاری در هواپیما نشان داد که عوامل آنها هنوز هم در اینجا هستند و مشغول خرابکاریند. گفتم: از حرفهای تو سردر نمی‌آورم بالاخره ما باید چکار کنیم؟ بارون را که نمیشود اینجا نگهداشت

«ریچارد» گفت: چاره‌ای نیست. با اتومبیل به اهواز می‌رویم. طوری حرکت می‌کنیم که کمی قبل از حرکت قطار به آنجا برسیم.

جیمز گفت: عقیده من هم همین است. از طرف دیگر احتمال نا مساعد بودن هوا مانع از اینست که هواپیمای دیگری بمقصد اینجا پرواز کند. در هر حال من ترتیب کار را داده‌ام نیمساعت بعد از نیمه شب، يك اتومبیل برای بردن شما باینجا می‌آید، در خرمشهر اتومبیل دیگری آماده حرکت است. خود من هم تا خرمشهر با شما هستم

گفتم: حرفهای تو بجز ساعت حرکت ما بقیه‌اش کاملا با ماخذ بود.

ریچارد از من پرسید: تو پیشنهادی نداری؟ بساعتم نگاه

درمرز وحشت

کردم و گفتم، چند دقیقه بساعت نه مانده. تا قبل از حرکت، فکری میکنم. منظورم مسیر وساعت حرکت است. باید ترتیب کار طوری داده شود که اگر هم ماموران آلمانی برای نجات بارون نقشه‌ای کشیده باشند، نتوانند آنرا اجرا کنند. در واقع ما باید ردگم کنیم راه دیگری نیست.

جیمز گفت: با خرابکاری در هواپیما تردیدی نیست که جاسوسان آلمانی منتظر فرصت مناسبی هستند که ما را خیلی سریع غافلگیر کنند و بارون را نجات بدهند. حالا مهم اینست که شما چطور میخواهید ردگم کنید.

ریچارد گفت: آنها هر نقشه‌ای کشیده باشند، در فاصله اینجا تا خرمشهر، آنرا اجرا میکنند.

پوزخندی زدم و گفتم، اشتباه میکنی. اینطور که معلوم است به آنها دستور داده اند بهر قیمتی شده، بارون ویلهلم را نجات دهند. من تقریباً مطمئنم که آنها بدو گروه تقسیم شده‌اند. گروه اول مواظب ماست، و بمحض این که اتومبیل ما حرکت بکند، بوسیله رادیو بگروه دوم خبر میدهند. با احتمال قوی آنها شکار خودشان را که ما باشیم، بین راه خرمشهر و اهواز محاصره میکنند و آن موقع ما هدف خوبی هستیم برای آنها

ریچارد گفت: پس باید خیلی مواظب باشیم

گفتم، ممکن است خیلی حقه‌ها بزنند. مثلاً بلباس سربازان خودمان دربیایند، بازرس راه بشوند، یا حقه دیگری که اصلاً تا حالا بکسی نزده باشند. بهر حال نقشه‌شان هر چه باشد، مطمئن هستند، تا ما نخواهیم قضیه را بفهمیم، آنها کلك مان را کنده‌اند.

از جیمز پرسیدم: راه کوت عبدالله چطور است؟

گفت عبور از آن بعلت بارندگی شدید، اگر غیر ممکن نباشد اتومبیل بسختی میتواند در آن حرکت کند. بدر دسر میافتید باخنده گفتم، اشکالی ندارد کاری میکنم که ماموران آلمانی در راه کوت عبدالله ما را تعقیب کنند

امیر عشیری

ریچارد گفت ، گمانم خیال داری همه ما را بکشتن بدهی؟
گفتم نه میخواهم به آنها خدمت کنم

جیمز معتقد بود که حرکت از راه کوت عبدالله خطرناکتر از
راه خرمشهر و اهواز است و بعد پرسید ، جدا میخواستید از آن راه
باهواز بروید؟

گفتم ، آره ولی فقط اتومبیلی که قرار است مارا به
خرمشهر ببرد ، از آن راه میرود و اتومبیل دیگری با همان
مشخصات مارا به خرمشهر میبرد .

ما بدو اتومبیل با مشخصات مشابه احتیاج داریم یکی از
اتومبیلها نزدیک پل بهمنشیر توقف میکند ما با اتومبیل دومی
از اینجا حرکت میکنیم ظاهراً مسیر ما در همان جهت است
و همین که به نزدیک پل ، یعنی محلی که اتومبیل اولی ایستاده
رسیدیم ، خیلی سریع تغییر مسیر میدهیم و در همان لحظه ، اتومبیل
اولی در جهت پل حرکت می کند ، در حالی که مادر راه خرمشهر
هستیم .

ریچارد گفت ولی تو حدس زدی که آنها بدو گروه تقسیم
شده اند ، و روی این حساب گروه دومی در خرمشهر منتظر است
که ما را تعقیب کند

گفتم ، وقتی گروه اول اتومبیلی را که بطرف پل بهمنشیر
در حرکت است تعقیب میکند ، مسیر ما را بگروه دوم خودشان
خبر میدهد و آن وقت آنها دیگر آن وضع اول را ندارند و سعی
میکند خودشان را بگروه اول برسانند فرض دوم اینست که
فرض اول غلط از آب دربیاید ، در این صورت ما باید گروه
طرف هستیم

ریچارد گفت ، و اگر حدس هائی که تو می زنی همه اش غلط
از آب دربیاید ، آن وقت چه ؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، هیچ آن وقت شو بین مجلس
یادبودی برای ما ترتیب میدهد اسم ما را هم جزو کشته شدگان

درهرز وحشت

جنگ میگذارند و بعد هم در آرشيو اداره مرکزی پرونده ما را
بایگانی می کنند

جیمز چندید و گفت ، حالا بیائید شام بخوریم تا ساعت
حرکت خیلی مانده روی این نقشه باز هم مطالعه میکنیم شاید
راه مطمئن تری پیدا شود

گفتم ، یادت باشد که ما نیم ساعت زودتر باید حرکت کنیم.
گفت ، اشکالی ندارد مامور اضافی هم در اختیار تان
میگذارم این شکاری که بدام افتاده باید صحیح و سالم
بمقصد برسد

گفتم ، مامور اضافی احتیاجی نداریم حتی راننده هم
نمی خواهیم یکی از ما اتومبیل میراند و دو نفر دیگر مان هم
مواظب بارون هستند

جیمز کمی فکر کرد، و بعد گفت: خیلی خوب، خودم که میتوانم
تا خرمشهر باشم باشم.
خنده ای کردم و گفتم: تا خرمشهر که چیزی نیست، تا اهواز
هم میتوانی باما باشی.

ریچارد گفت، اینطور که معلوم است، جیمز شام مفصلی
تهیه دیده

جیمز با حنده گفت: زمان جنگ است. همان غذای همیشگی.
از اتاق بیرون آمدیم و با تاقی که بارون در آنجا زندانی بود
رفتیم. ویلهلم گفت، آقایان، شما هیچوقت بزندان خودتان غذا
نمی دهید؟ من خیلی گرسنه هستم و این آقای لورنس مامور مراقبم،
به حرفهای من توجه نمیکند.

گفتم، تا آنجا که ما اطلاع داریم، در اردوگاههای وحشتناک
شما، از غذا خبری نیست. ولی اینجا نه اردوگاه است، و نه مقررات
خشک و خشن آنجا اجرا میشود.

ویلهلم از شنیدن این حرف، رنگش برافروخته شد و گفت،
در اردوگاه های ما، چنین چیزی نیست، اسرا، راحت زندگی میکنند.

امیر عشیری

گفتم ، حتی یهودیان ؟

— پس بیخود نیست که به شما لقب قصاب داده‌اند.

بتندی گفتم : شما دارید توهین میکنید

گفتم ، آرام باش بارون این حقیقت است. حالا کمی صبر

کن ، تا برایت غذا بیاورند

گفتم ، من اعتصاب غذا میکنم

لورنس باخنده گفت ، چه بهتر! چون آنوقت جنازات را

تحویل می‌دهیم مرده یا زنده‌ات ، برای مافرق نمی‌کند ضمنا

زحمت ما هم کم میشود

گفتم ، جناب بارون را ناراحتش نکنید ایشان فقط بامید

روزی که مبادله‌اش کنند ، دلخوش است

بعد رو کردم به جیمز و گفتم :

— بگو غذای بارون را بیاورند همینجا

بارون که هنوز ناراحت بود گفت : من عادت دارم که قبل

از غذا ، یک گیلاس مشروب بخورم

لورنس خندید و گفت ، بارون خیلی زود اعتصاب غذایش

را شکست .

پرسیدم ، دیگر چی میل دارید آقای بارون ؟

ریچارد گفت ، بگذار من بگویم ، که بعد از صرف غذا ، بارون

را با احترام آزادش کنند !

ویلهم گفت ، شوخی‌های شما خیلی بیمزه است !

گفتم ، یاید خیلی هم ممنون باشید که شوخیهای ما در همین

حد است . چون اگر ما زندانی شما بودیم ، رفتارتان غیر از این بود

— نه ، اینطور نیست

— قبول کنید که همینطور است .

— جیمز بمن اشاره کرد که باتاق دیگر بروم . ریچارد جای

لورنس را گرفت و ما باتاق دیگری رفتیم . مستخدم جوان و برمه‌ئی

جیمز مشغول مرتب کردن میز غذا بود . از جیمز پرسیدم ، این

درمرز وحشت

مستخدم چشم مورب را از کجا بتوررده‌ای ؟
گفت ، نزدیک دو سال است اینجا کار میکنم سا بقادر يك كشتی
بجارتی کار میکرده ، و حالا بعنوان آشپز در استخدام شرکت است.
دست پخت خوبی دارد در واقع همه کارهای این خانه بمعده اوست.
اسمش «وان کوان» است، ولی من «وان» صدايش میکنم.
لورنس گفت، اینطور که تو دراری زندگی میکنی، مثل اینست
که اصلا جنگی در بین نیست. زندگی زمان صلح را داری .
جیمز گفت ، ولی مسئولیت زیادی دارم . نمونه اش خود
شما و بارون

گفتم ، بهر حال ، وضع تو خیلی از ما بهتر است.
«وان» غذای ما را روی میز گذاشت. من رفتم که جای ریچارد
بایستم و او را بفرستم که شام بخورد قبول نکرد و گفت بعدا میخورد.
برگشتم با اتاق غذاخوری. آنها مشغول بودند «جیمز» اشاره بیکی
از سه نوغ غذا کرد و گفت ، از این غذای برمه‌ئی بخورید . خیلی
عالیست .

گفتم، مثل اینکه با برنج و گوشت درست شده .
گفت ، خیلی خوشمزه است باید بخوری تا بفهمی،
وان، که پائین اتاق ایستاده بود. ناخنده گفت آقای جیمز،
این غذا را خیلی دوست دارد.
من و «لورنس» کمی از آن غذا خوردیم لورنس ظرف غذا را
جلو کشید و گفت، این مال من.

گفتم ، برای ریچارد هم بگذار .
وان گفت ، قربان باز هم هست .
جیمز گفت ، پس معطل نشو ، برو بیار .
لورنس گفت ، پس از چند روز این دومین دفعه ایست که داریم
غذای گرم و حسابی می خوریم.

جیمز رو کرد به وان و گفت ، برای ما مشروب بپز .
وان در گیلاسه‌های پایه بلند ماور موت ریخت.

امیر عشیری

از جیمز پرسیدم : برای بارون هم غذا برده اند یا نه ؟
گفت : فقط يك طرف غذا بايك گيلاس ورموت
لورنس گيلاس را برداشت وگفت : می نوشم بسلامتی خودمان
وموقعیتی که نصیبمان شده

من وجیمز هم گيلاسها مان را برداشتیم و نوشیدیم. يك لحظه
بعد چنان ورموت مرا گرفت که احساس کوفتگی و سرگیجه کردم و
در آن حالت فکر کردم شاید ورموت نبوده وپیش از آنکه متوجه
قضیه شوم ، یا چیزی بفهمم، از هوش رفتم

وقتی که بهوش آمدم، از وضع وموقعیتی که داشتم، حس کردم
بماحقه زده اند، همان حقه مبتذل وهمیشگی. داروی بیهوشی در مشروب.
سعی کردم از کف اطاق بلند شوم . هنوز سر پا نایستاده بودم. که سرم گیج
رفت و بر کف اطاق افتادم . جیمز ولورنس کمی آنطرف تر افتاده
بودند. هر دو شان را صدا کردم. لورنس گفت : ما را مسموم کرده اند.
گفتم : نه داروی بیهوشی خوردمان داده اند

جیمز در حالیکه سرش را میان دست هایش گرفته بود گفت :
چرا اینطور شد ؟! وبعد با صدای بلندوان، مستخدم بر مه تی خود را
صدا کرد جوابی نشنید
لورنس فریاد زد ، ریچارد ...

من خودم را بطرف میز کشاندم دستم را به لبه آن گرفتم و
بزحمت بلند شدم. دوروبرم را نگاه کردم همه چیز سر جای خودش
بود . میز غذا هم همان حالت اول را داشت . بساعتم نگاه کردم. در
حدود يك ونیم بعد از نیمه شب بود. ناگهان بنخودم آمدم. دستم را
از میز برداشتم وبطرف در اطاق دویدم حس کزدم نمی توانم خودم را
نکهدارم بهر جان کندنمی بود، دستگیره در اطاق را گرفتم. تعدادم
را ازدست دادم وبدور خودم چرخیدم. پشتم محکم بدر اطاق خورد.
اطاق بدور سرم می چرخید ، چشمهايم را بستم
جیمز گفت : چه کار می کنی طاهر ؟
گفتم، ریچارد می خواهم اورا ببینم.

درمزره وحشت

کمی بعد که چشمانم را باز کردم، سر گیجه‌ام بهتر شده بود ولی هنوز در حالت غیرعادی بودم. دستگیره در را رها کردم دیدم میتوانم خودم را نگهدارم فریاد زدم چرا بلند نمیشوید؟ تکان بخورید بما حقه زدند.

از اتاق بیرون آمدم کنار در ایستادم و ریچارد را صدا کردم جوابی نشنیدم در اتاقی که او در آنجا مواظب بارون بود. نیمه باز بود در حالیکه سعی می‌کردم تمام را حفظ کنم. بطرف آن اتاق رفتم در را که باز کردم، از تعجب و حیرت خشکم زد. بارون در آنجا نبود و ریچارد به پشت پر کف اتاق افتاده بود بیرون آمدم و آن مستخدم برمه‌ئی را صدا کردم. از او هم جوابی نشنیدم. خودم را به آشپزخانه رساندم با حال بدی که داشتم و بزحمت خودم را بروی پاهایم می‌کشیدم، بیک یک اتاقها سر زدم، از وان ائسری نبود قضیه برایم روشن شد.

بطرف دستشوئی رفتم. سرم را زیر شیر آب سرد گرفتم و باز کردم. دوسه دقیقه سرم را زیر شیر آب سرد نگهداشتم. حال کم کم بهتر شد وقتی سرم را بلند کردم، چشمهایم دیگر آن حالت قبلی را نداشت. احساس سرما کردم براه افتادم که از دستشوئی بیرون بیایم ناگهان حال تهوع بمن دست داد. فرصت بازگشت به دستشوئی را نیافتم، همانجا کف دستشوئی نشستم

صدای جیمز را شنیدم که مرا صدا میکرد. نتوانستم جوابش را بدهم. ناگهان صدایی از درون سرسرا بلند شد. حس کردم که جیمز یا یکی دیگر از ما دچار حالت تهوع شده سروصورتی را دومرتبه شستم و حالم بهتر شد ..

بطرف سرسرا رفتم، جیمز را درون سرسرا دیدم که روی پنجه پاهایش نشسته بود. داخل اتاق شدم سطل آب را بروی صورت ریچارد ریختم حرکتی نکرد. پرسیدم، حالت خوبست. ریچارد؟
گفت، من کجا هستم؟
گفتم، من ظاهر هستم.

امیر عشیری

و بعد با دست بصورتش زدم چشمهایش را کمی باز کرد و گفت،
این چه مشروبی بود؟ خیلی زود مرا گرفت
گفتم مشروب و داروی بیهوشی هر دورا بنخوردمان دادند
- پس نارون فرار کرده؟ کی فرارش داده؟
- بما حقه زدند يك حقه مبتدل
- حال خوب نیست.
گفتم: میدانم سعی کن معدهات را خالی کنی، تا حالت
جا بیاید

از جا بلندشدم زیر بغل ریچارد را گرفتم و او را بطرف
دستشوئی بردم گفتم همین جا بنشین
برگشتم پیش لورنس. دم در اطاق نشسته بود. او را بوسط
سرسرا بردم و يك سطل آب سرد روی سرش ریختم.
جیمز، همان کاری را میکرده که من کرده بودم، سرش را زیر
شیر آب سرد گرفته بود. همه مان وضع بدی داشتیم، لورنس گفت:
- این چه نوع داروی بیهوشی بود که ما را به حال تهوع
انداخته است؟

گفتم: از جیمز باید پرسیم
جیمز که نازه از دستشوئی بیرون آمده بود، گفت: چرا از
من؟! از وان باید پرسیم
پوزخندی زدم و گفتم: تو افسر ضد اطلاعات هستی، و آنوقت
يك جاسوس آلمانی در خانهات مخفی شده بود.
با تعجب گفت: جاسوس آلمانی؟! منظوررت وان کوان است؟
گفتم: آره باورموتسی که بما داد، خدمت بزرگی به
بارون کرد

حیرت زده گفت: نه این غیر ممکن است من با واطمینان
داشتم ممکن است برای خودش هم اتفاقی افتاده باشد. با عصبانیت
گفتم: بیخود از او دفاع نکن این حقه را را بما زد که نارون را
نجات بدهد

درمزره وحشت

لورنس گفت ، قبول کن جیمز .
جیمز بطرف آشپزخانه رفت و از آنجا سری باتاق وان کوآن زد .
گفتم ، دنبال کسی داری میگرددی . که چهار ساعت قبل با بارون از اینجا فرار کرده ، خودت را خسته نکن ، آنها را نمیتوانیم پیدا کنیم الان يك ونیم بعد از نیمه شب است .
جیمز ، کلافه شده بود در این مورد بخصوص ، خودش را مقصر می دانست . مأمور ضد اطلاعات بود و نتوانسته بود به ماهیت اصلی مستخدم برمه ئی اش پی ببرد و او را بشناسد . بارون و یلهلم زبردست ترین جاسوس آلمانیها در خاور میانه که تصادفا در بندر عباس بدام ما افتاده بود ، بایدك حقه مبتذل فرار کرده بود تحمل این وضع برای ما مشکل بود . کاری هم از دستمان بر نمی آمد .
جیمز گفت ، الان به بیمارستان تلفن می کنم که يك دکتر بفرستند .

گفتم ، بچگی نکن . کسی نباید از این قضیه چیزی بفهمد ، فعلا که حال مان بهتر شده فقط باید استراحت کنیم ؛ دنبال بارون و وان گشتن هم بی نتیجه است .
لورنس خنده کوتاهی کرد و گفت ، يك مستخدم چشم مورب کاری کرد که اصل فکرش را هم نمی کردیم .

من باتاقی که بارون از آنجا فرار کرده بود ، رفتم . میخواستم گیلان مشروب او را ببینم زیر گیلان تکه کاغذی به چشم خورد آنرا برداشتم ، معلوم بود که با عجله پاره کرده اند . بامداد و بزبان آلمانی روی آن نوشته شده بود ، « حالا مجبورید مبلغ جایزه را دو برابر کنید » تکه کاغذ را نشان جیمز دادم و گفتم ، بخوان . بارون برای ما نوشته

ریچارد پرسید ، چی نوشته ؟

گفتم ، سفارش کرده که مبلغ جایزه دو برابر شود .
جیمز از شدت ناراحتی تکه کاغذ را توی مشتش مچاله کرد و گفت ، همه به وان اطمینان داشتند . کار و رفتارش طوری نبود که

امیر عشیری

من و ماموران ضد اطلاعات با وطنین شویم.
تکه کاغذ مجاله شده را از او گرفتم صافش کردم و گفتم: من
معتقدم در خرابکاری هواپیما هم وان دخالت داشته و کلیه اطلاعاتی
را که توی این خانه بدست میاورده، در اختیار ماموران آلمانی
میکذاشته تردیدی نیست که او دستگاه مخابره هم داشته
لورنس گفت: حالا نگاه کن ببین از لوازم ما چیزی
کم نشده

پوزخندی زدم و گفتم: نه آنها به اسلحه یا دستگاه مخابره
احتیاجی نداشتند با احتمال قوی به آن طرف شطرفته اند و الان کیلومتر
ها از اینجا دور شده اند
«ریچارد» گفت: آنچه که باعث تعجب من شده، اینست که
چرا بارون ما را نکشته
جیمز گفت: منم تو این فکر هستم او باید همه ما را
میکشت

گفتم: بعضی وقتها، طرف فکر میکند که اینطور ضربه
زدن اثر روحی اش بیش از کشتن است. واقعا هم همینطور است
همه ما عصبانی هستیم جیمز بیش از ما و وقتی این خبر با داره
مرکزی مان برسد، عکس العمل تندی دارد. باین دلیل بارون ما
را نکشته شاید هم دلیل دیگری داشته. مثلا اینکه شتاب و عجله
در فرار از اینجا، با فرصت کشتن ما را نداده بهر حال باید خدارا
شکر کنیم که زنده ایم

جیمز گفت: سروصدای این قضیه بیشتر است

«لورنس» با خنده گفت: حد اقلش اینست که ترا بجای
دیگری میفرستند.

به «جیمز» گفتم: حالا چرا معطلی تا دیر نشده، باید فرار
بارون و هراتفاقی را که در اینجا افتاده، به تهران مخابره کنی.
گفت: تو این کار را بکن من حالم خوب نیست.
گفتم: فقط عصبانی هستی. برو استراحت کن

در مرز وحشت

علامت رمز مخابره را در اختیارم گذاشت. بوسیله دستکاء، مخابره خودمان با مرکز تماس گرفتم و قضیه فرار بارون را مخابره کردم. مرکز میدانست که این گزارش از طرف «جیمز» عضو ضد اطلاعات مخابره شده است. چند دقیقه بعد، در جواب گزارش ما دستور رسید که «جیمز» با ما مورانش، بارون را تعقیب کنند... دستور مرکز را به «جیمز» گفتم.

«جیمز» با ناراحتی گفت: رداورا از کجا میشود برداشت؟ لورنس، با خنده گفت: بعقیده من، باید وان کوآن را پیدا کنی و دو نفری بدنبال بارون بروید وان، میدانند و یلهلم کجا مخفی شده، یاد رکدام نقطه مشغول فعالیت است. «جیمز» نگاهی به «لورنس» کرد و گفت: تو هم حالا شوخی ات گرفته؟

ریچارد گفت: پس انتظار داری، قیافه غم زده بخودمان بگیریم؟

گفتم: شوخی را بگذارید کنار. جیمز تا استراحت نکند، نمیتواند تمرکز فکری داشته باشد. راحتش بگذارید. لورنس گفت: من میروم بخوابم.

ریچارد هم همین کار را کرد. به جیمز گفتم: برو یکی دو ساعت بخواب، بعد بهتر میتوانی در این باره فکر کنی. در حدود ساعت سه بعد از نیمه شب بود که من هم روی کاناپه دراز کشیدم. اثرات داروی بیهوشی هنوز کاملاً از بین نرفته بود ولی همه مان از آن حالت کمرختی بیرون آمده بودیم و با دو سه ساعت استراحت کامل، بحال اول بر می گشتیم.

باران تندی می بارید. ما آماده حرکت بودیم. جیمز باصرار ما را برای صرف ناهار نگه داشت. حال همه مان خوب بود. اتومبیلی که قرار بود شب گذشته با آن بارون را بخرمشهر ببریم. جلو در خانه منتظر مان بود. «لورنس» با خنده گفت:

امیر عشیری

— حالا دیگر با خیال راحت حرکت میکنیم. بنقشه و آرتیست بازی هم احتیاجی نداریم.

«جیمز» با لبخندی معنی دار گفت، از راه کونت عبداله میتوانید بروید

گفتم، بدفکری نیست برای پیدا کردن ردپای بارون و وان کوان چشم مورب، از آنجا شروع کن. ولی مواظب باش، اگر کسی مشروب تعارف کرد، نخوری.

همه خندیدیم. «جیمز» گفت، این چشم مورب، آدم زرنك و کار کشته‌ای بود که همه را اغفال کرده بود. خیلی دلم میخواست شما همین‌جا میماندید و بمن کمک میکردید فرار بارون ناراحتم کرده.

گفتم، الان بارون در راه اسکندریه یا استانبول است. باید آنطرفها ردپایش را پیدا کرد. در اورشلیم هم ممکن است دست به فعالیت بزند.

«جیمز» گفت، ما موریت مشکلی است.

«ریچارد» گفت، اشلینگر و بارون ویلهلم، هر دو از چنگمان فرار کردند. حالا باید دید نفر سوم کیست؟
گفتم: ماسه نفر را بحساب سومی بگذار. چون داریم از خانه جیمز فرار میکنیم.

«لورنس» خنده کوتاهی کرد و گفت، آره چون اگر بمانیم، ممکن است جیمز خودش بما مشروب بدهد...

«ریچارد» گفت، تا حادثه‌ای پیش نیامده باید حرکت کنیم.
از جیمز خدا حافظی کردیم. ساعت در حدود دو بعد از ظهر بود جیمز گفت، اگر برای حرکت بتهران قطار باری نبود، به «بنکله» شماره چهار بروید. منتظر تان هستند.

گفتم، با احتمال قوی، قطار باری هست.

— سفر بنحیر

— با مهد دیدار

درعرز وحشت

اتومبیل حرکت کرد. باران بشدت می بارید، و با اینکه روز بود، باز هم جز چند متر جلو تر را بیشتر بخوبی نمیشد دید. نیم ساعت بعد، بخرمشهر رسیدیم بوسیله قایق از شط گذشتیم ار آنجا با اتومبیلی که انتظارمان را میکشید، بطرف اهواز حرکت کردیم. نزدیک بمقصد از شدت باران کاسته شد. لورنس گفت: فکر نمیکنم قطار باری آماده حرکت باشد. باید شب رادرا هواز بمانیم

گفتم: بالاخره يك کاری میکنیم. هوا کاملاً تاریك شده بود که باهوازر رسیدیم. یکسربایستگاه راه آهن رفتیم. آخرین قطار باری در آن شب، نیم ساعت قبل از رسیدن ما حرکت کرده بود.

ریچار دگفت: مثل اینکه بد نشد. گفتم: آره. امشب راهم استراحت میکنیم. ولی میترسم در بنکله شماره چهار، بایك چشم مورب دیگری برخورد کنیم و برای ما مشروب بریزد.

«لورنس» خندید و گفت: اگر بارون ناما بود، ممکن بود، گیملاس ورموت تکرار شود.

با همان اتومبیل به بنکله شماره چهار رفتیم. منتظرمان بودند. شب رادرا آنجا ماندیم که صبح با قطار مسافری حرکت کنیم.

تهران از ورود ما اطلاع داشت. ایستگاه راه آهن تهران که رسیدیم، «لوسیا» یکی از ماموران خودمان منتظرمان بود. با هم از ایستگاه خارج شدیم و با اتومبیلی که او با آن با آنجا آمده بود، بطرف مرکزمان حرکت کردیم. «لوسیا» پشت فرمان نشسته بود

من کنار او جا گرفته بودم. لورنس گفت: دوسه ماه بود که از تهران دور بودم

گفتم: پس خوب تماشا کن چون ممکن است دو مرتبه دور شوی

امیر عشیری

«لوسیا» نیمرخ بطرفم برگشت و پرسید: تو حالت خوبست؟
با تبسم گفتم: آره، و حالا بادیدن تو بهتر است.

لورنس گفت: باید هم حالت بهتر باشد. چون بغل دست
«لوسیا» نشسته‌ای. قیافه‌اش اصلا عوض نشده. همان دختر آتشواره
و قشنگی است که من میشناختم. راستی لوسیا، چکار میکنی که روز
بروز قشنگ‌تر و تودل‌بروتر میشوی؟!

«لوسیا» بالبان متبسم گفت: باز لورنس آمد و سرشوخیش

باز شد

«ریچارد» گفت: يك دختر شاداب و بانشاط. بگو چکار میکنی،

که ما هم یاد بگیریم.

من خنده کوتاهی کردم و گفتم: شاید خاصیت جنک باشد.

«لوسیا» با خنده گفت: حالا تا مقصد، باید بحرفهای بیسروته

شما سه تا گوش بدهم.

«لورنس»، بادست آهسته بشانه «لوسیا» زد و گفت: اگر

بدت نیاید، بگم زنها شیفته همین حرفهائی هستند که تو به آنها

میگوئی بیسروته.

گفتم: حواسش را پرت نکنید.

ریچارد گفت: راستی، لوسیا از لوئیز چه خبر؟... حالتش

خوبست؟

«لوسیا» با کنایه گفت: منتظر بودم طاهر این سؤال را بکند.

«لورنس»، خودش را جلو کشید. دستش را روی پشتی صندلی

جلو گذاشت و گفت: خوب، پس این طاهر دون‌ژوان شده و ما خبر

نداریم.

گفتم: لوسیا شوخی میکند. لوئیز فقط معلم من بود

سرپرست آموزشگاه

«ریچارد» و «لورنس» با صدای بلند خندیدند. لورنس

گفت: بدنگفتی. معلم هشق و سرپرست قرارگاه. تو این کار هم از

من و ریچارد جلو افتاده‌ای. لوسیا... لوئیز، لابد چندتای دیگر

درمزره وحشت

هم هستند. ما را ببین که خیال میکردیم ظاهر تازه کار است. حالا می‌بینیم دست ما را هم از پشت بسته
«لوسیا» اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: من یکی را بحساب نیار.

به «ریچارد» و «لورنس» با چشم اشاره کردم و بعد باخنده گفتم: من فقط يك نفر را دوست دارم، و آنهم همین لوسیای قشنگ است که بغل دستش نشسته‌ام.
«لوسیا» نیم‌رخ بطرفم برگشت و گفت: نکند مرا با لوئیز عوضی گرفته‌ای؟!

گفتم: از خبرهای تازه بگو
گفت: خبرهای تازه را باید از سرگرد اسکندر بپرسید؟
«لورنس» پرسید: نمیدانی ما را برای چه احضار کرده‌اند؟
گفت: نه، نمیدانم.
گفتم: اگر هم بدانند، نباید بگویند. بالاخره معلوم میشود ما را برای چه خواسته‌اند.

بعد بادست بهشت «لوسیا» زدم و گفتم: قیافه نکیر، بخند مگر نمی‌بینی سه مرد رشید از جنک پنهانی برگشته‌اند
لورنس گفت: سه مرد رشید، که دیوانه وار لوسیای قشنگ را دوست دارند.

«لوسیا» پوزخندی زد و گفت: سه مرد پرحرف که خیلی بخودشان مغرورند.

ریچارد گفت: چه قدر خوب میشد اگر من و لوسیا را بيك ماموریت می‌فرستادند

«لوسیا» هم سرشوخی را باز کرد جواب يك يك ما را میداد. لورنس بیش از ریچارد و من، سر‌بسر او میگذاشت. لوسیا هم از جواب دادن وانمیماند... صحبت‌های دیگر پیش آمد. و در حدود ساعت هفت شب بود که بمقصد رسیدیم.
لوسیا گفت: سرگرد منتظر شماست.

امیر عشیری

من برای اینکه اورا کمی اذیت کرده باشم، گفتم: شما بروید
من میروم سری به لوئیز بزنم!
ریچارد و لورنس خنده‌شان گرفت. لوسیا با لحن خاصی گفت:
آقای دون ژوان، بفرمائید. برای دیدن لوئیز وقت زیادی هست.
لورنس رو کرد به لوسیا و گفت: طاهر شوخی میکند. از خودش
شنیدم که جز تو، زن دیگری را دوست ندارد

ریچارد خندید و گفت: از گلناز هم بگو
لوسیا بتندی گفت: باید ایرانی باشد.
گفتم: اینها دارند سر بسرت میگذارند.

حرفی نزد، و ما را بدفتر کار سرگرد اسکندر برد. سرگرد
اورا مرخص کرد و بعد با يك يك ما دست داد و موفقیت مان را در
ماموریت جنوب، تبریک گفت

سپس روی مبلهای چرمی اطراف میزگرد پائین اتاق
نشستیم. ریچارد گفت: این تبریک را باید به طاهر بگوئید. تیز-
هوشی و بیداری بموقع او، باعث موفقیت ما شد اگر غیر از این بود
پیش از شروع عملیات، یعنی موقعی که در شیراز بودیم باید کشته
میشدیم. حتی شوبین هم جان سالم بدر نمیبرد، و بدون شك گزارش
بدام افتادن آن دو جاسوس آلمانی، به اطلاعاتان رسیده.

سرگرد گفت: بله. آنها را بخارج ایران فرستادیم.

«ریچارد» در جای خود کمی جا بجا شد و گفت: در آنجا بود
که من و لورنس همکار جدیدمان، یعنی طاهر را شناختیم. بعقیده
من او در ردیف ماموران زبردست ماست.

لورنس گفت: طاهر در ماموریت کازرون، شایستگی و پختگی
خودش را نشان داد. همان موقع شوبین راجع باو با ما صحبت
کرده بود.

با لبخند گفتم: قربان، همکاران من بیش از حد معمول
تعارف میکنند. من فقط وظیفه ام را انجام دادم

در مرزوحشت

سرگرد گفت: موفقیت تو برای منم حیرت آور بود. چون فکر نمی کردم مامور تازه کاری، مثل تو، بتواند ابتکار عملیات را در دست بگیرد. گزارشات شو بین همه اش درباره تو بود. گفتم، متاسفم قربان، ماموریت ما آنطور که من و همکارانم انتظار داشتیم، با موفقیت کامل نبود در قلعه قلیخان، فن اشلینگر را از دست دادیم و در آبادان بارون ویلهلم را

سرگرد اسکندر آهسته سرش را تکان داد و گفت: آنچه که برای من مهم بود، از بین بردن جاسوسان اشلینگر در جنوب بود که بدست شما صورت گرفت. من شما را بخاطر فرار او سرزنش نمی کنم. ولی دستور دادم «جیمز» را توییح کنند. او افسر ضد اطلاعات است و طبعاً باید از نظر حفظ امنیت شبکه ئی، تا کسی را درست نمی شناخت باو اعتماد نمی کرد. منظورم همین مستخدم برمه ئی اوست. نیاید از طرز رفتارش فهمیده باشد که آدم مطمئن نیست!

لورنس گفت: مستخدم برمه ئی بازرنگی خاصی موفق شده بود که اطمینان جیمز را جلب کند.

سرگرد گفت: این کافی نیست. عیب کار همین جاست. اگر مستخدم برمه ئی بتواند از یک افسر ضد اطلاعاتی زرنک تر باشد، پس وای بحال ان افسر ضد اطلاعات. بهتر است آن برمه ئی را استخدام کنیم. حتی اگر مستخدم او انگلیسی بود باید برای بیشتر و بهتر شناختنش، دست بیک سلسله اقدامات امنیتی میزد. با احتمال قوی موفق میشد و چنین اتفاق نمی افتاد

گفتم: موضوعی که هنوز برای ما حل نشده و صورت معما را پیدا کرده، اینست که چرا بارون ویلهلم، مارادر آن موقع که بیهوش اتاق برکف افتاده بودیم، بقتل نرسانده؟

سرگرد خنده کوتاهی کرد و گفت: اینهم یکی از خصوصیات بارون است. بعقیده او اگر جاسوس در چنین موقعی دشمن را از پای در نیارود قرار کند، اثر آن در روحیه طرف متخاصم بمراتب بیش از کشتن ماموران محافظ است. او دوست دارد همانطور که عملیاتش

امیر عشیری

اسرار آید. نکشتن طرف و فرار کردنش هم برای آنها بصورت
معماد آید. قصدش بیشتر اینست که آنها را گیج کند و در اطراف
خود هیاهو برآورد
ریچارد گفت: اینطور که معلوم است، احضار ما تهران باید،
دلیلی داشته باشد

سرگرد اسکندر گفت: بله. متأسفانه شما سه نفر از هم جدا
میشوید فعلاً بفرمائید شام صرف کنید. بعد همدیگر رومی بینیم. ما از
چاپر خاستیم. من گفتم: ببخشید آقای سرگرد می خواستم راجع
به موضوع مهمی با شما صحبت کنم

باخنده گفت: من هم همینطور. شما از ماموریت برگشته اید و
احتیاج با استراحت دارید. بعد همدیگر رومی بینیم.

از دفتر کار او بیرون آمدیم و بسالن غذاخوری رفتیم. لوسیا
در آنجا منتظرمان دور میز گردی نشستیم. لورنس گفت:

— خیلی وقت است لب به مشروب نزده ام. امشب می خواهم
حسابی مست کنم.

«لوسیا» يك بطر ویسکی با سودا و یخ روی میز گذاشت و گفت
باز هم اگر خواستی هست

لورنس يك لیوان ویسکی سودا برای خودش ریخت. کمی از
آن خورد و گفت چرا بیکار نشسته اید؟ ممکن است فردا شب نتوانیم
دور یک میز بنشینیم.

ریچارد گفت: خیلی بد شد؟

پرسیدم، چی بد شد؟

گفت: که باید از هم جدا بشویم من فکر میکردم که در
ماموریت های بعدی هم هر سه با هم هستیم، لعنت بر این جنگ بعدش هم
معلوم نیست چه پیش می آید.

«ریچارد» وقتی این کلمات را میگفت، سخت تحت تاثیر قرار
گرفته بود. گفتم: همین جنگ ما را با هم آشنا کرد، و حالا هم میخواهد
جدا کند. کاری نمیشود کرد ما بخودمان تعلق نداریم. حتی سرگرد

در مرز وحشت

اسکندر هم بخودش تعلق ندارد. باید دعا کنیم که جنگ زودتر تمام شود. آنوقت مال خودمان هستیم، و هر طور که بخواهیم میتوانیم زندگی کنیم

لورنس گفت: شما راجع بچه چیز دارید صحبت میکنید؟
گفتم، تو مشروبات را بخور. مثل اینکه کم کم داری مست

میشوی

برای ما غذا آوردند. «لوسیا» هم سر میزها نشست. مشغول صرف شام شدیم. کمی بعد سرو کله «لوئیز» پیدا شد آمد سر میزها، و پس از خوش و بش کردن، بین من و ریچارد نشست.

«لوسیا» اخمهایش را در هم کشید. سرش را بلند نمی کرد، که حتی ما را نگاه کند. به «ریچارد» اشاره کردم، و بعد گفتم: چطور است بین لوسیا و لوئیز را آشتی بدهیم؟

لورنس و ریچارد با تعجب نگاهم کردند. و ریچارد گفت: مگر این دو تا با هم فخر هستند؟

گفتم: مگر نمی بینی!

«لوئیز» گفت: من همیشه پیش قدم بوده ام ولی لوسیا روی موافق نشان نمی دهد از قیافه اش پیدا است.

رو کردم به لوسیا و گفتم: خوب، تو هم يك چیزی بگو
گفت: من حرفی ندارم بزنم

از جا برخاست و رفت. لورنس گفت:

بابا این دختره خیلی يك دنده است.

لوئیز گفت: شما هم اصراری نداشته باشید بالاخره خودش

آشتی می کند.

«ریچارد» گفت: شما دو تا را باید بگویم ما موریت بفرستند،

تا با هم آشتی کنید

(لورنس) با خنده گفت: حتما آن موقع لوسیا حرفهایی که

می خواهد به لوئیز بزند، روی کاغذ می نویسد.

من يك کیلاس ویسکی با سودا برای لوئیز ریختم و پرسیدم

امیر عشیری

خوش می‌گذرد ؟

کمی مشروب ویسکی نوشید و گفت ، مثل همیشه يك نواخت
وخته کننده ، تو چطور ؟

— می‌بینی که تازه از گرد راه رسیده‌ایم .

— درباره تو زیاد می‌شنوم موفقیت‌های پی‌درپی . فعلا که
شانست گفته .

لورنس گفت : شما دو تاراجع به چی باهم صحبت می‌کنید ؟
ریچارد گفت : به دون ژوان کاری نداشته باش تا یک ساعت پیش
نوبت لوسیا بود و حالا نوبت لوئیز است . من و تو هم باید بهم دیگر
نگاه کنیم

گفتم : از دون ژوان بازی شما دیگر گذشته همین روزهاست
که هر دو تان را باز نشسته بکنند !

لورنس رو کرد به ریچارد گفت : ترا بخدا ببین بما
چی می‌گوید .

باخته گفتم . تقصیر خودتان است که از من پیش سرگرد
تعریف کردید

در همان موقع لوسیا برگشت سر میز ما ، و رو کرد بمن و گفت :
برو ببین سرگرد چکار دارد

ریچارد پرسید : ما هم باید برویم ؟

لوسیا گفت : نه . فقط طاهر را خواسته .

من که بلند شدم ، لوئیز هم از آنها خدا حافظی کرد با هم براه
افتادیم . از در سالن غذاخوری که بیرون آمدیم گفت :

— باز يك ماموریت جدید .

پوزخندی ردم و گفتم : جز این چیز دیگری نیست ؟

— خیلی دلم می‌خواست چند روزی اینجا میماندی

— بدم نمی‌آمد

پرسید : امشب می‌توانیم همدیگر را ببینیم ؟

گفتم : تصمیم داشتم بعد از شام به‌ایم پیش تو

دروغ و وحشت

دستم را فشرده و آهسته گفت: پس منتظرت هستم. از دفتر سرگرد که بیرون آمدم، یکسر بیاباناق من برافشاد که باتاقش برود. من هم بطرف دفتر سرگرد اسکندر رفتم. وقتی وارد اتاقش شدم، سرگرد در حال قدم زدن بود پرسید:

— شام خوردی؟

گفتم: بله. فرمایشی داشتید؟

گفت: می‌خواستم بدانم آن موضوع مهم مربوط بچه چیز است فکر می‌کنم، باید همان چیزی باشد که من هم حدس زده‌ام.

گفتم: وقتی از تهران بطرف شیراز می‌رفتم، متوجه شدم که جاسوسان آلمانی بانصب دستگاه تعیین مسیر به اتومبیل من، دارند مرا تعقیب می‌کنند. البته در شیراز کاری کردم که وضع عوض شد. فکر می‌کنم گزارش جریان بوسیله شوپین با اطلاع شما رسیده باشد این موضوع برای من بصورت معمائی درآمده و تا این ساعت نتوانسته‌ام آنرا حل کنم.

سرگرد پرسید: حتی حدس هم نمی‌توانی بزنی؟

گفتم: ممکن است آنهاروی طول موج دستگاههای منخابراتی ما وارد شده باشند.

— من هم همین حدس را می‌زنم.

— اگر این حدس درست باشد، باید دید چطور آنها موفق شده‌اند.

— به عقیده توجه باید کرد

گفتم: اجازه بفرمائید موضوع دوم را برایتان بگویم. کشته شدن ستوان «کلینت» بدست جاسوسان آلمانی، ثابت می‌کند که آنها بهسولت توانسته بودند رمز میان ما و «کلینت» را کشف کنند چون پس از کشتن او، یکی از آنها که بعداً فهمیدیم، اسمش بارون ویلهلم بود، در لباس کلینت با من برخورد کرد و يك اشتباه كوچك از طرف او باعث شد که بفهمم با يك ستوان کلینت قلابی طرف هستم.

امیر عشیری

سرگرد اسکندر گفت. شوبین قضیه دستگاہ تعیین مسیری را که در اتومبیل تو نصب کرده بودند، بمن اطلاع داد. بعد هم ماجرای کشته شدن کلینت پیش آمد تا این ساعت ماموران ضد اطلاعات ما نتوانسته اند این دو قضیه را کشف کنند و سرنخی بدست بیاورند. من فکر میکنم ماموران آلمانی روی طول موج ما کار میکنند .
- ممکن است.

- پس توهم با من هم عقیده ای ؟
با تردید گفتم. زیاد مطمئن نیستم
گفت. میگوئی چکار کنیم ؟
گفتم. نمیدانم. اگر عضو ضد اطلاعات بودم شاید میتوانستم نظر خودم را بگویم .

سرگرد سیکاری تعارفم کرد یکی هم برای خودش آتش زد و پس از يك يك محکم گفت بهتر است راجع به این موضوع دیگر صحبتی نکنیم. بالاخره ماموران ضد اطلاعات موفق میشوند.
- ببخشید، برای همین موضوع مرا احضار کرده بودید؟
- نه کار دیگری داشتم .
- بماموریت جدیدی باید بروم؟

بالبختدی خفیف گفت. درست فهمیدی يك ماموریت جدید در خارج از ایران . خیلی دلم میخواست همچنان پیش خود من کار میکردی . ولی مامور ورزیده و زرنگی مثل ترا نباید در يك جا نگهداشت . از آنکارا و استانبول خوشت میاد ؟

گفتم. ولی برای من فرقی نمیکند استانبول یا شمال آفریقا
گفت. میدانستم که جز این جواب دیگری نمیدهی. از من خواسته اند که یکی از ماموران ورزیده ام را معرفی کنم. منم ترا انتخاب کردم ، و خوشحالم از این که در مدت کوتاهی توانسته ام از تو مامور ورزیده ئی بسازم. تو آینده درخشانی داری ، و موفقیت های مهمی بدست خواهی آورد

خنده کوتاهی کردم و گفتم پس باید دعا کنم که جنگ

درمرز وحشت

تمام نشود.

یکی سیکارش زد و گفت: در زمان صلح هم از این بازیها هست. منتها بشکل دیگری.

— چه وقت باید حرکت کنم؟

— خیلی رود. شاید فردا. از حالا نباید خودت را آماده کنی.

بطرف در اتاق رفتم. گفت، یادم رفته بود این را بگویم طول موج دستگاه های مخابراتی ما از بیست و چهار ساعت گذشته باینطرف عوض شده خواستم این را بدانی.

از اتاق سرگرد بیرون آمدم. سیکارم را که به نصفه رسیده بود، خاموش کردم. سیکار تندی بود. بسالن غذاخوری برگشتم که ریچارد ولورنس را ببینم. جز مستخدم هندی، کس دیگری در آنجا نبود. خواستم برگردم، که ناگهان صدای موسیقی ملایم اما تلخ و غم انگیزی که از رادیو داخل سالن پخش میشد، توجهم را جلب کرد. سمفونی «فاوست» اثر «فرانتس لیست» آهنگساز مجارستانی بود.

این سمفونی که معلوم نبود از کدام فرستنده پخش میشد، مرا بشك انداخت. برای اینکه از شك و تردید بیرون بیایم، همانجا نشستم و بمستخدم هندی گفتم که برای يك فنجان قهوه بیاورد. قبل از آنکه فنجان قهوه آورده شود، سمفونی به آخر رسید منتظر بودم که صدای گوینده را بشنوم که پایان یا آغاز برنامه ای را اعلام کند، یا صفحه ای بگذارد. ولی چند لحظه بعد، مجددا همان سمفونی پخش شد. فهمیدم که پخش سمفونی «فاوست» دوبار پشت سر هم، باید علامت رمز باشد. فکرم رفت پیش یکی از همکارانم که باین اثر آهنگساز مجارستانی علاقه شدیدی داشت و هر موقع فرصتی پیدا میکرد این صفحه را بروی گرام میگذاشت و از شنیدنش لذت میبرد.

مستخدم هندی، فنجان قهوه را روی میز گذاشت. پرسیدم، مهدانی این موسیقی از چه فرستنده ای پخش میشود؟

امیر عشیری

خندید و گفت، نه قربان. من همینطوری گرفتم.
کمی قهوه خوردم و گفتم، خیلی خوب، رادیو را ببند.
— خوشتان نمی آید؟
— چرا. ولی حالا حوصله شنیدنش را ندارم.
— چشم ارباب.

رفت و رادیو را بست، من بقیه قهوه را نخوردم و با عجله
از سالن بیرون آمدم. و بطرف اتاق لوئیز رفتم منتظرم بود. پشت
در اتاقش که رسیدم سمفونی فاوست بگوشم خورد. بر گشتم و با شتاب
از ساختمان بیرون آمدم. در آن موقع لازم بود سرگرد اسکندر
را ببینم. او هنوز در دفتر کارش بود، ضربه ای بدر اتاقش زدم و بعد
در را باز کردم و داخل شدم انگشتم را بروی لبانم گذاشتم و باو
فهماندم که حرفی نزنند. سپس بادیست بخارج اتاق اشاره کردم.
چون حدس زده بودم ممکن است در دفتر کار سرگرد، دستگاہ گیرنده
کار گذاشته باشند.

سرگرد اسکندر، مردی تیزهوش و سریع الانتقال بود. وانمود
کرد که مستخدم وارد اتاق شده از پشت میزش کنار آمد و گفت،
— من امشب شام نمیخورم

من از اتاق بیرون آمدم. او هم بدنیا لم آمد. در را بستم و
بی آنکه حرفی بزنم، بطرف در خروجی ساختمان رفتم. دم در ایستادم
و با اشاره سر باو فهماندم که از ساختمان خارج شود. سرگرد متحیر
بود. فکر کرده بود وقتی از اتاقش بیرون بیاید، قضیه را میفهمد
در حالی که حیرت زده مرا نگاه میکرد، بمن نزدیک شد و آهسته
پرسید، چه اتفاقی افتاده؟
گفتم، با من بیائید.

با هم از در ساختمان خارج شدیم. هوا سرد بود. سرگرد
مازوی مرا گرفت و پرسید، بمب ساعتی در دفتر من کار گذاشته اند؟
گفتم، نه، فقط زحمت ماموران ضد اطلاعات ما کم شد.
— چیز تازه ای کشف کرده ای؟

دره‌رز وحشت

— خودش را پیدا کردم،

— کی؟ واضح‌تر بگو.

گفتم، یکی از ماموران ما برای آلمانی‌ها جاسوسی میکند.

از شنیدن این حرف جاخورد. پرسید، اسمش چیست؟

نکند لورنس یاریچارد باشد؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم، لوئیز. کشف این موضوع

برای من خیلی دردناک است.

حیرت زده گفت، لوئیز؟! .. همین کسی که در کابین مخابرات

کار میکند؟

— بله

— نمی‌فهمم. شاید اشتباه میکنی؟

— نه قربان. ما با حقیقت تلخی روبرو هستیم.

گفت، لوئیز برای آلمانی‌ها جاسوسی میکند؟ ... نمیتوانم

باور کنم. تو از کجا فهمیدی،

— تصادفاً این قضیه را کشف کردم.

بعد ماجرای سمفونی «فاوست» را برایش تعریف کردم

پرسید، مطمئنی که لوئیز باین سمفونی علاقمند است؟

گفتم، نمونه‌ش همین امشب، وانگهی، در مدت سه ماهی که

تعلیماتی را میدیدم، بارها از خودش شنیدم که باین سمفونی علاقه

شدیدی دارد. و هر وقت فرصت کوتاهی پیدا میکرد، باین سمفونی

گوش میداد و مرا هم مجبور میکرد که بنشینم و گوش کنم.

سرگرد پرسید، این فرصت را چه موقعی بیشتر پیدا کرد

روز یا شب؟

گفتم، خودش میگفت که قبل از رفتن بر تخت خواب، حتماً باید

این سمفونی را بشنود. علاقه‌اش بیشتر به آن قسمت از سمفونی است

که فاوست روحش را بشیطان میسپارد تا قدرتی را که می‌خواهد،

بدست آورد.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم، ببخشید، ممکن است سرما

امیر عشیری

بخورید. هوا خیلی سرد است.
باخنده تلخی گفت: این خبر آنقدر داغم کرده که سردی
هوا را حس نمی‌کنم. اما تو چرا مرا از اتاقم بیرون کشیدی؟ لابد
فکر کرده‌ای ممکن است لوئیز در اتاق من دستگاه گیرنده
گذاشته باشد.

ایستادم و گفتم: تردیدی ندارم. این تنها راهی است برای
رساندن او به مقصود. وقتی اطلاعات سری را بدست می‌آورد با پخش
سمفونی فاوست که علامت رمز است، به آلمان‌ها می‌فهماند که منتظر
دریافت اطلاعات باشند. با احتمال قوی او برای فرستادن اطلاعات
سری از دستگاه مخابره ما استفاده میکند. خیلی راحت میشود این
قضیه را کشف کرد.

دوباره برآه افتادم. سرگرد گفت: تو نباید بمستخدم‌های
می‌گفتی که رادیو را ببندد. باید منتظر میماندی که سمفونی به آخر
برسد. آنوقت میتوانستی بفهمی که او اطلاعات سری را با چه رمزی
مخابره میکند.

— بله، حق باشماست.

— قبول کن که اشتباه کرده‌ای.

گفتم: يك موضوع دیگر. امشب لوئیز نمیتوانست اطلاعات
خودش را برای آنها مخابره کند. چون منتظر من است. خودش ده‌وتم
کرد که با اتاقش بروم. با احتمال قوی با سمفونی فاوست به آلمانی‌ها
اطلاع داده که در محل تعیین شده‌ای با او تماس بگیرند. من فکر میکنم
این محل در حوالی همین جا باید باشد.

سرگرد گفت: کشف محل ملاقات، و اینکه او بچه وسیله‌ای
با آلمانی‌ها تماس میگیرد. باشد برای آخر کار. اول باید ماهیت قضیه
روشن شود.

پرسیدم: بعقیده شما چه باید کرد؟

گفت: اول باید مطمئن شد، و بعد تصمیم گرفت.

گفتم چطور است اول از اتاق شما شروع کنیم؟

در هرزوحشت

— همین امشب این کار را بکن.
— تا دیر نشده باید دست بکار شد.
گفت، اگر حدس تو درست باشد، اواز ماموریت جدید تو
را خبر شده.

گفتم، و خیلی چیزهای دیگر میدانند. مکالمات تلفنی شما.
— کشف این قضیه با تو.
— خیلی دردناک است
نگاهم کرد و گفت، دوستش داری؟
گفتم، بهر حال علاقه‌ای وجود دارد.
گفت، فراموش کن.
گفتم، اگر دستگاه گیرنده در اتاق کار شما پیدا شد، بعقیده
من نباید آنرا از جایش تکان بدهیم.
بالبختی تلخ گفت، کم کم داری جای مرا میگیری
— اختیار داری در قربان.

— خوشحالم که این قبیل مسائل را خیلی زود درک میکنی.
— من هنوز هم چیزی نمیدانم.
سرگرد سکوت کرد غرق در افکار بهم ریخته‌اش بود.
آهسته قدم برمیداشت. قضیه «لوئیز»، ناراحتش کرده بود و احساس
می‌شد که سرگرد بطرف ماجری پر سرو صدائی کشانده میشود.
بنظر میرسید که در آن موقع نمیداند چه تصمیمی باید بگیرد.
موضوع از نظر امنیتی مهم و پر دردسر بود. من شانه بشانه‌اش میرفتم.
خیابانی که ما قدم برمیداشتیم از شن‌ریز، پوشیده شده بود من
برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. از ساختمان مرکزی دور شده بودیم.
آهسته گفتم،

— قربان برگردیم.

چند لحظه ایستاد و بعد باهم برگشتم در آن موقع من
نقشه‌ای طرح کردم. یکی دوبار تصمیم گرفتم آنرا با سرگرد در میان
بگذارم ولی حس کردم که هنوز وقتش نرسیده است.

امیر عشیری

بساختمان که نزدیک شدیم، سرگرد گفت: « باهم بدفتر من میرویم که آنجا را بگردیم، بعد تصمیم خودمان را میگیریم، گفتم! اجازه بدهید خود من این کار را بکنم. گفت: نه، خودم هم باید باشم.

داخل ساختمان شدیم و بدفتر کار او رفتیم، سرگرد از نظر احتیاط وانمود کرد که مستخدم وارد اتاق شده با صدای خسته‌ای گفت:

— يك لیوان شیر گرم برایم بیاور.

من در را بستم، و هردو شروع کردیم به گشتن اتاق. زیر صندلی‌ها و مبلها، و حتی میز تحریر را بدقت گشتیم، اما چیزی پیدا نکردیم. من «لوستر» سه شاخه را هم نگاه کردم. از دستگاه گیرنده اثری نبود. سرگرد روی يك صفحه کاغذ نوشت: « مثل اینکه حدس تودرست نیست. » من. پائین همان صفحه کاغذ نوشتم، « من هنوز ناامید نشده‌ام »

وقتی نوشته مرا خواند، نگاهش را بمن دوخت و شانهایش را بالا انداخت. دوباره هردو شروع کردیم بجستجو... تقریباً تمام اثاثیه اتاق را جستجو کرده بودیم. من کم کم داشتم ناامید میشدم، که نگاهم بقلم خود نویس رومیزی سرگرد افتاد، که زیر آن از سنک قهوه‌ای بود. زیر سنک را نگاه کردم، چیزی نبود، قلم را از جایش بیرون آوردم. وقتی بدنه آنرا از سر قلم جدا کردم، چشمانم از خوشحالی برقی زد. دستگاه گیرنده که استوانه‌ای شکل بود، در داخل قلم نصب شده بود. در واقع خود قلم دستگاه گیرنده‌ای بود، حساس و دقیق.

آنرا نشان سرگرد دادم. هردو قسمت قلم را از من گرفت آنرا بدقت نگاه کرد و بعد دو قسمت قلم را بهم متصل کرد و در جای خودش گذاشت و بمن اشاره کرد که از اتاق بیرون برویم. از در ساختمان که بیرون آمدیم، گفت: برویم بسالن غذاخوری يك فنجان قهوه بخوریم.

درمرز وحشت

باهم براه افتادیم. اوسکوت کرده بود... داخل سالن غذا خوری شدیم. پشت میزی که میخواستیم بنشینیم، من زیر صندلی ها ومیز را بدقت نگاه کردم. هر دو نشستیم. مستخدم جلو آمد. سرگرد گفت: دوفنجان قهوه باشیر. وقتی مستخدم رفت، سرگرد با تاسف گفت: وحالا همه چیز روشن شد

گفتم: آنهم بطرر وحشتناك. گفت: این را باید به سروان آنتوان بگوئی. پرسیدم: لوئیز را او معرفی کرده؟ آهسته سرش را تکان داد و گفت: بله سه سال در سازمان اطلاعاتی فرانسه کار کرده و بعد از متار که جنك بفرانسه آزاد ملحق شده وحالا هم پیش ماست و برای آلمانی ها دارد جاسوسی میکند. این را میگویند ما مورخوش شانس.

پرسیدم: فکر میکنید قبلا هم برای آنها کار میکرده؟ گفت: باید فرارش از فرانسه، و ملحق شدنش بفرانسه آزاد هم، تماما بدستور آنها باشد. بهر حال در کار خودش مهارت دارد که تا بحال توانسته خودش را حفظ کند.

مستخدم هندی دوفنجان قهوه روی میز ما گذاشت. سرگرد، فنجان خودش را جلو کشید و در حالیکه نگاهش به آن بود، گفت: - اینطور که معلوم است. دستگاه تعیین مسیر را لوئیز به اتومبیل تو نصب کرده

گفتم: با احتمال قوی، رمز بین ما وستوان کلینت را هم او به آلمانیها اطلاع داده

با تعجب گفت: ولی در آن موقع لوئیز در تهران بود وشما باشوبین در شیراز تماس گرفتید؟!

پوزخندی ردم و گفتم: مثل اینکه فراموش کرده اید، لوئیز در کابین مخا برات کار میکند و در خود نویس روی میزتان دستگاه گهرنده نصب کرده. من فکر میکنم در مدت ماموریت مادر جنوب

امیر عشیری

اوروی طول موج دستگاہ‌های مخابراتی مادر آن منطقه کار می‌کرده و براحتی می‌توانسته از پیامها و دستورات رمز باخبر شود فقط در يك مورد شك دارم.

— در چه مورد؟

— منظورم رمز آشنائی من و شوبین است.

— واضحتر بگو!

کمی قهوه خوردم و گفتم، لوئیز، باید بعد از حرکت من بشیراز، دستگاہ گیرنده را در خود نویس روی میز شما نصب کرده باشد و تا آن موقع فرصت این کار را پیدا نکرده. و اگر غیر از این بود، دستگاہ تعیین مسیر را با تومبیل من نصب نمی‌کرد و براحتی می‌توانست از ما موریت من باخبر شود.

گفت، اشتباه نکن. او خود نویس مرا عوض کرده.

باخنده گفتم، چه فرق می‌کند، هدف او نصب دستگاہ گیرنده در اتاق شما بود، و موفق هم شده.

سرگرد اسکندر فنجان قهوه‌اش را بلند کرد. جرعه‌ای از آن خورد و گفت، اوسالهاست که برای آلمانی‌ها جاسوسی می‌کند و با وجود این سروان آنتوان کمترین سوء ظنی با او نبرده. یعنی میشود باور کرد؟

گفتم، نکند خود سروان آنتوان هم از قماش لوئیز باشد؟

— فکر نمی‌کنم. او شخص مورد اعتماد سازمان است.

— در مورد لوئیز هم همین اطمینان را داشتید.

گفت، با تحقیقات وسیع باید باین نا اطمینانی خاتمه داد و عوامل آلمانی‌ها را دستگیر کرد.

گفتم، من يك مامور ساده هستم و طبیعا نمیتوانم در کار شما دخالت کنم ولی بعقیده من از راه دیگری باید موضوع را دنبال کرد. تحقیقات وسیع ما را به هدفمان نمی‌رساند و باعث میشود که عوامل آلمانی‌ها در سازمانهای ما قضیه را بفهمند و موقتاً فعالیت خودشان را متوقف کنند. برای شناختن آنها، راههای دیگری هم هست.

سرگرد منظور مرا فهمید. بفکر فرورفت.. قضیه جاسوسی

درمرز وحشت

لوئیز برای آلمانی‌ها افکار او را بهم ریخته بود. این عدم امنیت در داخل شبکه، مستقیماً با او مربوط میشد و از او توضیح میخواستند. سرگرد در وضعی قرار گرفته بود، که با احتیاط باید قدم برمیداشت. يك اشتباه کوچک ممکن بود شکار را فرار بدهد، یا در جبهه خائنین آرامش برقرار شود. آنوقت شناختن آنها امکان نداشت.

قهوه سرد شده بود. کمی از آن خوردم و سکوت میان خوردم و سرگرد را شکستم و گفتم، ببخشید آقای سرگرد، از برادرم نامه‌ای نرسیده؟

نگاهم کرد و گفت از او، نه. ولی از مادرتان نامه‌ای رسیده. فراموش کردم آنرا بشما بدهم.

پرسیدم. چه اتفاقی ممکن است برای برادرم افتاده باشد؟ لیخندی بروی لبانش آورد و گفت: من بچیز دیگری دارم فکر میکنم، و تو بفکر برادرت هستی. اگر بگویم او سلامت است، خیالت راحت میشود؟

- از کجا میدانید؟

- بی‌خبر هم نیستم.

- پس نامه‌اش رسیده؟

- اگر نامه‌ای از او رسیده بود، گهرنده‌اش تو بودی.

گفتم. این موضوع باید برای من روشن شود، که برادرم در آلمان چکاره است. لابد او هم، بکاری که من دارم مشغول است. اگر چنین چیزی هست، بی‌پرده بگوئید، متشکر میشوم.

سرگرد گفت: فرض کنیم شغل و حرفه برادرت در همین ردیف باشد. خوب، چه نتیجه‌ای میخواهی بگیری؟

گفتم: تنها نتیجه‌اش اینست که از نگرانی بیرون می‌آیم.

- پس بهتر است که دیگر نگران او نباشی.

- ولی این کافی نیست.

گفت: موضوع همانست که گفتم. قضیه برادرت را دنبال نکن. لحن سرگرد خیلی جدی بود. بمن فهماند که برادرم برای

امیر عشیری

دستگاه اطلاعاتی آلمانی‌ها کار می‌کند. قبلاً یعنی همان روزهایی که «گوریان» بسرانم می‌آمد و از برادرم صحبت میکرد، و ماجراهای بعدی که برایم اتفاق افتاد و فهمیدم گوریان چکاره‌است، حدس زده بودم که «طالب» در وضع عادی نیست. ولی تردید داشتم. فکر میکردم که چون آلمانی‌ها بوجود او احتیاج دارند، او را تحت نظر گرفته‌اند و احتیاجی که دارند نباید جاسوسی و این جور چیزها باشد. ولی سرگرد اسکندر قاضیه را روشن کرد، اما آنطور که من انتظار شنیدنش را داشتم. از خودم پرسیدم، طالب، چرا باید بدنیای جاسوسان راه یافته باشد؟

سرگرد پرسیده، در چه فکر هستی؟

گفتم: به طالب فکر میکنم.

بالبخندی خفیف گفت: فکر کردن ندارد. موضوع را فراموش

کن. خوب، بعقیده تو، بالوئیز چکار باید کرد؟

گفتم: تا عقیده شما چه باشد.

گفت: بعقیده من بازجوئی شدید و سریع از لوئیز، او را

و ادار میکند نام کسانی را که برای آلمانی‌ها کار می‌کنند، یا با آنها ارتباط دارد، فاش کند.

در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم: برای بازجوئی از لوئیز

مدارک انکار ناپذیر است، لازم روش تحقیقات و بازجوئی ما را بمقصد مان

نمیرساند. با احتمال قوی، لوئیز تنها نیست. او با کسان دیگری هم

ارتباط دارد. هدف ما باید شناختن آنها باشد.

سرگرد که نگاهش بمن بود، گفت: طرز تفکر تو عالیه‌ست، خوب،

پیشنهادت چیست؟

گفتم: اگر این مأموریت را بمن واگذار کنید، فکر میکنم

بهتر بتوانیم به هدفمان برسیم.

پرسید: نقشه‌ای داری؟

گفتم: بله. واطمینان دارم شما هم با آن موافقید.

وقتی نقشه‌ای را که برای لوئیز کشیده بودم، برایش شرح

درمزره وحشت

دام، بالبخند گفت، منم همین فکر را کرده بودم. نقشه عالیست. از این بهتر نمی‌شود. ولی هیچ میدانی يك اشتباه كوچك از طرف تو، بقیمت جانت تمام میشود؟

خوب، چه وقت میخواهی شروع کنی؟
گفتم، همین امشب. فرصت را نباید از دست داد. لوئیز در اتاقش منتظر من است.

با خنده گفت. پس لوئیز برای عشق‌بازی ترا انتخاب کرده؟
خنده کوتاهی کردم و گفتم، ببخشید آقای سرگرد. من از این جورزنها بیشتر خوشم می‌آید. در واقع من او را انتخاب کرده‌ام،
- لوسیا چگونه؟

- فکرمی کنم منظورم را فهمیده باشید.
سرگرد خندید و گفت، پس تو و لوئیز با هم سرسری دارید و من خبر ندارم. در حقیقت، تو در مواقع استراحت هم ماموریت دیگری انجام میدهی.

پرسیدم، پس شما با این نقشه موافقید؟
گفت، صد درصد. ولی از این می‌ترسم که نتوانی خوب بازی کنی. چون تو هنوز بی‌تجربگی و تجربه کافی را نداری. کسی را میخواهی اغفال کنی که سالها در این کار تجربه بدست آورده و مامورزبردستی است. خوب حساب‌هایش را بکن، اگر در قدرتت نیست، خودت را کنار بکش، تا يك نفر دیگر را انتخاب کنم. اگر نتوانی اطمینان او را جلب کنی و دستت روشود، لوئیز با يك بازی ماهرانه کلکت را میکند. بالبخندی خفیف گفتم، فکر میکنم بتوانم اطمینان این مامور کارکشته را بخود جلب کنم البته با راهنمایی‌های شما... سرگرد در باره نقشه من تعلیماتی داد و اضافه کرد، خیلی با احتیاط باید جلو بروی.

پرسیدم، با دستگاه گیرنده‌ای که در خود نویسی نصب شده چه میکنید؟

خندید و گفت، يك کاری میکنم.

امیر عشیری

– ولی نباید آنرا وسیله رساندن اطلاعات جعلی به لوئیز قرار دهید.

– این را میدانم. خوب، مثل اینکه خیلی از شب گذشته. ار جابر خاست. منم بلند شدم و با هم از سالن غذاخوری بیرون آمدیم. سرگرد آهسته گفت: موفق باشی، گفتم: یادتان باشد، که من باین زودی نمیتوانم به استان بول بروم.

باخته گفت: هر وقت عشقباذیت بالوئیز تمام شده، خبرم کن به اقامتگاهش رفت. منم به اتاق لوئیز رفتم. او روی تخت خوابش دراز کشیده بود و آهسته یک بسیکار میزد. رادیو موسیقی ملایمی پخش میکرد. پرسیدم: تا حالا کجا بودی؟ گفتم: سرگرد؛ ولم نمیکرد.

جلو رفتم و بر لبه تخت نشستم. بسیکار را از میان انگشتانش گرفتم و خاموش کردم و پرسیدم: جایی قرار است بروی؟ یا تعجب پرسید: نه. چطور مگر؟! گفتم: این آرایشی که تو کرده‌ئی، بدر دیک مجلس شب نشینی میخورد.

خندید و گفت: خودم را برای تو درست کرده‌ام. لبانت را بوسیدم و گفتم: بدون آرایش هم قبولت دارم. انگشتش را بروی لبانم کشید و گفت: لبهایت ماتیکی شد. دستمال را از جیبم در آوردم و بلبانم کشیدم و گفتم: ایکاش این جنک لمتی نبود. من و تو میتوانستیم با خیال راحت باهم زندگی کنیم.

گفت: این جنک باین زودی تمام نمیشود، و ما مجبوریم باین زندگی پردلهره ادامه بدهیم.

– ولی من دیگر خسته شدم.

– بهمین زودی؟ تازه اولش است!

– آره تازه اول آدمکشی است.

درمرز وحشت

— چی داری میگوئی؟

با ناراحتی ساختگی گفتم، هنوز از گرد راه نرسیده، يك ماموریت دیگر، و باز آدمکشی.

نگاهم را باو دوختم و ادامه دادم، آخه، مگر آنها انسان نیستند برای چه باید کشته شوند. اگر میدانستم که اینها از من يك آدمکش درست می کنند، تن باین کار نمیدادم.

پرسید، در ماموریت جنوب کسی کشته شد،

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، پس از چی دارم حرف میزنم
ایکاش يك نفر کشته میشد. ولی چند نفر بقتل رسیدند خیلی راحت
تیر اندازی میکردیم. خیلی شانس آوردیم که همه مان رنده برگشتیم
توبگو... چکار میتوانستم بکنم! اگر نمی کشتم، کشته میشدم. من
این کاره نبودم. همه شان جوان بودند مثل من هزاران آرزو داشتند.
ولی گلوله سربی که این چیزها سرش نمیشود. برای همین است که
میگویم لعنت بر این جنگ.

« لوئیز » از تخت خواب پائین آمد و گفت: مثل اینکه
خیلی ناراحتی.

با ناراحتی پوزخندی زدم و گفتم، چرا ناراحت نباشم؟ از
خودم بدم میاید. از کجا معلوم است که در ماموریت بعدی زنده
بمانم؟!

لیوان ویسکی با یخ و سودا را بدستم داد و گفت، این را
بنخور، حالت جا میاد.

گفتم، با این چیزها حالم جا نمیاد. در این شرایط، حتی در
کنار توهم آن آرامش سابق را حس نمیکنم.

— اگر ناراحتی، ترا تنها بگذارم.

— اینجا اتاق تست. من میروم

— کجا؟ امشب را باید همین جا بمانی. خیلی وقت است
منتظرت بودم.

کمی مشروب خوردم و گفتم. بعضی وقتها سرم میزند که

امبر عشیری

فرار کنم. بجائی بروم که کسی نتواند پیدایم کند. اما مگر میشود برای مدت زیادی خودم را مخفی کنم؟ گذشته از این، پول هم ندارم لیوان مشروب را از دستم گرفت جرعه‌ای از آن نوشید و باز لیوان را بدستم داد و گفت که میخواهی فرار کنی، ولی پول نداری. حرفهای بی سر و ته و خسته کننده.

نگاهش کردم و گفتم، کجایش بی سروته و خسته کننده است. کشتن آن چند مامور آلمانی، باعث شده که از خودم هم بدم بیاد، و اگر باندازه کافی پول داشتم، همان طرفها ناپدید میشدم، و بجائی میرفتم که دیگر نتوانند پیدایم کنند.

«لوئیز» دست بموهای سرم کشید و کنارم نشست و گفت، گوش کن طاهر، توتازه از ماموریت برگشته‌ای و خسته‌ئی. فکر میکنم با چند ساعت استراحت، این افکار بچکانه را فراموش کنی. اینجا برای استراحت جای مناسبی است. بعدش هم با سرگرد صحبت کن که شاید ترا همین جا زیر دست خودش نگهدارد.

با ناراحتی گفتم، ولی این سرگرد اسکندر لعنتی، تازه مرا شناخته که چه آدم ازجان گذشته و احمقی هستم. تا مرا به گورستان نفرستد، دست از سرم برنمیدارد. من نمیدانم انسانیت کجا رفته که باید همدیگر را بکشیم.

— جلو زبانت را بگیر. خیلی داری تند میروی.

— میخواهی بگوئی ممکنست این حرفها بگوش سرگرد

برسد؟

— از اینجا بیرون نمیرود، ولی جای دیگر مواظب حرف

زدنت باش.

پورخندی زدم و گفتم، این حرفها را بخودش هم گفتم. خیلی

ناراحت شد.

با شتابزدگی خاصی پرسید، کجا، توانا قش.

او ناگهان و بدون فکر این سوال را کرد؟ نگران دستگاه

گهرنده‌اش بود، میخواست بداند اگر مذاکرات من و سرگرد در

درمزره وحشت

دفتر کار او صورت گرفته چطور شده که دستگاه گیرنده صحبت من سرگرد را نگرفته است، لوئیز فکر کرد ممکن است بعللی دستگاه از کار افتاده، یا سرگرد آنرا کشف کرده باشد. من حواسم جمع بود میدانستم که موضوع ماموریت من به استانبول قبل از آنکه دستگاه گیرنده را کشف کنیم، بین من و سرگرد مطرح شده بود و لوئیز حرفهای ما را شنیده است و حالا فقط میخواهد بداند این حرف هائی که من وانمود کردم بسرگرد گفته‌ام، در کجا بین من و سرگرد اسکندر مطرح شده است بی آنکه نگاهش کنم، با خون سردی گفتم، نه.. تو سالن غذاخوری.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت. حس کردم که خیالش راحت شده و دیگر دلیلی ندارد نگران باشد. ولی معلوم بود که حس کنجکاوى راحتش نمیکندارد.

چون وقتی که سرگرد مرا احضار کرد، او هم در سالن غذا-خوری بود، و حالا میخواست بداند چه چیزی باعث شده که من و سرگرد اسکندر سالن غذاخوری رفته‌ایم. باز بدون تامل پرسید ولی تو که بدفتر کار او رفتی!

من طوری قیافه گرفته بودم که او خیال نکند سئوال‌اتش توجه مرا جلب کرده است بسا بی اعتنائی گفتم، وقتی راجع به ماموریت در استانبول با من صحبت کرد از دفتر کارش بیرون آمدم با ناراحتی سالن غذاخوری رفتم که لورنس و ریچارد را ببینم، آنها نبودند. همانجا نشستم که يك فنجان قهوه بخورم. درست نمیدانم چه مدت آنجا نشسته بودم. وقتی بلندشدم که بروم، سرگرد وارد سالن شد و گفت بیا با هم يك فنجان قهوه بخوریم. گفتم، من خورده‌ام. ولی او با اصرار مرا دعوت کرد. وقتی نشستم، او رو کرد بستمخدم و گفت که برای او شیر و قهوه بیاورد.

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم، این حرفهائی را که بتو زدم، همانجا به سرگرد هم گفتم. خیلی ناراحت شد و با عصبانیت از سالن بیرون رفت.

امیر عشیری

لوئیز گفت، سرگرد آدم يك دنده ولجوجی است. خوشش
نمیاید که کسی با او جر و بحث کند، یا روی حرفش حرفی بزند. تو
داری اشتباه می کنی، بهتر است جلو زبانت را بگیری و از گفتن
حرفهایی که باعث دردسرت می شود، خودداری کنی. سابقه من، تو
این کار بیشتر از توست. در دنیای ماهر دستوری که صادر می شود،
باید بدون چون و چرا انجام داد. بخصوص در این شرایط که مادر
حال جنگ هستیم.

گفتم، مثلاً چکارم میکنند؟ حداقلش اینست که اخراج
نمیکنند.

پوزخندی زد و گفت، خیال میکنی.
نگاهش کردم و گفتم، چطور است راجع بنخودمان حرف
بزنیم.

خندید و گفت، توست صحبت را باز کردی.
از جایش بلند شد و روی زانویم نشست. دست هایش را بدور
گردنم انداخت و گفت، من ترا دعوت کردم که بیائی اینجا و دیداری
تازه کنیم.

لیوان مشروب هنوز در دستم بود. آنرا با پانوش نزدیک
کردم. جرعهای نوشید. خودم هم کمی از آن نوشیدم و بعد لیوان
را روی میز کنار تخت خواب گذاشتم و گفتم، آنچه که برای من مهم
است اینست که تو در کنارم هستی.

سرتش را جلو آورد. لبانم را بوسید و گفت، دوستت دارم.
خواستم حرفی بزنم، که بار دیگر لبانم را بوسید... هر دو
در کنار هم بروی تخت دراز کشیدیم.

او گفت، تو تازه شروع کرده ای و ناراحتی. ولی من الان
چهار سال است که کارم همین است. وقتی قرآنسه سقوط کرد، منم
بفرانسه آزاد ملحق شدم. همیشه تصمیم داشتم خودم را از این کار
لعنتی نجات بدهم، ولی میبینی که هنوز موفق نشده ام. با اینکه زن
هستم، باید پول داشته باشیم.

درمزره وحشت

گفتم، ولی من بالاخره این کار را خواهم کرد.
لبخندی بروی لبان قشنگش آورد و گفت، ایسن لجاجت
احمقانه را کنار بگذار. فرض کنیم تو فرار کردی. خوب، بسا بی
پولی چکار میخواهی بکنی؟ هر کاری اولش پول میخواهد. سعی کن
پولدار بشوی.

خندیدم و گفتم، بد نکفتی. از این ببعده که بمأموریت میروم
سعی میکنم از يك نقطه بنقطه دیگر جنس قاچاق بپریم! چطور
است، موافقی؟

دستش را به میان موهای سرم برد و گفت، فقط همین یکی
کم بود که قاچاقچی هم بشوی.

– پس تویک راهی جلوپایم بگذار.

– من. من اگر بلد بودم، خیلی وقت پیش خودم را
نجات میدادم.

– پس خودم باید دست بکار شوم.

گفت، باز که شروع کردی!

گفتم، بهتر است راجع باین موضوع هرچه گفتیم، فراموش

کنیم.

– تو بالاخره پولدار میشوی، ولی يك شرط دارد.

نوازش کردم و گفتم، چه شرطی؟! چیز تازه‌ای بفکرت

رسیده؟

خندید و گفت، شرطش اینست که لوئیز را دوست داشته

باشی.

بوسیدمش و گفتم، از همان روز اول که ترا دیدم، از تو

خوشم آمد.

گفت، فقط خوش آمدن کافی نیست. باید واقعا دوستم داشته

باشی.

گفتم، اگر در اختیار اینها نبودم، باهم ازدواج میکردیم.

– اینهم از آن شوخی‌هاست. جدی میگوئی؟

امیر عشیری

- اگر لوسیا این حرف رازده بود، جز شوخی جوابی نمیشنید
- پس تو لوسیا را دوست نداری؟
گفتم، نه. برای دوست داشتن او دیگر جایی ندارم.
با هیجان مرا بخود فشرد و گفت، حالا بیشتر دوستت دارم
- پس میتوانیم با هم ازدواج کنیم؟
- ازدواج من و تو، آنهم زمان جنگ، این فکر را ازسرت
بیرون کن.

- با سرگرد صحبت میکنم.
- بی فایده است. امکان ندارد موافقت کند،
با صدای بلند گفتم: اینخدا... چقدر خوب میشد همین حالا
خبر پایان جنگ را می شنیدم.
گفت، بالاخره یکروزی این خبر از تمام فرستنده‌ها پخش
میشود، باید منتظرش بود.
گفتم، اگر اجازه بدهی، با تاق خودم میروم. خندید و گفت،
نه حالا خیلی زود است.

درحالی که دلم میخواست پیش او بمانم، مجبور بودم در
چنین موقعی خودم را کنار بکشم تا آن موقع خوب بازی کرده
بودم و تا اندازه ای توانسته بودم در این کار پیشرفت کنم ولی
آنچه که مهم بود، جلب اطمینان او بود تقریباً مطمئن بودم
که بزودی موفق میشوم

صحنه‌های دیگری که باید بازی میکردم، هنوز وقتش
نرسیده بود.

آنشب تاسه بعداز نیمه‌شب، دراطاق لوئیز بودم. و بعد
باطاق خود رفتم چراغ اطاق را روشن کردم، دیدم لوسیا، که
معلوم بود خیلی وقت است به انتظارم نشسته، روی صندلی راحتی
خوابش برده است. آهسته از آنجا بیرون آمدم و بنخوابگاه «لورنس»
رفتم. خواب آلود بود، که در را بروم گشود با تعجب پرسید،
اتفاقی افتاده؟

در مرز وحشت

داخل اتاق شدم و گفتم : هیچ اتفاقی نیفتاده ، فقط آمده‌ام اینجا بخوابم

در اتاق را بست و پرسید : پس تا حالا کجا بودی ؟ .. حتما يك طوری شده که با اتاق خودت نرفته‌ای ؟

گفتم : تا چند دقیقه پیش ، با سرگرد بودم . و وقتی با تا قم رفتم ، دیدم يك مهمان ناخوانده ، ولی قشنگ روی صندلی راحتی خوابش برده . نخواستم بیدارش کنم
با تعجب پرسید : کی .. لوئیز یا لوسیا ؟

— لوسیا

— عجب آدمی هستی . یعنی احمقی .

— تو اینطور خیال کن .

« لورنس » گفت : حالا فهمیدم تو لوئیز را دوست

داری

گفتم : آره . میتوانی به لوسیا هم این موضوع را بگوئی

— خودش میفهمد

— چه بهتر

دو تا صندلی راحتی را در بروی هم گذاشتیم . يك پتو هم از روی تخت خواب « لورنس » برداشتم و با لباس روی صندلی ها دراز کشیدم . « لورنس » خیلی اصرار کرد که روی تخت خواب او بخوابم اما من قبول نکردم . البته روی صندلی ها جای راحتی نبود ولی برای سه چهار ساعت خوابیدن جا از آن بهتر نمیشد

سرگرد اسکندر خیلی احتیاط می کرد با نقشه ای که من و او طرح کرده بودیم ، باید خیلی با احتیاط قدم بر می داشتیم برای بدام انداختن لوئیز و کسانی که از قماش او بودند ، باید او را آزاد می گذاشتیم ، تا نقشه ما به آخر برسد و نتیجه مثبت بدهد .

سرگرد اسکندر حتی سروان آنتوان را هم در قضیه لوئیز

امیر عشیری

دخالت نداد. تصمیم ما این بود که فقط من و او این نقشه را دنبال کنیم. من نقشه‌ای که طرح کرده بودم، خیلی امیدوار بودم. اطمینان داشتم بزودی، یعنی وقتی که اطمینان لوئیز را بخود جلب کنم، او ماهیت اصلیش را نشان خواهد داد.

در حدود ساعت ده صبح بود که سرگرد مرا احضار کرد. در ساختمان مرکزی، لوسپارا دیدم. ایستاد و پرسید: دیشب کجا بودی؟

گفتم: وقتی دیدم روی صندلی راحتی خوابت برده، حیفم آمد بیدارت کنم.

— ولی من منتظرت بودم،

— خوب بود این کار را نمی‌کردی.

— از اول هم میدانستم که بمن دروغ می‌گوئی

بالبخندی معنی‌دار گفتم: خوب اگر میدانستی، دیگر لازم نبود تو اتاقم منتظرم بشوی

بالحقی تندگفت: دنبال لوئیز هستی

— خوشحالم که این موضوع را فهمیدی

— آدم احمقی هستی.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: ممکن است

حرفی نزد باشتاب براه افتاد. من عمداً این طور با جواب دادم اما قلباً راضی نبودم. ولی برای رسیدن به هدفی که در پیش داشتم، باید به «لوئیز» می‌فهماندم که جز او زن دیگری را دوست ندارم، پیش بینی می‌کردم که ممکن است اتفاقات دیگری بیفتد و خیلی از دوستان از من ناراحت شوند. ولی چاره‌ئی نبود. همه این‌ها بخاطر جلب اطمینان لوئیز بود. باید با او وانمود می‌کردم که واقعا دوستش دارم

داخل ساختمان مرکزی شدم و به دفتر سرگرد اسکندر رفتم. سرگرد تنها بود. با دست اشاره بقلم خود نویسی روی میزش کرد و بمن فهماند که احتیاط کنم. آهسته سرم را تکان دادم

دره‌رز وحشت

سرگرد گفت ترا باین جا خواستم بیونم عقیده ات عوض شده ، یا نه ؟

گفتم در يك صورت عقیده من عوض میشود که با ازدواج من ولوئیز موافقت کنید ،

سرگرد با تعجب گفت، ازدواج ؟! مگر کارتو ولوئیز با اینجا هم کشیده ؟. البته اگر حرفهایشان را باهم زده‌اید و جدا قصد دارید ازدواج کنید، بهر دوتان تبریک میگویم. ولی مثل اینکه با مقررات خاص ما آشنائی ندارى، یا فراموششان کرده‌ای.

– خیر قربان. فراموش نکرده‌ام

– پس دیگر راجع باین موضوع حرفی نزن.

– من از شما خواهش میکنم.

سرگرد از روی صندلی بلند شد و از پشت میزش کنار آمد و گفت، کاری میکنی که تصمیم دیگری درباره‌ات بگیرم، هیچ چیز برای تو مهمتر از وظیفه نیست. میل ندارم دیگر از این جور حرفها بشنوم.

گفتم ، ولی من انتظار دارم شما با ازدواج ما موافقت کنید، وگرنه با حرف هائی که قبلا بشما گفتم، خیر داشته باشید که بهیچوجه حاضر نیستم باشما همکاری کنم،

با عصبانیت گفت، حرفهای تازه‌ای میزنی. احمق، انجام این تقاضا در زمان جنگ غیرممکن است.

با لحن محکمی گفتم، وخیلی چیزهای دیگر هم هست که برای من امکان ندارد.

با همان حالت ساختگی گوشی تلفن را برداشت. شماره‌ای را گرفت و کمی بعد گفت، به ولوئیز بگوئید. بیاید اینجا، گوشی را گذاشت و در سکوت فرورفت.

طولی نکشید که ولوئیز وارد اتاق شد. سرگرد رو کرد با او و با حالت عصبانی گفت، باین احمق بگو که در زمان جنگ ازدواج ماموران سری امکان ندارد.

امیر عشیری

لوئیز گفت. ببخشید منظورتان را نمیفهمم! سرگرد گفت. چطور نمیفهمی! منظورم ازدواج شما دو تاست. گفتم: قربان، لوئیز هم موافق است. «لوئیز» نگاهی بمن کرد. بعد متوجه سرگرد شد و گفت. البته. منم طاهر را دوست دارم و خیلی دلم میخواهد با او ازدواج کنم. ولی باو گفتم که شما با این ازدواج موافقت نمیکنید، سرگرد رو کرد بمن و با عصبانیت گفت. اینجا با جبهه جنگ هیچ فرقی ندارد. هر دستوری که بماموران داده میشود، باید بدون چون و چرا انجام بدهند.

سرگرد که رنگش قرمز شده بود، گفت. شاید بازداشت شدن بتواند افکار ترا عوض کند. چند روزی که در سلول افتادی، بهتر میتوانی فکر کنی.

بعد بوسیله تلفن یکی از ماموران را بنام «هارلی» به دفترش احضار کرد.

گوشی را گذاشت و گفت. بالاخره وادارم کردی که با توطئه دیگری رفتار کنم.

کمی مکث کرد و به لوئیز گفت. باشما کاری ندارم. لوئیز برای افتاد. پس ازدوسه گام، ایستاد. بنظر میرسید که میخواهد حرفی بزند، نگاهی بمن کرد و از اتاق بیرون رفت. کمی بعد از رفتن او «هارلی» وارد اتاق شد. سرگرد باو گفت. طاهر، بازداشت است.

«هارلی» حاج وواج بمن نگاه کرد.

گفتم. چرا معطلی؟ مگر نشنیدی من بازداشتم. و بطرف در اتاق رفتم. او بدنبالم آمد. بهرون اتاق پرسید. چی شده طاهر؟ تا بحال سابقه ندارد، کسی را زندانی کرده باشند. گفتم. از حالا سابقه پیدا میکند. وقتی که یک نفر میخواهد در همه حال آدم باشد، کارش اینجا میکشد.

درهرز وحشت

مرا به ساختمان شماره چهاربرد. در اتاقی را باز کرد و با خنده گفت: بفرمائید آقای طاهر، متاسفم.

گفتم، اشکالی ندارد.

داخل اتاق شدم. او در را بست صدای چرخش کلید در قفل بلند شد. همه چیز طبق نقشه پیش میرفت، من بدنبال تقاضای ازدواج با لوئیز و مخالفت شدید سرگرد اسکندر، زندانی شده بودم.

«هارلی» از پشت در گفت:

- یکوقت بفکر فرار نیفتی. بالاخره سرگرد خودش آزادت می کند

گفتم، مطمئن باش اگر در سلول را هم باز بگذاری، از اینجا تکان نمی خورم. با مقررات خشک سرگرد هم میانه خوبی ندارم و دلیلش هم اینست که فعلا زندانی هستم.

گفت، تو دیگر پاك ياغی شده ئی و خیلی تند داری میروی گفتم، بفکر ناهار و شام من باش، ضمنا دو سه تا پتو هم برایم بفرست.

- خیلی خوب حالا استراحت کن، شاید عقیده ات عوض شود.

- عقیده من عوض نمیشود. باید به آن چیزی که میخواهم برسیم.

- تو عقلت را از دست داده ئی. با تو نمیشود حرف زد.

- پس راحت بگذار،

صدای پایش را شنیدم. بطرف در خروجی ساختمان میرفت. من روی تخت چوبی که حتی پتو هم نداشت، نشستم فکر کردم وضعی که برایم پیش آمده به لوئیز این اطمینان را داده است که من واقعا دوستش دارم بازی من و سرگرد خیلی ماهرانه بود، و لوئیز نمیتوانست به آنچه میدید و میشنید، شك کند. دلیلش هم این

امیر عشیری

بود که دستکاه گیرنده او سر جایش بود و ما آنرا ندیده گرفته بودیم.

این نقشه، یعنی جلب اطمینان لوئیز بخودم، خیلی حساب شده و دقیق بود.

من سرگرد اطمینان داشتیم که موفق میشویم موضوع دیگری که به آن توجه داشتم، این بود که بدون شك لوئیز ماجرای مرا سرویس جاسوسی آلمان درخاورمیانه اطلاع میدهد و از آنها کسب تکلیف می کند. و باز مطمئن بودم که سرویس جاسوسی آلمان درخاور میانه برای بدام کشیدن من باو دستور میدهد که بامین ملایمت بیشتری داشته باشد. البته اینها حدسهائی بود که خودم میزدم. و از این حدسهها آنچه که واقعیت داشت این بود که لوئیز نمیتوانست از صحنه سازی من سرگرد بوئی ببرد.

سروان «آنتوان» هم ظنین بودم. حدس میزدم ممکن است او هم در خدمت سرویس جاسوسی آلمان باشد. اگر این حدس درست میبود، او لوئیز یا فعالیت مشترک داشتند یا سرویس جاسوسی دشمن باروش تکروری از آن دو استفاده میکرد معمولاً در روش تکروری، جاسوسانی که بنحوی از انحاء در خدمت سرویس جاسوسی دشمن قرار گرفته اند، هیچ گونه ارتباطی بایکدیگر ندارند. این جدا نگهداشتن آنها بدین منظور است که احیاناً اگر یکی از آنها شناخته شد، ماموران دیگر بتوانند بفعالیت خود ادامه بدهند. و مامور شناخته شده، حتی در زیر شکنجه هم نتواند همکاران دیگرش را معرفی کند و اطلاعات او فقط در حد خیانت خودش باشد. در این روش، عضو رابط از ماموران سرویس جاسوسی دشمن انتخاب میشود. عضو رابط دو نقش عمده را بازی میکند. یکی رساندن دستورات و تعلیمات بمامور و دیگر اینکه اگر خطری پیش آمد، بتواند در اولین تماس که با او میگیرد، جاسوس خریداری شده را از بون ببرد. این روش در جنگ دوم نتایج مطلوبی داشت

درمرز وحشت

و طرفین سعی می کردند با بدام انداختن ماموران یکدیگر و تحت نفوذ در آوردن آنها از وجودشان در دستگاہی که به آن وابسته بودند، اطلاعات سیاسی و نظامی طرف متخاصم را بدست بیاورند.

بنظر می رسید که لوئیز در روش تلکروی قرار گرفته و شخصا اطلاعات سرویسهای جاسوسی متفقین را در اختیار آلمانها میگذارد. او با موقعیتی که در کابین منخبرات داشت، احتیاج بعضو را بطیپیدا نکرده بود و به تنهایی برای آنها جاسوسی میکرد.

بازداشت من فرصتی بود برای مطالعه درباره نقشه خودمان و فعالیت پنهانی لوئیز، و اینکه اگر در جلب اطمینان او موفق شدم، چه روشی را باید بکار ببرم و احتمالا او چه عکس العملی نشان خواهد داد. من تصمیم داشتم روی این موضوع که باید پول حسابی بدست بیاورم و بعد خودم را ناپدید کنم، تکیه کنم. این درست نبض کار بود و با احتمال قوی لوئیز راهی جلو پایم میگذاشت و بدون تردید راهی که او پیشنهاد میکرد، همان چیزی بود که باید مرا بمقصود برساند.

هوای سلول سرد بود. سیگاری آتش زدم که خودم را مشغول کرده باشم کمی از ظهر گذشته بود که صدای پای چند نفر بگوشم خورد. معلوم بود که تازه وارد ساختمان شده اند و دارند بطرف سلول من می آیند. صدای پای آنها که نزدیک شد، حدس ردم باید دو نفر باشند.

صدای هارلی از ته راهرو بلند شد که گفت: شما اینجا چکار دارید؟

صدای «لورنس» را شنیدم که گفت: شلوغ نکن هارلی. ما آمده ایم طاهر را ببینیم.

هارلی گفت: از سرگرد باید اجازه بگیرید.

با صدای بلند گفتم: هارلی، در را باز کن. اجازه سرگرد لازم نیست. آنها از دوستان من هستند. قتلی اتفاق نیفتاده که

امیر عشیری

کسی نتواند بملاقاتم بیاید. معطل نشو.
آنها به پشت در سلول رسیدند. ریچارد گفت: ناراحت نشو
طاهر. دوست عزیزمان هارلی، بادست پرآمده.
کمی بعد، صدای چرخش کلید در قفل در بلند شد. هر سه
بداخل سلول آمدند. هارلی سه تاپتو و یک قابلمه غذا که با خود
آورده بود، روی تخت چوبی گذاشت و گفت:
- امیدوارم عقیده‌ات عوض شده باشد باخنده گفتم،
- وقتی ناهارم را خوردم جوابت را میدهم.
قابلمه را باز کردم و مشغول ناهار خوردن شدم. لورنس گفت:
- پسر هیچ؛ میفهمی چکار داری می‌کنی؟
ریچارد خندید و گفت: با آدم عاشق نمیشود حرف زد
عشق لوئیز، عقل طاهر را دزدیده، و حرف زدن با او بیفایده است.
گفتم، عاشق کسی شده‌ام که می‌خواهم با او زندگی کنم.
سرگرد هم چاره‌ئی جز موافقت ندارد.
• هارلی گفت، اگر تابستان بود می‌گفتم، طاهر زیر آفتاب
زیاد مانده.
خندیدم و گفتم: از تو که گذشته.
آهی کشید و گفت: آره.. یاد جوانی بخیر.
«ریچارد» رو کرد بمن و گفت: تو که بمقررات عشق ممنوع
آشنا هستی.
گفتم. عشق که مقررات سرش نمی‌شود. کار دل است،
لورنس گفت: تو عقلت را از دست داده‌ای. تو این تهران شما
تا دلت بخواهد زن و دختر هست. تازه از جاهای دیگر هم هست.
- منظور؟
- منظورم اینست که راجع باین موضوع بیشتر فکر کن.
گفتم، تا حالا هیچ شراب کهنه خورده‌ای که ببینی چه
نشئه‌ای دارد؟

درمژ و حشت

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، با موفقیت‌هایی که در ماموریت جنوب بدست آورده‌ئی، نباید این کار را میکردی. سرگرد روی تو خیلی حساب میکرد. به آینده‌ات خیلی امیدوار بود. پوزخندی زدم و گفتم، یعنی میخواهی بگوئی برای من دیگر آینده‌ای وجود ندارد که او امیدوار باشد؟ چه بهتر برمیگردم بزندگی سابقم. مثل همه مردم آزاد زندگی می‌کنم و دیگر کسی نیست که بمن دستور بدهد. راجع به ماموریت جنوب هم، باید بگویم که من تنها نبودم. تو و لورنس هم با من بودید. هارلی گفت، شما با کی دارید صحبت میکنید؟ این لئوئیز بدجنس طاهر را افسون کرده. حرف حساب بکله‌اش فرو نمیرود. لورنس پرسید. از ما چه کار ساخته‌است؟ کمی فکر کردم و بعد گفتم. فقط به لئوئیز بگوئید که دوستش دارم.

«ریچارد» آهسته گفت، من و لورنس تا حالا خیال میکردیم تو گلنازنوه قلیخان را دوست داری. یادت هست که وقتی میخواستیم از آنها خدا حافظی کنیم، تو او و شانه‌ها هم میرفتی، و بسعد هم‌دیگر را بوسیدید.

گفتم، آره یادم نرفته ولی مثل اینکه فراموش کرده‌ای که اوزن اشلینگر است. دوست داشتن او نتیجه‌ای ندارد. برای ازدواج با او باید، دهسال صبر کرد و اگر از شوهرش خیسری نشد، آنوقت او میتواند شوهر کند. میفهمی، دهسال! لورنس پرسید، حالا چکار میخواهی بکنی؟! اینطوری هم که نمیشود باید کاری کرد که این ماجرا به یک‌جائی ختم شود. گفتم، فقط دوراه دارد ازدواج با لئوئیز، یا موافقت با استعفای من.

ریچارد گفت، دوراه مشکل و دشوار.

گفتم، راه سومی وجود ندارد.

امیر عشیری

هارلی که آدم شوخ و بذله گوئی بود، گفت، راه سومش اینست که تا پایان جنگ، ترا همین جایایک جای دیگر زندانی کنند و لورنس باخنده گفت.

این هارلی باید زندانبان میشد. درست قیافه زندانبانهای قرون وسطی را دارد. همه خندیدیم. حتی هارلی هم نتوانست جلو خنده اش را بگیرد. ریچارد گفت، برویم، شاید بتوانیم با سرگرد صحبت کنیم. ولی فکر نمی‌کنم با خواسته های تو موافقت کند. این قضیه راهیچ جور نمیشود درستش کرد.

گفتم، بالاخره بیک شکلی حل می‌شود.
هارلی گفت، صبر کنید طاهر ناهارش را بخورد، منم با شما می‌آیم.

کمی بعد آنها خدا حافظی کردند و از سلول بیرون رفتند هارلی در سلول را قفل کرد و بدنبال آنها براه افتاد من روی تخت چوبی را با یکی از پتوها پوشاندم و دو پتوی دیگر را هم بروی خودم کشیدم که یکی دو ساعت استراحت کنم.

نزدیک غروب بود صدای پای زنی را شنیدم که بسلول نزدیک میشد. لوئیز بود. صدایم کرد. وقتی باو گفتم، چرا اینجا آمده‌ئی؟

گفت. آمده‌ام با تو حرف بزنم.
گفتم، لابد آمده‌ئی بگوئی که حاضر نیستی با من ازدواج بکنی.

— گوش کن طاهر من نمیخواهم تو بخاطر من بدر دسر بیفتی
— این حرفها را سرگرد یادت داد.
— نه سعی کن حرفهایم را بفهمی.
— ادامه بده چی میخواهی بگوئی؟
— خودم هم نمیدانم.

بالحقی محکم گفتم، و حالا گوش کن لوئیز. اگر آمده‌ئی بمنز

درمرز وحشت

بگوئی نمی‌خواهی، یا نمیتوانی با من ازدواج کنی، حرفی ندارم و ولی من تصمیم گرفته‌ام خود را از این قید و بند خلاص کنم بالاخره این کار را می‌کنم.

گفت، من نیامده‌ام که چنین حرفی بزنی تو بگو چکار می‌توانیم بکنیم، سرگرد موافقت نمی‌کند. تنها راهش اینست که ما تا پایان جنگ صبر کنیم. من واقعا ترا دوست دارم قول میدهم که جز تو با مرد دیگری ازدواج نکنم. بنخاطر من دست از این لجاجت بردارو برگرد سر کارت. تو آینده‌ات را خراب می‌کنی. حالا منظورم را فهمیدی؟...

حالت عصبانی بنخودم گرفتم و گفتم، سرگرد اسکندر حرفهای جالبی یادت داده او حتی در این مورد هم استاد است. حالا دیگر ازدواج با تو هم برای من مطرح نیست. من هدف دیگری دارم میخواهم برگردم بزندگی سابقم آنجا آزادی کاملی دارم. دیگر کسی نیست که بمن دستور بدهد. حالا برگرد سر کارت و لازم نیست برای من دلسوزی بکنی.

لوئیز حرف نزده چند لحظه بعد، صدای پایش را شنیدم که بطرف در خروجی ساختمان میرفت. آمدن او به آنجا و دلسوزی برای من يك قسمت دیگر از نقشه من و سرگرد بود. مطالبی که او عنوان کرد، تمامش از ساخته‌های سرگرد بود. نقشه ما خیلی خوب پیش میرفت. هر قسمت از آن که بمرحله عمل در می‌آمد، در واقع لوئیز را بدامی که برایش تهیه دیده بودیم، نزدیکتر میکرد. وقتی لوئیز رفت، من خنده‌ام گرفت. زیرا او با همه زرنگی و مهارتی که در کار خود داشت، اغفال شده بود و دیر یا زود بدام میافتاد...

در حدود ساعت هشت شب بود که هارلی برای من شام آورد و پرسید. عقیده‌ات عوض نشده؟

گفتم، لابد سرگرد یادت داده که این سؤال را بکنی،
- نه. خودم دارم می‌پرسم.

امیر عشیری

— مثل اینکه سر ناهار هم همین سؤال را کردی، و منهم جوابت را دادم.

— تو آدم يك دنده‌ئی هستی که حرف حساب سرت نمیشود.
— ولی سرگرد اسکندر از من يك دنده‌تر است.

بالحن مخصوص خودش گفت؛ پسر جان! اینجامقررات خاصی دارد که همه باید تابع آن باشند. این لجاجت و يك دندگی تو بیفایده است. حماقت را کنار بگذار و لوئیز را فراموش کن.
گفتم؛ موضوع ازدواج با لوئیز دیگر مطرح نیست راستش از این کار خوشم نمیاد

گفت؛ پس تو دنبال بهانه می‌گشتی؟

— میگذاری شامم را بخورم، یا میخواهی موعظه کنی.

— خیلی خوب. شامت را بخور.

مشغول شام خوردن شدم چند دقیقه بعد، «هارلی» در حالیکه از در سلول بیرون میرفت گفت؛ امیدوارم سر عقل بیائی ما همه ترا دوست داریم و از این بابت متأسفیم.
گفتم؛ بالاخره یکطوری میشود زیاد ناراحت نشو، ضمناً سلام مرا به لورنس و ریچارد برسان.

«هارلی» در سلول را قفل کرد و رفت جز سرگرد اسکندر، انتظار کس دیگری نداشتم. تقریباً ساعت یازده شب بود که سرگرد بدیدنم آمد. لبانش متبسم بود اولین سؤالش این بود؛ ناراحت که نیستی.

گفتم؛ خیر قربان، تازه چه خیر؟

خنده کوتاهی کرد و گفت؛ لوئیز را حسابی ناراحت کرده

بودی.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم؛ در نقشه‌مان، ناراحتی او

هم پیش بینی شده بود راستی، قلم خودنویس را چه کردید؟

گفت؛ هنوز وقتش نرسیده که دستگاه داخل آن از کار بیفتد

و برای اطمینان بیشتر لوئیز از دستگاه گیرنده امروز بعد از ظهر

در مرز وحشت

تلفنی با دو جا صحبت کردم و مطالبی را بمیان کشیدم که از نظر سری بودن و ساختگی بودنشان، جالب بود.

— ریچارد و اورنس راجع بمن با شما صحبت نکردند.

— چرا. ولی جواب درستی به آنها ندادم.

باخنده گفتم، فقط لوئیز را باینجا فرستادید که مرا منصرف

کند.

ختدید و گفت، و توهم ناراحتش کردی.

گفتم، مثل اینکه فردا باید قسمت دیگر نقشه‌مان را عملی

کنیم.

گفت، قبل از ظهر با لوئیز صحبت می‌کنم و بعد ترتیبش

را میدهم. فعلا شب بخیر.

— شب بخیر.

— با امید موفقیت.

سرگرد از سلول بیرون رفت، در را قفل کرد و از ساختمان

خارج شد. بعد از رفتن او، من روی تخت چوبی دراز کشیدم. کم‌کم

پلکهایم سنگین شد و بخواب رفتم.

* * *

«لورنس» از ته راهرو با صدای بلند مرا مخاطب قرار داد

و گفت، سرگرد موافقت کرد

آنها با شتاب می‌آمدند. «هارلی» با عجله در سلول را باز

کرد. «ریچارد» و «لورنس» در حالیکه خوشحال بودند، وارد

سلول شدند.

لورنس گفت، بالاخر موفق شدی.

من با اینکه میدانستم قضیه از چه قرار است گفتم. مهدانسم

که سرگرد بالاخره با استعفای من موافقت میکند.

«هارلی» گفت، بالاخره يك دندگی تو کار خودش را کرد.

سرگرد با ازدواج تو و لوئیز موافقت کرد.

امیر عشیری

حالت تعجب آمیزی بنخود گرفته و گفتم: نه. این غیر ممکن

است

ریچارد دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت: امشب سر **■** کهنه نشئه خودش را میبخشد. خودت را برای جشن نامزدیت با لوئیز آماده کن. عروس خیلی خوشحال بود.

با تعجب گفتم: نامزدی، نه، من باید با لوئیز ازدواج کنم لورنس گفت: بابا، تو دیگر پاک شورش را درآورده‌ئی! حالا بیابرویم، سرگرد میخواهد با تو صحبت کند.

هارلی گفت: من اگر جای سرگرد بودم، ظاهر رايك راست میفرستادمش به قبرس، که تا پایان جنگ در آنجا زندانی باشد پس باید خوشحال باشی که سرگرد مقررات عشق ممنوع را ندیده گرفته.

آنها مرا از سلول بیرون آوردند

بین راه «ریچارد» گفت: پیشنهاد سرگرد را قبول کن، والا تصمیم خطرناکی در باره‌ات میگیرد. تازه این موافقت او هم بخاطر موفقیت‌هایی است که در ماموریت جنوب به دست آورده‌ئی.

گفتم: سرگرد، بحساب راه حل پیدا کرده؟

لورنس گفت: این راه حل بنفع توست داخل ساختمان مرکزی

شدیم. ریچارد گفت: برو، ماهمین جا منتظر میمانیم.

ضربه‌ای بدر اتاق سرگرد زدم از درون اتاق گفت: بیاتو.

داخل اتاق شدم. سرگرد پشت میزش نشسته بود. نگاهش

را بمن دوخت و گفت: بامرکز خودمان درلندن صحبت کردم

آنها بامراسم نامزدی تو و لوئیز موافقت کردند آنها

بخاطر موفقیت‌هایی که در ماموریت جنوب بدست آورده‌یی.

گفتم: متشکرم، ولی من انتظار داشتم شما با مراسم عقد

موافقت کنید.

ابروانش را درهم کشید و گفت: این تنها راه حل بود. البته

در مرز وحشت

راه دیگری هم هست ولی من نمیخواهم تصمیم دیگری درباره‌ات بگیرم. دستور داده‌اند اگر راجع باین موضوع یا فشاری کنی. با اولین هواپیما، ترا به زندان قبرس تحویل بدهم. خوب فکرهاйт را بکن

چند لحظه بفکر فرورفتم و بعد گفتم: متشکرم قربان

— پس قبول کردی؟

بله قربان. چاره دیگری ندارم.

— خیلی خوب. همین جا باش تا لوئیز هم بیاید.

بعد نلفنی «لوئیز» را احضار کرد، یکی دو دقیقه بعد، لوئیز وارد اتاق شد. همین که چشمش بمن افتاد، لبخندی بر روی لبهاش آورد. سرگرد از پشت میزش بلند شد، بطرف ما آمد و گفت: «په‌رای هر دو تان آرزوی خوشبختی میکنم»

و آنگاه با هر دوی ما دست داد و اضافه کرد: با کمک همکارانتان هر تیب يك جشن كوچك و ساده را بدهید. یادتان باشد كه مادر بحال جنگ هستیم موفق باشید

لوئیز گفت: متشکرم قربان

گفتم: من هم همین‌طور

بعد دست لوئیز را گرفتم. آهسته فشردم و باهم از اتاق سرگرد بیرون آمدیم. دوستان ما، در اتاق دیگری انتظار مان را می‌کشیدند

وقتی من و لوئیز را باهم دیدند، شروع کردند به دست زدن، لورنس گفت شاید طاهر نداند ولی این رسم ماست كه نباید عروس را ببوسیم.

یکی یکی عروس را بوسیدند. هارلی گفت من باید داماد باشم چون مرد موفق است

جلو آمد و صورتم را بوسید

گفتم من و لوئیز بشهر می‌رویم كه حلقه‌های نامزدی را

امیرت شیری

تهیه کنیم شما هم سالن را آماده کنید تا ما برگردیم
لورنس گفت: من هم باشم می‌آیم.

«لوئیز» باخنده گفت: نه من و طاهر میخواهیم تنها باشیم
زوبه آنها کمک کن، سالن زودتر آماده شود
ریچارد گفت: حالا اولش است يك وقت میبینید طاهر
هیچکدام ما را نمی‌شناسد

گفتم: دعا کنید که جنگ زودتر تمام شود

«لوئیز» را از ساختمان بیرون بردم چند دقیقه بعد، با
اتومبیل بطرف شهر حرکت کردیم. هوا ابری بود و باد سردی میآمد.
جاده کرج بتهران، در آن وقت روز خلوت بود و من اتومبیل
را با سرعت میراندم «لوئیز» سکوتش را شکست و گفت: از يك دندگی
تو خوشم آمد هیچ فکر نمی‌کردم ما موفق شویم. من بیشتر نگران
وضع تو بودم.

گفتم: من هم همینطور. وقتی ریچارد و لورنس این خبر را بمن
دادند، فکر کردم معجزه شده که سرگرد موافقت کرده.

– نمیدانی چقدر خوشحالم دلم میخواهد فریاد بزنم.
– و من آنقدر خوشحالم که فکر نمیکنم ما در حال جنگ
هستیم.

– ببینم، تو واقعا مرا دوست داری؟ نیمرخ نگاهش کردم و
گفتم: مثل اینسکه هنوز شك داری. بخاطر تو خودم را بنظر
انداخته بودم.

گفت: فراموش نکن که اگر موفقیت‌های تو در ما موریت جنوب
نیود، سرگرد روی خودش نشان نمیداد.

گفتم: با همه این احوال، من از این کار خوشم نمیاد، و حالا
که از بابت تو خیالم راحت شده، باید در فکر يك زندگی آرام و راحت
برای خودمان باشم. منظورم را که میفهمی.

– يك دفعه که گفتم: اول باید پولدار بشویم بعد هر کاری
دلمان خواست، بکنیم.

درموز و حشت

– و بالاخره این کار را میکنیم.

– فکرش را کرده‌ای؟

گفتم، حالا باید باهم نقشه بکشیم.

بازیر کی نرسیده، چرا میخواهی از این کار دست بکشی؟...

در حالیکه میدانی آینده خوبی داری؟

نگاهش کردم و گفتم، برایت شرح دادم که در ما سوریست

جنوب چند نفر بدست من کشته شدند. نمیخواهم آن صحنه در

ما موریت‌های بعدی تکرار شود. از این گذشته، از کجا معلوم است که

خودم زنده بمانم. من آرزوی روزی را دارم که از تو بچه دار بشوم.

زندگی بی دردسری داشته باشم.

گفت، بعقیده من باید از سرگرد بخوای که شغلت را عوض

کند. مثل من که در کابین مخابرات کار میکنم.

گفتم. تصمیم دارم همین کار را بکنم. ولی سرگرد اسکندر،

نازه مرا شناخته که چه آدم از جان گذشته و احمقی هستم. امکان ندارد

کار دیگری بمن بدهد تو که او را بهتر از من میشناسی

– پس فکرش را هم نکن. به آینده‌ات توجه داشته باش.

– آینده من فقط زندگی با توست. زندگی آرام دور از ناراحتیها

– تو کاری را می‌خواهی شروع کنی، که برایت خطرناکست.

باخنده گفتم، فعلا حواسم پیش تو و مراسم نامزدیمان است

بعد راجع باین موضوع فکر میکنیم.

گفت، بالاخره همان حرف من شد که تا پایان جنگ باید

صبر کنیم.

گفتم. موافقت سرگرد با نامزدی ما خودش خیلی مهم است.

مدت کوتاهی که گذشت، سعی میکنیم موافقت اداره مرکزی را برای

ازدواجمان بگیریم.

بعد صحبت‌های دیگری بمیان آمد. هر دو خوشحال بودیم

من وانمود میکردم که راضی و خوشحالم. شاید او هم همین حالت را

امیر عشیری

داشت. باین دلیل، تقریبا مطمئن بودم لوئیز از سرویس جاسوسی آلمان در این مورد کسب تکلیف کرده و آنها هم تعلیمات لازم را باو داده اند امکان اینکه او هم هدف مشخصی را از این راه تعقیب میکند خیلی زیاد بود. احساس میشد که سرویس جاسوسی آلمان برای من هم نقشه ای طرح کرده است تا مرا بدام جاسوسی خود بکشد. و این همان چیزی بود که من می خواستم و تقریبا قیمت آخر نقشه من و سرگرد بود

بشهر رسیدیم روبروی سینما مایاک در خیابان اسلامبول اتومبیل را نگه داشتیم هر دو پیاده شدیم بیکی از منازعه های جواهر فروشی آن حدود رفتیم دو حلقه نامزدی که از پلاتین بود خریدیم و برگشتیم

ریچارد و لورنس با کمک همکاران دیگر مشغول آماده کردن سالن غذاخوری بودند من و لوئیز خواستیم کمکشان کنیم لورنس گفت :

— شما بچیزی دست نزنید. بفکر خودتان باشید و بخصوص توطئه را که هنوز ریشته را هم نتراشیده ئی .
لوئیز گفت : خودشان سالن را آماده میکنند تو برو لباست را عوض کن

گفتم : چقدر خوب بود که این مراسم برای عروسیمان بود بعدش هم بماه عسل میرفتیم

گفت : حالا میتوانیم بماه عسل برویم با تعجب ساختگی پرسیدم : منظور ؟

بازیر کی مخصوص بنخودش گفت : رفتن تو به استانبول ، قطعی است اگر مرا هم با تو میفرستادند ، آن وقت اسم این ماموریت را ماه عسل می گذاشتیم

کمی فکر کردم و گفتم بدییشنهادی نیست اگر موفق باشی ، با سرگرد صحبت میکنم .

گفت : گمانم میخواهی سرگرد را عصبانی کنی ؟

درمرز وحشت

گفتم ، گفتنش که ضرر ندارد شاید موافقت کرد
از سالن که بیرون آمدیم ، هر کدام باتاق خودمان رفتیم . در
تمام این مدت من لوسیارا ندیده بودم میل هم نداشتم با او برخوردی
داشته باشم . چون نمی خواستم او و خودم را ناراحت کنم . این را می
می دانستم که او از این بابت عصبانی است این موضوع برای من مهم
نبود که او در باره من چه فکر می کند

هو اتاریك شده بود که من لباس عوض کرده ، سری بسالن ردم
دوستان آنجا را بطرز ساده جالبی درست کرده بودند سرگرد
اسکندر هم در آنجا بود با تکان دادن سر بمن فهماند که میخواهد با من
صحبت کند بطرفش رفتم با هم بانتهای سالن رفتیم

گفت ، مثل اینکه کارها خیلی خوب پیش میرود
گفتم ، بله قربان دوستان بمن محبت دارند . می بینید که
همه شان در فعالیت هستند . من از شما تشکر میکنم .
گفت ، شوخی را کنار بگذار از حرف های لوئیز چیزی
دستگیری نشد ؟

گفتم چرا لوئیز خیلی میل دارد که در ماموریت استانبول
با من باشد البته باسم ماه عسل .
- پس داریم موفق میشویم ؟

- من اطمینان دارم که سرویس جاسوسی آلمان بسا و تعلیم
می دهد

- مگر تا بحال شك داشتی ؟
گفتم ، تقریبا ، ولی حالا دیگر اطمینان دارم که او بدون
اجازه آنها قدمی برنمیدارد

گفت ، همین کار را میکنم ولی باید خیلی مواظب رفتار
و حرف زدنت باشی . اینطور که معلوم است ، آخرین قسمت نقشه
مادر استانبول یا آنکارا ، بمرحله عمل در میاید و در آنجا باید به هدف
خودمان برسیم .

امیر عشیری

پرسیدم : سرویس اطلاعاتی خودمان در استانبول راجع
باین موضوع چیزی میداند یا نه ؟
گفت : تصمیم ندارم آنها را در جریان بگذارم این نقشه
باید بدست تو اجرا شود حتی اداره مرکزی در لندن هم چیزی
نمی داند ، و من فقط توانستم موافقت آنها را برای نامزدی تو و
لوئیز بگیرم

- بعقیده شما ، من و لوئیز باید با هم به استانبول
پرواز کنیم ؟

- اشکالی ندارد

- با سروان آنتوان صحبت نکردید

گفت : این موضوع باید جنبه سری بودن خودش را حفظ
کند چون ماهنوز مدارکی که لازم داریم ، بدست نیاورده ایم
کمی مکث کرد و بعد ادامه داد : لوئیز دارد باین طرف میاید ،
درست مثل یک عروس خودش را درست کرده

خنده کوتاهی کردم و گفتم : قربان مگر فراموش کرده اید که
جشن نامزدی من و لوئیز است

بعد خودم را کنار کشیدم که لوئیز را ببینم پیراهنی برنک
آبی فیروزه ئی پوشیده بود پشت و سینه و شانه هایش عریان بود
آرایش موی و صورتش با و جلوه خاصی داده بود لبانش متبسم بود
سرگرد گفت : شما با این لباس سرما میخورید

لوئیز گفت هوای سالن گرم است

سرگرد گفت : خیلی زیبا شده اید . این حسن انتخاب را باید
بظاهر تبریک بگوئیم

لوئیز با خنده گفت : شما لطف دارید آقای سرگرد
گفتم قربان ، می بینید که من در انتخاب آینده ام اشتباه
نکرده ام

لوئیز ، هم ریباست و هم زنی است که من حتی در میان دختران
خودمان هم نظیرش ندیده ام

در هر زو حشت

سرگرد گفت : بهر دو تان تبریک میگویم دعا کنید که جنک زودتر تمام شود و شما دو تا بتوانید زندگی مشترکتان را شروع کنید ریچارد بطرف ما آمد و بسرگرد گفت : همه چیز آماده است

سرگرد گفت : از شما هم متشکرم.

صدای موسیقی ملایمی از گرام در سالن پخش میشد کیک نسبتاً بزرگی در وسط سالن جلب نظر میکرد سرگرد منتظر بود که همه دوستان بیایند و بعد نامزدی من و لوئیز را اعلام کند لورنس خودش را بمن رسانید و آهسته گفت : خودمانیم ، این شراب کهنه چیز جالبی است باخنده گفتم ، صاحب دارد

گفت : میدانم فقط خواستم زیبائیش را تعریف کرده باشم راستی ، لوسیا هم آمده گفتم : دیدنش برای من بیتفاوت است

چند دقیقه بعد ، سرگرد نامزدی من و لوئیز را رسماً اعلام کرد و همین که حلقه های نامزدی در انگشتانمان جا گرفت ، همه هورا کشیدند و دست زدند. من و لوئیز همدیگر را بوسیدیم و بطرف میز بزرگی که کیک نامزدی را روی آن گذاشته بودند ، رفتیم با بریدن کیک جشن نامزدی ما شروع شد لوئیز اولین برش کیک را برای سرگرد برد ...

سرگرد خیلی زود سالن را ترک گفت ، با رفتن او دوستان آزادی بیشتری پیدا کردند من با اجازه لوئیز بسراغ «لوسیا» رفتم ، و او را برقص دعوت کردم ، در مدت چند دقیقه ای که من و او با هم می رقصیدیم ، هر دو درسکوت فرورفته بودیم ، انگار که یکدیگر را نمی شناسیم. از چهره فشرده اش ناراحت شدم . ولی چکار میتوانستم بکنم اگر این اجازه را داشتیم که حقیقت قضیه را برایش بگویم و ماجری را برایش می گفتم ، خوشحال میشد جشن نامزدی ما تا کمی بعد از نیمه شب ، ادامه یافت . «لوسیا»

امیر عشیری

هم مثل بقیه بماتیریک گفت در آن ساعت‌های پرهیجان من بیاد گلناز بودم. او را واقعا دوست داشتم و آرزو میکردم که ای کاش این مراسم نامزدی ساختگی، واقعیت میداشت و بجای لوئیز گلناز در کنار من بود ولی افسوس که در آن روزهای بحرانی، انجام چنین آرزویی امکان نداشت

وقتی همه رفتند و من و لوئیز تنها شدیم، او آهسی کشید و گفت، حالا باید هر کدام باتاق خودمان برویم
گفتم، ولی این حق را داریم که یکی دو ساعت باهم تنها باشیم

خندید و گفت: متاسفم طاهر. باشد برای بعد

دستش را گرفتم و گفتم، لوس نشو

باهم باتاقش رفتیم من در را بستم و وانمود کردم که دیگر نمی‌توانم خودم را نگهدارم لبان فشنگش را باهیجان بوسیدم و گفتم، خیلی زیبا شده‌ئی

گفت، امشب باید جشن عروسیمان را می‌گرفتیم، که حالا بتوانیم در کنار هم باشیم

گفتم، بزودی جشن عروسیمان را هم می‌گیریم همینقدر که نامزد شدیم، برای من خیلی مهم است
در حدود یک ساعت، در اطاق او بودم، بعد باتاق خود رفتم



«مزدور، مرد، این خبر ناگهانی و تکان دهنده، همه را در بهت و حیرت فرو برد.»

مزدور همان کسی بود که پیشنهاد سرویس اطلاعاتی متفقین را بمن داد در آن موقع او در اداره سیلوزیر دست خودم کار می‌کرد. این خبر طوری مرا تکان داد که بسختی می‌توانستم آن را باور کنم در حالی که ناراحت و متأثر بودم، باشتاب خودم را بساختمان شماره پنج رساندم.

در مرز وحشت

چند تن از دوستان و همکاران، توی راهرو ایستاده بودند
«لورنس» تا مرا دید جلو آمد و گفت: «مرك مزدور، را نمی‌شود
باور کرد. همین دیروز غروب او را دیدم
گفتم: من هم دیدمش بز خورد کوناهای با او داشتیم ولی
مثل اینکه تو سالن نبود. من ندیدمش
بعد بطرف اتاقی که جسد مزدور در آنجا بود، رفتم «ریچارد»
جلو در اتاق ایستاده بود قبل از آنکه من چیزی بگویم،
او گفت:

— سرگرد و دکتر اینجا هستند تازه رسیده‌اند سرگرد
دستور داده که کسی وارد اتاق نشود
گفتم من با کسان دیگر خیلی فرق دارم. دلایلش هم اینست
که مزدور، هموطن من بود
گفت این را میدانم اما
حرفش را قطع کردم و گفتم: اما چی؟! من باید جسد مزدور
را ببینم

— دیدن جسد چه نتیجه‌ای دارد؟

— این دیگر بخودم مربوط است

«ریچارد» از طرز حرف زدن من، حس کرد که جرو بحث
با من بی نتیجه است:

از جلودر کنار رفت. من در را باز کردم و داخل شدم. سرگرد
و دکتر هندی، متوجه من شدند. سرگرد بطرف من آمد و گفت: «بتو
که هموطنش هستی، تسلیم می‌گویم
گفتم: متشکرم. بهمه باید تسلیم بگوئید مزدور از دوستان
خوب ما بود

— بله، میدانم،

— علت مرگ هنوز روشن نشده؟

گفت: چرا، حتی قاتل هم شناخته شده

با تعجب گفتم: قاتل؟!!

امیر عشیری

سرگرد بالبخندی تلخ گفت ، آنجا را نگاه کن از سه بطری ویسکی ، دو تای آنها خالی شده و از بطری سوم هم ، مقدار کمی مانده دکتر معتقد است مرگ مزدور بر اثر مسمومیت الکل بوده در حالی که نگاهم ببطری های روی میز بود ، گفتم نمیشود باور کرد که مزدور دو بطری ویسکی خورده باشد من او را خیلی خوب میشناختم علاقه زیادی به مشروب نداشت دکتر خودمان که تبه هندوستان بود ، حرفهای ما را شنید . جلو آمد و گفت ، اگر مشکوک هستید ، می توانید جسدرا به اداره پزشکی قانونی بفرستید . نا آنجا کالبدشکافی کنند . سرگرد گفت ، دکتر ، شما بکار خودتان ادامه بدهید نمی خواهم این قضیه با اداره پزشکی قانونی کشانده شود .

من بمیمز کوچک کنار تخت خواب نزدیک شدم میخواستم نقش یک پلیس جنائی را بازی کنم . راستش حدس میزدم که مزدور بر اثر مسمومیت الکل نمرده ، و باید دلیل دیگری داشته باشد . یکی از دو بطری خالی را برداشتم و بو کردم . بطری دوم هم بوی ویسکی خالص میداد . وقتی خواستم آن را سرچاپس بگذارم ناگهان چشم بنوشته روی برچسب بطری افتاد که چند کلمه با دست و بدخط نوشته شده بود . از نامنظم بودن کلمات ، احساس میشد نویسنده که کسی جز مزدور نبوده این چند کلمه را در آخرین لحظات مرگ که او را سرعت رو به نیستی میکشانده ، نوشته است معلوم بود که انگشتانش بهنگام نوشتن کلمات ، قدرت نگهداشتن قلم را نداشته ، ولی سعی میکرده ، عبارت را تمام کند ، او اینطور نوشته بود « لوئیز جاسوس آلمان هاست ... او مرا »

مرگ باو فرصت اینک جمله دوم را تمام کنند داده بود . میشد حدس زد که او جمله دوم را با چه کلمه ای میخواسته ، تمام کند . من جمله ناتمام مزدور را اینطور تمامش کردم « او مرا مسموم کرد ، یا او مرا کشت . »

مرگ مزدور ، با چند کلمه ای که خودش روی برچسب یکی از

درمزره وحشت

بطریهان نوشته بود، رنگ دیگری گرفت قضیه از نظر من، روشن شد
تکمه‌های بارانی‌ام را باز کردم و بطری‌حالی را در جیب کتم گذاشتم و
تکمه‌های بارانی‌را نیستم چون ممکن بود برجستگی بطری از زیر
بارانی، توجه سرگرد و همکارانم را جلب کند بعد، عمداً دو بطری
دیگر را از روی میز پائین انداختم و وانمود کردم که بر حسب تصادف
بوده است

سرگرد گفت، چطور شد؟

گفتم، قربان، متوجه نبودم، مگر لازمشان داشتید؟
گفت، میخواستم نه مانده ویسکی هر سه بطری را بفرستم
آزمایشگاه

با حیرت گفتم، ببخشید، نکند عقیده‌تان عوض شده؟
— برای احتیاط.

— بله. ولی ویسکی هر سه بطری خالص بود

— از کجا میدانی؟

— قربان، نه مانده ویسکی هر سه بطری را چشیدم

دکتر گفت، من دیگر کاری ندارم. نظر من همانست که گفتم

مرک بر اثر مسمومیت الکحل

سرگرد دست دکتر را فشرد و گفت، متشکرم. ترتیب دفن جسد

را می‌دهیم.

گفتم، منم باشما هم عقیده هستم دکتر. چند سال پیش یکی

از دوستانم که بندرت لب بمشروب میزد، یکشب بدنبال اختلاقی که

با همسرش پیدا کرده بود، بمشروب پناه برد. فردای آنشب، جسدش

را کنار بطریهای مشروب پیدا کردند

دکتر، در حالیکه دست مرا می‌فشرد گفت،

بدنیست این راهم بدانند که اطباء خیلی بندرت ممکن است

اشتباه بکنند. تشخیص آنها همیشه درست است

بالبخندی تلخ گفتم. بله قربان، نظر شما کاملاً درست است.

لابد میدانند که مزدور، دوست و هموطن من بود. مرک او برای من

امیر عشیری

يك ضربه ناگهانی بود
دکتر آهسته سرش را تکان داد و گفت : بله، بهمین علت بشما
تسلیم میگویم
و بعد از يك مکث کوتاه خدا حافظی کرد و از اتاق
بیرون رفت

سرگرد پرسید : چیز تازه‌یی کشف کرده‌یی ؟
پرسیدم : چطور مگر ؟
گفت : وقتی بطری خالی ویسکی را توی جیب کت می‌گذاشتی
حدس زدم که مرگ مزدور باید دلیل دیگری داشته باشد
گفتم : مزدور خودش قاتل را معرفی کرده
با تعجب گفت : چی داری می‌گوئی ؟! بطری را در بیار

بینم

بطری را از جیب کت در آوردم . نوشته مزدور را نشان
دادم و گفتم : این طور که معلوم است ، بطری‌های ویسکی، بخصوص
دو بطری خالی را عمداً اینجا گذاشته بودند که وانمود کنند مزدور
بر اثر خوردن ویسکی زیاد مسموم شده
سرگرد بطری را از من گرفت بنوشته روی بر چسب آن
خیره شد چهره اش در هم رفت فهمیدم که سخت ناراحت
شده است

بطری را بمن داد و گفت : اینکاش میتواندست جمله دوم راهم
تمام کند

گفتم : با احتمال قوی میخواسته بنویسد که او مرا مسموم
کرد، یا او مرا کشت حدس اینکه منظورش چه بوده ، خیلی
آسان است .

سرگرد گفت : بله و شاید هم میخواسته بنویسد که او مرا
اغفال کرد .

پرسیدم : با این بطری دیگر کاری ندارید
— نه آنچه که باید بفهمیم ، فهمیدیم

در مرز وحشت

- پس باید بطری را شکست که کسی چیزی نفهمد
نوشته روی برجسب بطری را با آب دهانم، پاک کردم و خود
بطری را بلبه میز زدم. از گلو شکسته شد و خرده هایش کف اتاق ریخت.
سرگرد بطرف در اتاق رفت و گفت، بیا برویم.
گفتم، لطفاً کمی صبر کنید
- چکار میخواهی بکنی؟

- چیز مهمی نیست
بعد بروی کف اتاق خم شدم سرگرد پرسید، دنبال چیزی
می گردی؟

گفتم، خود نویس مزدور، باید همین جاها افتاده باشد
کمی بعد، خود نویس را زیر تخت خواب پیدا کردم، آن را
بلبه جیب نعل کت مزدور زدم و گفتم، حالا میتوانیم برویم راستی
جیبهایش را هم دیده اید؟

- بله، چیزی پیدا نکردم
- او فقط فرصت این را داشته که روی برجسب بطری

بنویسد

باهم از در اتاق بیرون آمدیم توی راهرو یکی از همکاران
از سرگرد پرسید، علت مرگ معلوم شد؟

بعد رو کرد بمن و گفت، همین امروز ترتیب دفن جسد را
بدهید. نمیخواهم سروصدای این قضیه بلند شود. هر طور خودت
میدانی، تمامش کن. از همکارانت هم میتوانی کمک بگیری. نتیجه
کار را هم بمن اطلاع بده.

بعد باقیافه گرفته‌ای که ناشی از تاجر قتل مزدور بود، از
در ساختمان بیرون رفت. کمی بعد، بجز من و «ریچارد» و «لورنس»
کسی دیگری در آنجا نبود. لورنس گفت، بعقیده من، این ماموریت
از هر ماموریت دیگری مشکل تر است.

گفتم، اشکالتش در اینست که مزدور بمرك طبیعی نمرده. واز
این جور مرگها که بر اثر مسمومیت الكل یا چیز دیگری اتفاق

امیر عشیری

میافتد، حتما باید اداره پزشکی قانونی اطلاع داشته باشد.
ریچارد گفت، مگر نشنیدی؟ سرگرد نمیخواهد این قضیه
بخارج درز کند.

گفتم، شما دو تا باید بمن کمک کنید،
لورنس گفت، از هارلی هم کمک میگیریم. شما همین جا
باشید، تا من برگردم.
او باشتاب از در ساختمان خارج شد، و چند دقیقه بعد، با
«هارلی» برگشت هارلی باخنده گفت، فقط این یکی کم بود که
مرده کشی کنیم.

ریچارد گفت، خیال کن در میدان جنگ هستیم.
لورنس رو کرد بمن و گفت، چرا معطلی؟ اتوموبیل وانت
هم با خودمان آورده ایم. من سیکاری آتش زدم. قضیه دفن جنازه
مزدور به آن آسانی هم نبود که آنها خیال میکردند. اگر بدون
مطالعه میخواستیم این کار را بکنیم، بدردرسر میافتادیم. باید با احتیاط
جلو میرفتیم.

ریچارد پرسید. بفکر چی هستی؟
پوزخندی زدم و گفتم، بفکر يك گورستان که مرده ما را
بجوایل بگیرد.

«هارلی» گفت، تو شهر شما، چند تا قبرستان هست؛ اینکه دیگر
فکر کردن ندارد.

گفتم، تو در اتاق را ببند، تا ما برگردیم.

لورنس پرسید، جنازه را چکار کنیم؟

یکی بسیکارم زدم و گفتم، تو و ریچارد با من بیائید، تا يك
گورستان و مرده شور طرف اطمینان پیدا کنیم.

ریچارد گفت، گوشه باغ هم میتوانیم دفنش کنیم. زحمتش
کمتر است.

گفتم، بدردر سر بعدیش نمیآرزد. جنازه مزدور باید از باغ
بیرون برود، که خیال همه مان راحت شود.

در مرز وحشت

«هارلی» گفت، اگر جنازه را در باغ دفن کنید، روح مزدور شبها همه‌مان را بو حشت می‌اندازد.

هر سه خندیدیم خود «هارلی» هم خنده‌اش گرفت، گفتم، راه بیفتید،

سه تائی از ساختمان بیرون آمدیم. من پشت فرمان اتومبیل وانت نشستم. آندوتا هم در کنارم جا گرفتند. وقتی از در باغ بیرون آمدیم، لورنس گفت: اینطور که معلوم است خودت هم نمیدانی کجا باید برویم.

گفتم، هنوز نه ولی یکی از دهات اطراف کرج را در نظر گرفته‌ام

بطرف کرج حرکت کردیم اتومبیل را با سرعت میراندم. ریچارد گفت. اینطور که دکتر میگفت، مزدور دو بطرونیم ویسکی خورده، حتما قصد خودکشی داشته.

گفتم، بهر حال آدم احمقی بوده که تادم مرگ بطری ویسکی را از خودش دور نکرده بود.

لورنس گفت، خوب بود چسبش را کالید شکافی می‌کردند که معلوم شود چند درصد الکل داخل خورش شده.

نگاهش کردم و گفتم، مثل اینکه نمیدانی مادر حال جنگ هستیم، هر روز هزاران سرباز در میدانهای جنگ کشته میشوند مزدور هم یکی از آنها مگر یادت رفته در قلعه قلیخان چند نفر را بقتل رساندیم و بعد هم دفنشان کردیم؟ در بندر عباس هم همین‌طور. زیاد در فکر مردن مزدور نباش سرنوشتش این بود که کنار بطری ویسکی جان بدهد.

در حدود ساعت یازده صبح بود که از کرج خارج شدیم. من یکی از دهات جنوبی کرج را در نظر گرفته بودم. وقتی به آنجا رسیدیم، تقریبا نیمساعت از ظهر گذشته بود. هوا سرد و ابری بود، واحتمال بارندگی میرفت، دهکده خلوت و آرام بود. از پیر مردی سراغ مرده شورده را گرفتیم. نشانی خانه‌اش را داد، و گفت که اسمش

امیر عشیری

«مشهدی غلامعلی» است.

ریچارد گفت: اگر تو نبودی، درد سر ما بیشتر میشد.
باخته گفتم: شاید هم اگر من نبودم مزدور به استقبال
مرک نمیرفت.

در حالیکه هر سه میخندیدیم، بنخانه «مشهدی غلامعلی» رسیدیم.
من از اتومبیل پائین رفتم و چکش در خانه اش را بصدا در آوردم.
طولی نکشید که مرد مسنی در را باز کرد. پرسیدم: مشهدی غلامعلی
شما هستید!

یکی به چپش که در دست بود زد و گفت: بله. مرده شور این
ده من هستم. چه فرمایشی دارید؟

باید قضیه را با او میگفتم، ولی نمیدانستم از کجا شروع
کنم. در این فکر بودم که خود مشهدی غلامعلی قضیه را حل کرد
او، رند کهنه کاری بود. در قیافه من خوانده بود که موضوع از چه
قرار است. رک و راست گفت: میدانم چکارم دارید، خرج داره، نفس
راحتی کشیدم و گفتم: خدا پدر و مادرت را بیا مرزد که مطلب دستگیرت
شد. بخرجش کار نداشته باش. هر چه بخواهی میدهم.

پرسید: آن آقایان هم باشما هستند؟

گفتم: بله. هر دو شان خارجی هستند.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: حتما مرده شما هم خارجی
است. نه، من این کار را نمیکنم. نمیتوانم تو قبرستان مسلمانهایك
فرنگی را دفن کنم.

گفتم: حواست بمن باشد. مرده ما يك سر باز هندوست.
— پس مسلمان است؟

— آره. پدر، اول از من پرس، بعد جواب بده.

— اگر خارجی باشد گناهِش باشماست.

گفتم: خیلی خوب. بالاخره میفهمی که مسلمان است.
يك محکمی بچپش زد و گفت: حالا جنازه کجاست؟
گفتم: باید با ما بیایی.

در مرزوحشت

— من همچا منتظر تان میمانم. تنک غروب برگردید؛
— نه صلاح در اینست که شما با جنازه باینجا برگردی.
وقتی آثار تردید در قیافه‌اش ظاهر شد، معطلش نکردم يك
اسکناس صدتومانی پرشالش گذاشتم و گفتم؛ چندتای دیگر هم برای
کنار گذاشته‌ام. راه بیفت.
اسکناس صدتومانی او را از تردید و دودلی بیرون آورد.
قیافه‌اش باز شد.

پرسید؛ کجا باید برویم؟
گفتم؛ نزدیکی‌های کرج. ریاد دور نیست.
گفت؛ پس بخانه‌مان بگویم که منتظرم نباشند.
بازویش را گرفتم و گفتم. از همین جا هم میتوانی بگوئی.
یکی از بچه‌هایت را صدا کن دم‌در.
با خنده زیر کانه‌ای گفت؛ آدم زرنکی هستید. حساب همه
جا را دارید نه آقا این موضوع را بکسی نمیگویم. دهانم قرص
است.

گفتم؛ کار از محکم کاری عیب نمیکند.
پسرش را صدا کرد و بسا و گفت که بکرج میرود و تا شب
بر نمیگردد..

مشهدی غلامعلی را عقب‌وانت سوار کردم و به «لورنس» گفتم
که برود پیش او و مواظبش باشد.
کمی بعد، از آنجا حرکت کردیم. ریچارد گفت؛ فعلا که باین
مرد احتیاجی نداریم.

گفتم؛ اینطور خیالمان راحت‌تر است. یکوقت دیدی در غیبت
ما، قضیه را لوداد. آنوقت همه‌مان بدر دسر میافتیم
— ولی او محل ما را یاد میگیرد.
— فکرش را کرده‌ام که یاد نگیرد.

«ریچارد» راجع باین موضوع دیگر چیزی نپرسید. مطالب
دیگری بمیان آمد. یکی دو کیلومتری کرج که رسیدیم، اتومبیل

امیر عشیری

را نگهداشتم، پائین آمدم و بعقب وانت رفتم و بانگلیسی به لورنس، گفتم، وقتی حرکت کردیم، تو با دستمال چشمهای این پیر مرد را ببند و اگر لازم شد، اسلحه کمری را نشانش بده. گفتم، خود منم همین خیال را داشتم. حرکت کن. مشهدی غلامعلی رو کرد بمن و گفت. گمانم مرده شاد کرج باشد.

گفتم، درست فهمیدی.

برگشتم سر جایم و اتومبیل را براه انداختم.

در ریچارد گفتم، شنیدم به لورنس چه گفتم. تنها راهش همین بود گفتم، اگر مشهدی غلامعلی میدانست که با او چه معامله‌ای

میکنیم، از در خانه‌اش ردمان میکرد.

گفتم، معلوم نیست تا کی باید دنبال این کار باشیم.

گفتم، مهم این بود که آدمی مثل مشهدی غلامعلی را پیدا

کنیم. بقیه کارها را خودش روبراه میکند.

در حدود سه و نیم بعد از ظهر بود که به اقامتگاه خودمان

رسیدیم. من اتومبیل را بطرف ساختمان شماره پنج بردم و پشت

ساختمان نگهداشتم و از آن پائین آمدم. «ریچارد» هم پیاده شد.

به لورنس گفتم، به پیر مرد کمک کن که پیاده شود. مشهدی غلامعلی با

ناراحتی گفتم، هیچ معلوم هست بروز من چه می‌آورید؟

گفتم، اگر حرف نزنم وضع بهتری داری.

او را از اتومبیل پیاده کردیم و بداخل ساختمان بردیم.

درون یکی از اتاقها، چشمهایش را باز کردیم. پرسید، اینجا کجاست

که مرا آوردید؟

گفتم، یکساعت دیگر ترا برمیگردانیم بهمان جایی که

سوارت کردیم.

بعد رو کردم به لورنس و بانگلیسی گفتم، توو ریچارد بروید

ناهارتان را بخورید. من مواظبش هستم.

آندوتا رفتند که ناهار بخورند. من و مشهدی غلامعلی تنها

در مرز وحشت

شدیم، از نگاه کردن با او چندشم میشد. ولی چاره‌ئی نبود. باید این کاری را که شروع کرده بودیم، تمام میکردیم. پرسیدم: ناهار خورده‌ای؟

بالحی ملتسانه گفت، اگر مرا به خانها م برگردانید، ممنون میشوم،

گفتم: مثل اینکه قولی را که بما دادی، فراموش کرده‌ئی! — واله، اگر میدانستم به روز من اینطور می‌آورید، قبول نمیکردم.

— طوری که نشده‌ئی

— ولی میترسم بلائی بسرم بیاورید.

خنده‌ام گرفت. گفت: آن آقای خارجی هفت تیر کشید. لابد شما بهش گفته بودید.

در حالیکه میخندیدم گفتم: فراموش کن عوض امشب پولدار میشوی. چندتا اسکناس صد تومانی خوشحالت می‌کند.

— ای آقا... نه آن پول را خواستم، نه این ترس و لرز را

— آنقدر ناله زن.

در حدود نیم ساعت بعد «ریچارد» و «لورنس» برگشتند. وقتی من میخواستم برای ناهار خوردن از اتاق بروم، مهدی غلامعلی گفت.

— آقا، شما را بخدا مرا با این دوتا اجنبی نگذارید.

گفتم: آنها با توکاری ندارند.

از در سالن بیرون آمدم و بسالی غذا خوری رفتم. مشغول ناهار خوردن بودم که «لوئیز» وارد سالن شد. آمد سر میز من و گفت:

— کجا رفته بودی؟

باخنده گفتم دنبال قبرستان می‌گشتم.

گفت: این مزدور احمق با مردنش همه را تاراجت کرده.

گفتم: اگر احمق نبود، دو بطرونیم ویسکی نمیخورد که

امیر عشیری

پای بطریهای شکسته جان بدهد.

- وقتی خیر مرگش را شنیدم، خیلی ناراحت شدم،
- ومن بیش از تو وبقیه. چون در اداره سیلو زیر دست
خودم کار میکرد. خیلی خوب میشناختمش.
- تو دیشب تو سالن او را ندیدی؟
گفتم؛ نزدیک غروب دیدمش. ولی تو سالن پیدایش نبود.
حالا چطور است از خودمان حرف بزنیم.
پرسید، راجع بماموریت تو، سرگرد حرفی نزد؟
پوزخندی زد و گفتم؛ مثل اینکه خیلی سر حال هستی که این
سوال را میکنی؟

- چرا سر حال نباشم؟.. دیشب جشن نامزدیمان بوده، وبعدهش
هم جشن عروسی مان است.

- ولی مثل اینکه ماه غسل ماه، قبل از عروسی است.
بانگاہ پرتمنائی گفت. تو همه اش در فکر ماه غسل هستی.
گفتم؛ من بیشتر بفکر دور شدن از اینجا هستم وبعدهش هم
یک زندگی راحت.

گفت. فکر میکنی بتوانیم این کار را بکنیم؟
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم. شاید بتوانیم.
من باعجله ناهارم را خوردم و از جا بلند شدم. «لوئیز» هم
برخواست و گفت، با این عجله کجا میخواهی بروی؟
گفتم؛ خودت که میدانی، مرده کشی.
با ناراحتی گفت؛ دیگر حرفش را نزن. ببینم، امشب میتوانم
ببینمت؟

گفتم؛ آره. منتظرم باش.

باهم از سالن بیرون آمدیم. چند قدمی که رفتیم، از هم
جدا شدیم. من بطرف ساختمان شماره پنج حرکت کردم. بون راه
به «لوئیز» و حریفهایسی که رده بود. فکر کردم. این طور فهمیدم
که او کم کم دارد به من، اطمینان پیدا میکند، و خیلی مهل دارد که

در مرز وحشت

همراه من به استانبول بیاید. تقریباً برای من روشن بود که اواز آمدن باستانبول چه هدف و منظوری دارد. هدف او هر چه بود مرا بمقصودم می‌رساند و باعث بدام افتادن خودش می‌شد. ظاهراً این نقشه ساده بود ولی در واقع خطر مرگ تهدیدم می‌کرد. همچنانکه مزدور را بگام مرگ کشاند و نابودش کرد. قتل «مزدور» بدست «لوئیز» بسیاری از مسائل را برای من روشن کرد.

بساختمان شماره پنج که رسیدیم، «هارلی» هم آنجا بود. ظرف چند دقیقه، وسائل حرکت جنازه «مزدور» آماده شد، وقتی جنازه را در عقب وانت گذاشتیم، من برگشتم بداخل ساختمان و به «لورنس» گفتم که چشمهای شهدی غلامعلی را ببندد. نزدیک غروب بود که با اتومبیل حامل جنازه «مزدور» از در باغ بیرون آمدیم. ریچارد که بغل دست من نشسته بود گفت:

— موقع مناسبی است

گفتم: «موقعش همین حالا است. تا آنجا برسیم، هوا کاملاً تاریک میشود.»

ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود که از کرج رد شدیم، به واسطه راه که رسیدیم هوا تاریک شده بود.

به «لورنس» گفته بودم که وقتی از کرج خارج شدیم، چشمهای شهدی غلامعلی را باز کند.

وارد جزئیات دفن جنازه «مزدور» نمی‌شوم. همینقدر می‌گویم که ما براهتمائی شهدی غلامعلی، بگورستان رفتیم. باران تازه شروع به باریدن کرده بود. گورستان در آن موقع شب، رعب و هراسی داشت. جنازه مزدور را به فسالخانه گورستان که يك اطاقك بود، منتقل کردیم. من چهار تا اسکناس صد تومانی دیگر بمشهدی غلامعلی دادم و گفتم: دفن جنازه با خودت، ما می‌رویم.

در قیافه اش خواندم که پول بیشتری می‌خواهد. حق هم داشت. چون گورکن و یک نفر دیگر بکمکش آمده بودند. سه تا اسکناس صد تومانی اضافه کردم. قیافه اش باز شد و گفت شما بروید، خیالتان

امیر عشیری

راحت باشد خودمان دفنش میکنیم
گفتم ، مراسم مذهبی یادت نرود. نماز میت را هم بخوان
گفت ، اختیار دارید آقا من زیر دست پدرم یاد گرفته‌ام
این شغل در خانواده ما مورثی است
گفتم ، شغل خوبی است ، سعی کن کسی آن را از دست

نگیرد

بعد خدا حافظی کردم و بطرف اتومبیل رفتم ، ریچارد و
«لورنس» در اتومبیل نشسته بودند ، وقتی از آنجا حرکت کردیم
گفتم خودمانیم کار مهمی انجام دادیم
ریچارد گفت: مواظب باش راه را گم نکنی.
خنده کوتاهی کردم و گفتم: اگر هم راه را گم کردیم، شب را
در خانه مشهدی غلامعلی بصبح میرسانیم.

لورنس که بغل دست من نشسته بود، با حالت چندش آوری
گفت: گمانم میخواهی من و ریچارد را هم همین جا دفن کنی. من
و ریچارد خندیدیم جاده ناهموار بود، با وجود این، اتومبیل
را با سرعت میراندم. ماجرای قتل مزدور و کفن و دفن او تمام روز
و چند ساعت از شب ما را مشغول کرده بود، بجز من و سرگرد و
خود قاتل، بقیه خیال میکردند مزدور بر اثر مسمومیت الکل در
گذشته است. در گورستانهای تهران، نمیتوانستیم دفنش کنیم. چون
سروکارمان با اداره پزشکی قانونی مفاقتادو آنوقت بدرد سر میافتادیم
تنها راه چاره آن بود که جنازه را در گورستان یکی از دهات دفن
کنیم.

تقریباً ساعت ده شب بود که با قامتکاه خودمان رسیدیم من
اتومبیل را در مقابل ساختمان مرکزی نگهداشتم و به «ریچارد»
و «لورنس» گفتم که میخواهم گزارش کار را به سرگرد بدهم.
«ریچارد» گفت، اگر کارت زود تمام شد، ما توسالن غذاخوری
هستیم. بیا آنجا،

گفتم، سعی میکنم

در مرز وحشت

آنها رفتند، و من با اتاق سرگرد رفتم. پشت میزش تنها نشسته بود. اشاره به قلم خود نویس روی میز کرد. فهمیدم که دستگاہ گیرنده داخل خود نویس هنوز از کار نیفتاده است. پرسید: جنازه را دفن کردید؟

بطرف میزش رفتم و گفتم: در گورستان یکی از دهات

کرج

سرگرد گفت: این پسرہ احمق یک روز تمام وقت مارا گرفت در حالیکه او از این حرف را میزد، من روی یک صفحه کاغذ نوشتم. من برای شام خوردن بسالن میروم.

یادداشت را روی میزش گذاشتم و برگشتم سر جایم و گفتم:

با من کاری ندارید!

مکشی کرد و بعد گفت: نه، متشکرم، میتوانی بروی از اتاق سرگرد بیرون آمدم. سری به «لوئیز» زدم منتظرم

بود پرسیدم. تو شام خورده‌ئی؟

گفت: آره، ببینم، جنازه مزدور را دفن کرده‌اید؟

گفتم: باید الان دفنش کرده باشند.

— تو صبر نکردی که دفنش کنند؟

— من تنها نبودم. ریچارد ولورنس هم بامن بودند. نمیشد

آنجا بمانیم.

— پس خودتان را خلاص کردید.

— خوب، من میروم شام بخورم.

از روی صندلی بلند شد و بطرف من آمد. دستهایش را

بگردنم حلقه کرد و گفت: معلوم است که خیلی خسته‌ئی. از سالن

که بیرون آمدی، برو به اتاق خودت و استراحت کن برای فردا

شب قرار میگذاریم.

خواستم حرفی بزنم که لبانش دهانم را بست...

گفتم: با این بوسه، خستگی از تنم بیرون رفت.

با لبخند شیطننت آمیزی گفت: خودت را ناراحت نکن.

امیر عشیری

شب بخیر،
لیخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: آره، حق با توست. خیلی
خسته هستم.
- از قیافهات پیدااست.

- ایکاش میتوانستم در کنار تو استراحت کنم.
با تبسمی معنی‌دار گفتم: دیگر چیزی نمانده. به استامبول
که رسیدیم، من باختیار تو هستم. مگر خواسته تو غیر از این است
همانطور که نگاهم به‌چشمان قشنگش بود، گفتم: فقط همین
را میخواهم.

بوسیدمش و با گفتن شب بخیر از اتاقش بیرون آمدم و در
را بستم و بطرف سالن غذا خوری رفتم. توصیه لوئیز بمن برای
استراحت کردن و اینکه خسته هستم، بهانه‌ای بود برای رد کردنم
او عمداً قرار را بهم زد که تنها باشد و بتواند در ساعت معینی با
سرویس جاسوسی آلمان تماس بگیرد، و اطلاعاتی را که بدست
آورده بود، مخاطره کند. اطمینان پیدا کرده بود که من اسیر زیبایی
و دلبری خاصش شده‌ام و حسابی عاشقش هستم و مرا بهر راهی که
بخواهد، میتواند ببرد. نقش من چیزی جز این نبود. او باید مطمئن
میشد که من دیوانه‌وار دوستش دارم.

«لوئیز» سعی میکرد که معاشقه ما در حد بوسیدن باشد.
ظاهراً در این کار استاد بود، و پیش خودش حساب کرده بود که مرا
در هیجان و التهاب خردکننده‌ای نگهدارد. این روش از نظر او
حساب شده و تمرینش بود. در واقع من و لوئیز در دو قطب متضاد
قرار گرفته بودیم. من برای از بین بردن او نقشه خاصی رادنیال
نمیکردم. با احتمال قوی او هم برای اغفال و بهره‌برداری از من،
در طریق دیگر که بشفع آلمانها باشد طبق تعلیمات و دستوراتی که
آلمانها باو میدادند، عمل میکرد. بحساب خودش تنها اسلحه برنده‌اش
زیبائی و دلفریبی خاصی بود که این زن شیطان صفت داشت.
بسر میز «ریچارد» و «لورنس» رفتیم و سفارش غذا دادم.

دره‌رز وحشت

سرگرد هنوز به آنها نیامده بود. ریچارد پرسید، سرگرد حرفی نزد؟

گفتم، از همه‌مان نشکر کرد.

داشتم شام می‌خوردم که سرگرد اسکندر آمد و دور از ما، پشت میزی نشست. «لورنس» گفت، از قیافه در هم سرگرد پیدا است که مرگ مزدور، ناراحتش کرده.

گفتم. تو هم بجای او بودی، همین حال را داشتی. مسئولیت اینجا با اوست. باید هم ناراحت باشد.

ریچارد گفت. لابد ناراحتی‌اش از این جهت است که مرگ نابهنگام مزدور، را چطوری به مرکزمان اطلاع بدهد.

سرم را جلو بردم و آهسته گفتم، اصل قضیه در اینست که مزدور احمق، دو بطرونیم ویسکی خورده. این مهم است. آنها در این موقع که ویسکی هم مثل چیزهای دیگر جیره بندیست، ممکن است این موضوع باعث شود که سرگرد دستور بدهد از این ببعد دیگر به ما مشروب ندهند، حتی در سالن غذاخوری.

ریچارد خندید و گفت، سرگرد دستورش را داد. مگر نمی‌بینی روی میز ما اثری از مشروب وجود ندارد.

لورنس در حالی که می‌خندید گفت، بعد از این، باید از خارج ویسکی تهیه کنیم.

بشوخی گفتم، آن وقت ما را به جرم حمل مشروب غیرمجاز توقیف میکنند.

ریچارد گفت. به توقیفش می‌ارزد.

پیشنخدمت به میز ما نزدیک شد.

رو کرد به من و گفتم، سرگرد شما را احضار کرده‌اند.

لورنس گفت، ظاهر کارش خیلی بالا گرفته، و کم‌کم همه ما را دارد عقب میزند.

گفتم، لابد راجع به ماموریت جدیدی که باید بروم، می‌خواهد صحبت کند.

امیر عشیری

از جا بلند شدم و بطرف موز سرگرد رفتم. روبرویش نشستم تازه غذایش را آورده بودند و مشغول خوردن بود. پرسیدم. بامن کاری داشتید؟

گفت: خیر جالبی برایت دارم. پرسیدم، چیز تازه‌ئی کشف کرده‌اید. گفت، هیچ‌می‌دانستی که امشب ویلیام باید در کابین مخابرات کشیک میداد؟

گفتم، بله، چطور مگر؟ نکند او هم بقتل رسیده؟
بالبخندی خفیف گفت. خوشبختانه زنده‌است. الان در اتاقش خوابیده. حالت تهوع و سرگیجه و آدارش کرده که استراحت کند. خوب، چیزی فهمیدی؟

– حالت تهوع و سرگیجه؟
– آره. با حوادث دوسه روز اخیر، باید بفهمی چه اتفاقی افتاده

خیلی زود موضوع دستگیرم شد. گفتم؛ و حالا لوئیز بجای او کشیک می‌دهد.

گفت؛ پس فهمیدی قضیه از چه قرار است. حالت تهوع و سرگیجه ناگهانی ویلیام یکی دیگر از نقشه‌های ماهرانه لوئیز است که خودش بجای او کشیک بدهد. به احتمال قوی، اطلاعات مهمی را میخواهد مخابره کند.

– و شما هم موافقت کردید.

– خود ویلیام از او خواست کرده که بجایش کشیک بدهد. من بعدا فهمیدم.

– حالش که خطرناک نیست؟

– نه. صبح حالش کاملا خوب می‌شود.

با تعجب گفتم، ولی لوئیز راجع به این موضوع به من حرفی نزد. ما باهم قرار داشتیم. اما او به بهانه اینکه من خسته هستم و احتیاج به استراحت دارم، قرارمان را بهم زد. همان موقع حس

در مرز وحشت

کردم که می‌خواهد مرا از سر باز کند.
سرگرد گفت، سعی نکردی بفهمی؟
گفتم: تصمیم دارم، مواظبش باشم.
- بی‌فایده است. چیزی دستگیرت نمی‌شود.
- از کجا میدانید؟
- بادست خالی که نمی‌شود دستگاه‌های مخابراتی را کنترل کرد.

- بعقیده شما چکار باید کرد؟
گفت، از دستگاه ام-۷۳۵ استفاده کن.
با تعجب گفتم، دستگاه ام-۷۳۵؟
این دیگر چه جور دستگاهی است؟
سرگرد گفت، تو سومین نفری هستی که از وجود چنین دستگاهی با خبر می‌شوی. ام-۷۳۵، در ساختمان شماره چهار نصب شده و کارش مهار کردن امواج رادیوئی است ولی شعاع عملیاتی در حدود یکصد و پنجاه متر است یعنی امواجی که در این فاصله پخش میشود، میگیرد و بروی نوار ضبط میکند تو به ساختمان شماره چهار برو و منتظرش باش
نگاهی به ساعت کردم و گفتم، هنوز وقتش نرسیده به احتمال قوی، لوئیز قبل از نیمه‌شب با سرویس جاسوسی آلمان تماس نمیگیرد ممکن است بین یک تا دو نیمه شب اطلاعات خودش را برای آنها مخابره کند این اطلاعات باید مربوط به مرگ مزدور و موضوع نامزدی خودش بامن باشد.

بعد از يك مکت کوتاه پرسیدم، بعقیده شما، چه دلیلی داشته که لوئیز موضوع کشیکش را به من نگفته؟
- خودت چه فکر میکنی؟
- بعقیده من بی دلیل نبوده
- مثلاً چه دلیلی؟
گفتم، فقط احتیاط بیشتر. باید قبول کنیم که لوئیز گرفتار

امیر عشیری

ترس پنهانی است و حالا او سعی میکند که بوش از پش احتیاط کند. شاید هم هنوز به من اطمینان کامل ندارد و جریان نامزدی او را بیدار کرده باشد. ممکن هم هست که فکر کرده اگر مرادر جریان بگذارد، ممکن است من جلو کشیک او را بگیرم. اینست که موضوع را از من مخفی کرد تا بتواند خودش را به کابین منخابران برساند، در واقع منظور او این بود که مرا در برابر کار انجام شده بی قرار دهد،

— باید همینطور باشد که حدس میزنی.

— راجع به مرگ مزدور چه عقیده‌ئی دارید؟

— فکر میکنم عقیده هر دو مان یکی باشد، فقط در یک مورد

شک دارم،

گفتم، در اینکه لوئیز او را مسموم کرده، تردیدی نیست. شما خیال میکنید مزدور هم بالوئیز و برای آلمانیها جاسوسی میکرده اما من طور دیگری فکر میکنم.

سرگرد گفت: فکر میکنی لوئیز برای حفظ موقعیتش مزدور

را از بین برده؟

— تردیدی نیست.

— به چه دلیل؟

در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم، قضیه را از دو نظر بررسی میکنیم. یا مزدور هم از قماش لوئیز بوده و بدنبال یک اشتباه جانش را از دست داده، یا اینکه تصادفا و بسی آنکه سوء ظنی به لوئیز برده باشد، موضوع جاسوسی او را برای سرویس جاسوسی آلمان کشف کرده بوده. بهر حال، یکی از این دو نفر را باید قبول کنیم. اما من تقریبا اطمینان دارم که لوئیز وقتی میفهمد که مزدور ارتباط او را با سرویس جاسوسی آلمان کشف کرده برای از بین بردنش نقشه میکشد و موفق هم میشود،

مکشی کوتاه کردم و ادامه دادم: مزدور قیافه جالبی نداشت که طرف توجه زنها واقع شود. و این موضوع برای او عقده‌ئی شده

در مرزوحشت

بود و وقتی قضیه لوئیز را کشف میکند، به این فکر می افتد که از لوئیز حق السبکوت بگردد و این حق السبکوت چیزی جز خود لوئیز نبوده. منتها طرف که در کار خود مهارت دارد، طوری بازی میکند که مزدور تصور میکند واقعا آن چیزی که آرزویش را داشته، بدست آورده. ولی قضیه عکس آن چیزی شد که او خیال میکرد سرگرد گفت: ممکن است حدس تو درست باشد.

گفتم: این حدس خیلی نزدیک به حقیقت است. شما خودتان هم میدانید که مزدور کار حساسی نداشت و آنچنان ماموری نبود که لوئیز برای شکار کردنش، از نقطه ضعف او استفاده کند. باید قبول کنیم مزدور قربانی هوس احمقانه خودش شد. سرگرد باخنده گفت: عالی بود. روزی را می بینم که تو جای مرا بگیری.

بالبختند گفتم: من هنوز هم چیزی نمی دانم.

— بهر حال، متشکرم

— شما لطف دارید.

— عقیده من هم همین است.

گفتم: مثل اینکه ظرف یکی دو روز آینده، من و لوئیز باید حرکت کنیم.

گفت: فردا قبل از ظهر يك هواپیمای نظامی تو و لوئیز را به بیروت میبرد و از آنجا با يك هواپیمای مسافری به استانبول پرواز میکنید. نقیه حرفهایمان بماند برای فردا. فعلا برو به ساختمان شماره چهار منم چند دقیقه دیگر به تو ملحق میشوم.

از جا برخاستم و برگشتم پیش «ریچارد» و «لورنس». ریچارد پرسید بالاخره معلوم شد چه وقت حرکت می کنی؟

گفتم: نه. راجع به همه چیز صحبت شده جز روز و ساعت حرکت.

لورنس گفت: از این قرار، ما بسزودی از یکدیگر جدا می شویم.

امیر عشیری

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: چاره‌ئی نیست. ایکاش می توانستیم پیش هم باشیم.
ریچارد باخنده گفت: يك وقت دیدی سروکله من ولورنس هم، در استانبول پیدا شد.
گفتم: گمانم شما دوتا، می‌خواهید ماه غسل من ولوئیز را بهم نزنید

هر دو بهم نگاه کردند. «لورنس» گفت: پس تو ولوئیز خیال دارید در استانبول ازدواج کنید؟
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: هنوز معلوم نیست. ببینم، شما دوتا خوابتان نمی‌آید؟
ریچارد گفت: منتظر تو بودیم.

گفتم: وقتی مشروب نمی‌دهند دیگر برای چه اینجا بنشینیم هر سه بلند شدیم و از در سالن غذاخوری بیرون آمدیم چند قدمی که با هم رفتیم، من با گفتن «شب بخیر» از آنها جدا شدم مسافت کوتاهی که رفتم، با احتیاط راهم راکج کردم و بطرف ساختمان شماره چهار براه افتادم.

ساختمان شماره چهار، در تاریکی فرو رفته بود بداخل رفتم و پشت در ایستادم. هوا خیلی سرد بود. صدای پائی بگوشم خورد. با اینکه می‌دانستم سرگرد اسکندر دارد می‌آید، احتیاط را از دست ندادم.

کمی بعد سرگرد داخل شد... چراغ قوه‌ای خود را روشن کرد و هر دو از راهرو گذشتیم. او در اتاقی را باز کرد و گفت: به نیمه شب، چیزی نمانده.

وارد اتاق که شدیم، او چراغ اتاق را روشن کرده روشنائی آن فقط کف اتاق و نیمی از پائین دیوارها را روشن میکرد. بعد روکش روی دستگاه ام - ۷۳۵ را کنار زد. دستگاه نسبتاً کوچکی بروی پایه‌های فلزی جلب نظر می‌کرد. سرگرد دستگاه را بکار انداخت و گفت: همان شنی که توقضیه جاسوسی لوئیز را کشف کردی

دره‌رز وحشت

و مرا در جریان گذاشتی، پس از آنکه از هم جدا شدیم، من به اینجا آمدم و در حدود يك ساعت پای این دستگاہ نشستم، ولی چیزی دستگیرم نشد

گفتم: امیدوارم امشب موفق شویم،

سرگرد گفت: اگر هدف بعدی شناختن همکاران دیگر لوئیز در سازمان خودمان نبود، با مسموم شدن مزدور، دستور توقیف لوئیز را می‌دادم و او را به حرف می‌آوردیم

گفتم: با صبر و احتیاط، باید او و همکارانش را بدام انداخت. سرگرد متوجه دستگاہ شد بعد راجع به کار آن صحبت کرد، معلوم شد که ام-۷۳۵ کمی بعد از شروع جنگ دوم، اختراع شده و مخترع آن یکی از ماموران قدیمی ضد اطلاعات در لندن بود. که در آمستردام مفقود می‌شود. ام-۷۳۵ اسم رمز او در ماموریت آمستردام بوده که وقتی اثری از او بدست نمی‌آید، این نام را بروی دستگاہی که او اختراع کرده بود می‌گذرانند

ام-۷۳۵ در واقع نقش ضد اطلاعات را در دستگاہهای مخابرات بعهده داشت. دستگاہی بود دقیق و قابل اطمینان. تنها نقص آن شمع کاروسنگین بودنش بود این ماشین ضد اطلاعات مخابراتی بیشتر در مراکز اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی و همچنین پایگاہهای نظامی ناوگان جنگی مورد استفاده قرار می‌گرفت، و فقط بر دستگاہهای مخابرات که در فاصله یکصد و پنجاه متری نصب شده بودند، موثر بود.

کار ام-۷۳۵ به این شکل بود که امواج رادیوئی دستگاہهای مخابرات را که طول موج آنها به دستگاہ داده می‌شد، می‌گرفت و بروی نوار خود منتقل و ضبط می‌کرد و در همان لحظه، بوسیله دستگاہ دیگری که در آن نصب شده بود، امواج ربوده شده را پخش می‌کرد عمل گیرنده و دهنده امواج بوسیله لامپ‌هایی که در آنها از خاصیت قوسهای شکست الکتریکی استفاده می‌شد، انجام می‌گرفت. خاصیت دیگر این دستگاہ این بود که کمترین اثری روی امواج رادیوئی دستگاہهای مخابرات نمی‌گذاشت و کار آنها را مختل نمی‌کرد، و

امبر عشیری

متصدی مخابرات بهیچوجه نمی‌توانست احساس کند که دستگاه دیگری مخابرات او را کنترل می‌کند.

سرگرد اسکندر راجع به اینکه در گذشته و در چه مواقعی از ام-۷۳۵ استفاده شده است، حرفی به من نبرد. من هم چیزی نپرسیدم ولی بنظر میرسید که در قضیه جاسوسی لوئیز برای دشمن این ماشین ضد اطلاعات مخابراتی را بکار انداخته است. هر دو در سکوت فرو رفته بودیم، و توجهمان به ام-۷۳۵ بود که امواج رادیویی دستگاههای مخابراتی خودمان را می‌گرفت. از رمز مخابرات پیدا بود که لوئیز گزارشات و اطلاعات ایستگاه خودمان را دارد مخابره می‌کند.

تقریباً یک و نیم بعد از نیمه شب بود که پس از یک سکوت چند لحظه‌ای، ناگهان رمز مخابرات عوض شد. این وضع چند دقیقه‌ای ادامه داشت و پس از آن قطع شد. سرگرد گفت: لوئیز اطلاعات خودش را برای آنها مخابره کرد.

گفتم، و حالا دستورات و تعلیمات جدیدی دریافت می‌کند. سرگرد دکمه‌ای را فشار داد و گفت: بالاخره می‌فهمیم. و کمی بعد، دستگاه ام-۷۳۵ امواجی را که بدستگاه‌های مخابراتی می‌رسید، گرفت. سرگرد بالبخند گفت: فکر نمی‌کردی که این عمل را هم انجام بدهد. گفتم، همینطور است.

گفت، ایکاش شماع‌کار دستگاه در حدی بود که می‌توانستیم محل فرستنده آنها را پیدا کنیم.

باز هر دو سکوت کردیم. تقریباً کمی از ساعت دو بعد از نیمه شب گذشته بود که سرگرد دستگاه را بست و گفت: دستورات و تعلیمات آنها به لوئیز، تمام شد.

بعد دو حلقه نوار از داخل ام-۷۳۵ بیرون آورد. آنها را بروی دستگاه کوچکی که شبیه ضبط صوت بود قرار داد و دستگاه

دره‌رز وحشت

را بکار انداخت. این دستگاه کار عجیبی میکرد، به این شکل که مخابراتی را که به رمز بروی نوار ضبط شده بود، کشف و بروی نوار با نگلیسی "ماشین میکرد"

من با بیصبری منتظر بودم ببینم سرگرد رمز نوار دوم را که امواج رادیوئی فرستنده سرویس جاسوسی آلمان بروی آن ضبط شده بود، به چه صورت کشف میکند، بنظر میرسید سرگرد با دفترچه رمز دشمن آشنائی دارد. چیزی که در قیافه سرگرد احساس نمیشد تردید و نا اطمینانی بود.

وقتی نوار اول تمام شد، او نوار کاغذی را که ماشین بیرون فرستاده بود، و در واقع سرگردان رمز خودمان بود، بسدقت مطالعه کرد. بعد نگاهش را بمن دوخت و گفت: احتیاط شرط اول موفقیت است

پرسیدم: با نوار دوم هم همین کار را میکنید؟

بالبخندی معنی دار گفت: بلد. فقط کمی وقت مان رامی گیرد
گفتم: منظورتان را نفهمیدم،

منظورم اینست که ماشین فقط آنچه را که از فرستنده آنها و به رمز مخابره شده، بروی نوار کاغذی ماشین میکند، کشف آن با خودمان است.

— فکر میکنید. بتوانید چیزی از آن بفهمید

— شاید بتوانم

اینطور که معلوم است، کلید رمز آنها در اختیار شماست نگاهم کرد و بدنبال آن لبخندی خفیف بروی لبانش آورد ولی حرفی نزد. سراغ نوار دوم رفت.

آنها درون ماشین قرار داد و دستگاه را برای بار دوم بکار انداخت. ماشین در مورد نوار دوم هم همان عمل نوار اول را انجام داد. با این تفاوت که بروی نوار کاغذی مطالبی ماشین میشد که بدون کلید رمز میشد بگوئی تفسیری است بر اشعار چینی. سرگرد در حالی که نگاهش به مطالب ماشین شده روی نوار

امیر عشیری

کاغذی بود، بالبخندی معنی‌دار گفت: ظاهراً طرفین، تفسیر جامعی برای یکدیگر مخا بره کرده‌اند.

گفتم: اطلاعاتی را که لوئیز برای آنها مخا بره کرده، همانها می‌است که ما میدانیم.

گفت: ممکن است دست‌چین کرده باشد.

صبر کردیم تا نوار تمام شد. سرگرد دستگاه را خاموش کرد بعد دفترچه کوچکی را از جیب بغلش بیرون آورد اشاره به آن کرد و گفت: اینهم کلید تفسیر اشعار چینی. حالا خیالت راحت شد گفتم: ایکاش زودتر دست بکار می‌شدیم؛

باخنده گفت: این دیگر تقصیر لوئیز بود.

هر دو در سکوت فرورفتیم. سرگرد دفترچه را باز کرد تا رمز ماشین شده روی نوار کاغذی را که به رمز بود، از روی دفترچه رمز سرویس جاسوسی آلمان کشف کند. خیلی سریع پیش می‌رفت. وقتی اطلاعات مخا بره شده از طرف لوئیز را کشف کرد، گفت: لوئیز جریان مزدور و نامزدی بانو را برای آنها مخا بره کرده، ولی آنچه که مهم است، موضوع ماموریت استانبول است. بدون شك آنها در این باره تعلیمات لارم را به او داده‌اند.

بعد به کشف بقیه مطالب پرداخت. معلوم شد که سرویس جاسوسی آلمان به لوئیز دستور داده است به محض ورود به استانبول، با شخصی بنام «غسان» در هتل «دیوان» تماس بگیرد گفتم: اگر صبر داشته باشی، به رمزش هم میرسیم.

و باز سکوت برقرار شد سرگرد مشغول کشف گردید. دوسه دقیقه بعد، سکوت میان من و خودش را شکست و گفت: یادداشت کن رمز لوئیز در بر خورد با «غسان»، «شما باصید ماهی موافقید؟» است غسان هم جواب میدهد.

«دریا چه یخ بسته است.»

گفتم: در استانبول که دریاچه‌ای وجود ندارد! سرگرد با خنده گفت: ممکن است برای آنها وجود داشته

درمرز وحشت

باشد

بعد پرسید اینهایی که گفتم ، یادداشت کردی ؟
— بله ولی احتیاج به یادداشت نیست
— می توانی یادداشت را بسوزانی بهر حال رمز را به خاطر
داشته باش.

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، فقط باید بدانم ، والا بدردمن
نمی خورد لوئیز باید از آنها استفاده کند
بعد یادداشت را سوزاندم ، سرگرد گفت مثل اینکه دیگر
در اینجا کاری نداریم حالا دیگر در مورد لوئیز کمترین تردیدی
ندارم

گفتم : من از دوشب پیش تردید نداشتم
سرگرد روکش دستگاہ ام — ۷۳۵ را بروی آن کشید و
چراغ اتاق را خاموش کرد باهم از در اتاق بیرون آمدیم او در
را بست و گفت : تو کمی بعد از من ، از ساختمان بیرون بیا
او از جلو میرفت و من آهسته بدنبالش میرفتم وقتی سرگرد
از در ساختمان خارج شد ، دوسه دقیقه بعد ، من آنجا را ترک گفتم
برای رسیدن به اتاق کمی راهم را دور کردم

کمی بعد از ساعت نه صبح ، من سرگرد در خارج از دفتر کار
او یکدیگر را ملاقات کردیم در این ملاقات تعلیمات و دستورات
جدیدی که در استانبول باید مورد استفاده قرار گیرد ، به من داده شد
سپس سرگرد به دفتر کارش رفت ، و چند دقیقه بعد ، من لوئیز را
احضار کرد من بسراغ لوئیز رفتم او را خارج از اتاقش دیدم
باخوشحالی گفت :

— سرگرد احضارم کرده .

گفتم ، باهم میرویم فکر می کنم ما موریت ما نزدیک شده
نگاهم کرد و گفت : پس تراهم احضار کرده ؟
گفتم : آره . آمده ام که باهم بملاقات سرگرد برویم

امیر عشیری

— فکر میکنی سرگرد راجع به ماموریت استانبول می‌خواهد

صحبت کند ؟

— نمی‌دانم فقط میتوانم حدس بزنم

— من هم همینطور

— بالاخره می‌فهمیم

با هم بدفتر کار سرگرد اسکندر رفتیم سرگرد از پشت میز بلند شد و بطرف ما آمد پس از اینکه با هر دوی ما دست داد ، بدون مقدمه گفت يك ساعت دیگر باید در فرودگاه باشید يك هواپیمای نظامی شمارا به بیروت میبرد و پس از يك توقف کوتاه ، با يك هواپیمای مسافری به استانبول پرواز می‌کنید بلیط مسافرت تهیه شده ، و در فرودگاه بیروت آنها را در اختیار شما می‌گذارند آنچه که مهم است این است که از بیروت تا استانبول شما دو نفر همدیگر را نمی‌شناسید. اولین ملاقات شما در هتل «ایپک» صورت می‌گیرد

سرگرد مکث کوتاهی کرد و بعد اینطور ادامه داد در هتل «ایپک» شخصی به ملاقات شما می‌آید بقیه تعلیمات را از او باید بگیرید من دیگر حرفی ندارم

پرسیدم کسی که به ملاقات ما می‌آید ، آشناست ؟

سرگرد گفت اگر آشنا نبود لازم بود رمزی بین شما و او

رد و بدل شود

لوئیز پرسید : مادر آنجا چه کار باید بکنیم ؟

سرگرد اخمهایش را درهم کشید و گفت : مثل اینکه بجره‌های

من توجه نکردید اینکه در استانبول چه ماموریتی باید انجام بدهید در آنجا به شما گفته می‌شود حالاً می‌توانید چمدانهایتان را ببندید فراموش نکنید که از فرودگاه استانبول تا هتل ایپک شما دو نفر همدیگر را نمی‌شناسید برای هر دو تن آرزوی موفقیت می‌کنم. سفر بخیر.. راستی ، گذرنامه شمارا در هواپیما در اختیارتان می‌گذارند. بعد بعنوان خدا حافظی دست‌ما را فشرد. از دفتر کار سرگرد که بیرون آمدیم به «لوئیز» گفتم ما وقت زیادی نداریم عجله کن

دره‌رز وحشت

گفت من فقط دو چمدان بیشتر ندارم تا چند دقیقه دیگر حاضر میشوم

از هم جدا شدیم من به اتاق رفتم مشغول بستن چمدانم بودم که «لورنس» وارد اتاقم شد و گفت سفر بخیر، طاهر پرسیدم: تو از کجا میدانی؟

گفت من مامور بردن شما به فرودگاه هستم گفتم: خیلی خوب شد، همدیگر را بیشتر می‌بینیم. - لازم نیست از کسی خدا حافظی بکنی - خیلی محکم صحبت میکنی!

خندید و گفت این يك ماموریت سریست اتومبیل در ساختمان است تو برو؛ تا من سری به لوئیز بزنم او بسراغ لوئیز رفت کمی بعد، من چمدانم را بستم و از اتاق بیرون آمدم اتومبیل مقابل در ساختمان بود. چمدانم را روی صندلی عقب گذاشتم و خودم جلونشستم دوسه دقیقه بعد، لوئیز و لورنس آمدند. تقریباً ده دقیقه به ساعت ده صبح مانده بود که ما بطرف فرودگاه دوشان تپه حرکت کردیم

«لوئیز» گفت: ایکاش می‌توانستیم از همکاران و دوستانمان خدا حافظی کنیم

لورنس گفت وقتی من برگشتم، از طرف شما از آنها خدا حافظی می‌کنم

نه فقط ماموریت ما کاملاً محرمانه بود، بلکه حرکت ما از قرارگاهمان هم محرمانه صورت گرفت

من و سرگرد که صبح آن روز همدیگر را دیده بودیم، ترتیب کار را طوری دادیم که کسی از حرکت ما باخبر نشود. آن روز هوا سرد بود و احتمال ریزش برف میرفت تقریباً ساعت ده و نیم صبح بود که به فرودگاه رسیدیم. يك ستوان نیروی هوایی منتظرمان بود او بغل دست من نشست و «لورنس» اتومبیل را بطرف هواپیمای دو موتوره‌ئی که روی باند بود، هدایت کرد

امیر عشیری

ستوان گفت اسم من آلبرت تا بیروت باشما هستم
من و «لوئیز» خودمان را معرفی کردیم لورنس اتومبیل
را کنار هواپیما نگهداشت ، ستوان آلبرت گفت: لطفاً عجله کنید
همه از اتومبیل پائین آمدیم من و لوئیز چمدانهایمان را از
اتومبیل بیرون آوردیم «لورنس» بطرف ما آمد و با خنده معنی
داری گفت امیدوارم ماه عسل به هر دو تان خوش بگذرد
گفتم اگر بشود اسمش را ماه عسل گذاشت
لوئیز گفت ایکاش اینطور بود . ولی ما هنوز ازدواج
نکرده ایم

لورنس گفت : ظاهر خودش ترتیب کار را می دهد آدم زرنگی
است شوهر خوبی به تو زده تی ؟
گفتم : آره آنهم در این موقع که همه چیز چیره بند است.
ستوان آلبرت هم خنده اش گرفت و گفت این حرفها را
می خواستید بین زاه بزنید خوب، دیگر خدا حافظی کنید لورنس
با من و لوئیز دست داد و سفر بخیر گفت
قبل از آنکه در هواپیما بسته شود، من با تکان دادن دست يك
بار دیگر از لورنس خدا حافظی کردم . او هم جواب داد اولین موتور
هواپیما که روشن شد ، ستوان «آلبرت» گفت این هواپیما ی نظامی
است صندلیهای راحت ندارد باید روی نیمکت بنشینید من و
لوئیز کنار هم نشستیم دو دقیقه بعد، هواپیما به حرکت درآمد و از
روی باند بلند شد ..

ستوان «آلبرت» از داخل کیف خود ، دو گذرنامه بیرون
آورد و گفت: این گذرنامه های شما فهمیدم که ستوان آلبرت هم عضو
سازمان اطلاعاتی خودمان است او مأموریت داشت که ما را در
فرودگاه بیروت پیاده کند ترتیب کارها طوری داده شده بود که
جای نگرانی وجود نداشت .

در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که هواپیما برای بنزین گیری
در فرودگاه بغداد نشست و يك ساعت بعد دوباره پرواز کرد این

درمزره وحشت

ماموریت از هر لحاظ جالب و در عین حال خطرناک بود. سازمان اطلاعاتی خودمان برای بدام انداختن لوئیز و شناختن همکاران دیگر او، که برای سرویس جاسوسی آلمان فعالیت می کردند، این ماموریت را برای من ترتیب داده بود. و حال آنکه چنین ماموریتی رایگی از ماموران سازمان ضد اطلاعاتی باید انجام میداد سرگرد اسکندر روی این اصل که من قضیه جاسوسی لوئیز را کشف کرده بودم. این ماموریت را به من داده بود. هیچ معلوم نبود که موفق شوم، یا نه. چون استانبول وضع دیگری داشت و با تهران قابل مقایسه نبود آنجا بندری بود آزاد که بديك کشور بیطرف تعلق داشت و در آن موقع یکی از مراکز فعالیت جاسوسان دوست و دشمن بشمار میرفت. مبارزه در آنجا خطرناک بود. البته سرگرد اسکندر تعلیمات لازم را به من داده بود که چه باید بکنم. اما خطر این ماموریت از این جهت بود که من می خواستم اطمینان لوئیز را برای نزدیک شدنم به سرویس جاسوسی آلمان جلب کنم و یا بهای او به منطقه خطر نزدیک شوم. از طرف دیگر سازمان جاسوسی آلمان دستورات لازم را به جاسوسه زیبای خود داده بود. آنچه مسلم بود این بود که «غسان» همان شخصی که در هتل «دیوان» منتظر لوئیز بود، باید ترتیب کار او را می داد.

ظاهراً برای لوئیز و انمود کرده بودم که از این کار نفرت دارم و اگر بتوانم در اولین فرصت خودم را کنار می کشم و زندگی تازه ای را شروع میکنم. ضمناً من و او هر دو می دانستیم که برای فرار از خدمت باید پول داشته باشیم. این ماموریت همان چیزی را باید به من می داد که صحبتش را با لوئیز کرده بودم. این راهم میدانستم که يك اشتباه از طرف من، به قیمت جابم تمام میشود.

در واقع من و لوئیز، به دو چیز متضاد فکر می کردیم. البته در مورد لوئیز حدس می زدیم که برای من نقشه خطرناکی کشیده و این نقشه هر چه بود باید قبول میکردم، تا بتوانم به هدف و منظوری که دارم برسم.

با اینکه هواپیمای ما تا فرودگاه بیروت به بنزین احتیاجی

امیر عشیری

نداشت ، برای احتیاط لازم بود که در فرودگاه بغداد به بهانه نترس
گیری فرود آییم پس از سه ربع ساعت توقف در آنجا ، مجدداً به
پرواز خود ادامه دادیم به آسمان سوریه که رسیدیم ، با هوای توفانی
آن منطقه روبرو شدیم ستوان آلبرت به کاپین خلبانان رفت چند
دقیقه بعد برگشت پیش ما و گفت به فرودگاه دمشق نزدیک میشویم.
چاره‌ئی جز فرود آمدن نیست ، لطفاً کمر بندهایتان را ببندید
« لوئیز » مضطربانه پرسید ، فکر میکنید بتوانیم سلامت
به فرودگاه برسیم

ستوان گفت جای نگرانی نیست ما در ارتفاع دوهزار پا
پرواز میکنیم و با فرودگاه دمشق ، چندان فاصله‌ای نداریم .
مراقبت فرودگاه با ما در تماس است
من در حالیکه کمر بندم را می‌بستم گفتم تنها نگرانی ما
بهم خوردن برنامه‌های بعدی است

« آلبرت » بالینند گفت فعلاً باید فکر خودمان باشیم
« لوئیز » که معلوم بود سخت ترسیده است گفت خیلی وحشتناک
است ما احتمال سقوط میکنیم
گفتم خون سرد باش
- چطور میتوانم خون سرد باشم ؟

- پس لااقل حرف نزن

« آلبرت » گفت ، آرام باشید خانم لوئیز

لوئیز گفت هواپیما با فرودگاه چندان فاصله‌ای ندارد ، ما هم
با مرگ آن وقت شما انتظار دارید خون سرد و آرام باشیم؟ خودتان هم
ترسیده اید از رنک صورتتان پیدا است

آلبرت حرفی نزد ولی معلوم بود که سخت مضطرب است . رنک
بصورتش نمایانده بود ولی سعی میکرد خوددار و آرام باشد پرواز در
شرایط دشواری صورت میگرفت از تکان‌های شدید هواپیما احساس
میشد که خلبانان نمیتوانند آنرا در اختیار داشته باشند پرواز غیر
عادی هواپیما وحشتناک بود

درمزره وحشت

من ترجیح میدادم که کمتر حرف بزنم ترس تمام وجودم را گرفته بود. گلویم خشک شده بود و نفس توی سینه‌ام سنگینی میکرد. بین مرگ و زندگی قرار گرفته بودیم. درحالی‌که از سیمای زندگی فقط شبح ضعیفی باقی مانده بود و آنهم در حال محو شدن بود. آنچه که باقی مانده بود، مرگ بود که بصورت هیولای وحشتناکی بر روی مادها ن باز کرده بود.

آلبرت از طرز نشستنش معلوم بود که آرام و قرار ندارد اضطراب و وحشت از چهره‌اش میریخت. از جا برخاست و بطرف کابین خلبانان برآه افتاد، لوئیز به من نگاه کرد. من ستوان آلبرت را صدا کردم. ایستاد و نگاهش را به من دوخت. گفتم: امیدوارم خبرهای خوبی برای ما بیاورید.

با لحن خندی ساختگی گفتم: امیدوارم و برایش ادامه داد و بداخل کابین خلبانان رفت. لوئیز گفت: فقط همین یکی را کم داشتیم. گفتم: سرانجام باید بمریم. آهی کشید و گفت: میدانم ولی مرگ خیلی زود بسراغمان آمده هنوز من و تو ازدواج نکرده‌ایم، می‌بینی که در سراسیمگی مرگ هستیم خیلی وحشتناک است. پس از چند لحظه سکوت پرسید: تو نمی‌ترسی؟ با پوزخندی که ناشی از اضطرابم بود گفتم: از پریدگی رنگ صورتم پیدا است.

نگاهش را به پائین دوخت و گفت: چه آرزوهایی داشتیم ازدواج با تو، بعدش هم بچه دار شدن و یک زندگی راحت و حالا همه آن آرزوهای طلائی و شهرین دارند می‌میرند. ایکاش فقط آنها می‌مردند ولی ما را هم دارند بدنیالشان میکشند.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: تو که زن پردل و جرئتی بودی. خیلی زود خودت را باختی هنوز که طوری نشده. گفتم: هیچ موقع اینطور ترس مرا نگرفته بود حتی در خطر.

امیر عشیری

ناکترین ماموریتها اینجا دیگر حساب دل و جرئت نیست می بینی که
خلبانان هم کاری از دستشان بر نمی آید .

— بالاخره يك طوری میشود - خودت را نیاز
گفت : آره یا سقوط میکنیم ، یا به کوه میخوریم ، پایان
هر دو تا مرگ است

گفتم برعکس تو، من خیلی امیدوارم حالا باید دید سر نوشت،
این بازی وحشتناک را چطوری میخواهد تمام کند. کمر بندش را باز کرد
و گفت حالا که داریم به مرگ نزدیک میشویم، چرا همدیگر را نبوسیم
دستهایش را بگردنم انداخت و لبانش را روی لبانم گذاشت
لبانش آن گرمی همیشگی را نداشت صورتش را میان دستهایم گرفتم
و گفتم چرا سردت شده ؟

گفت: خیلی میترسم مرا بگیر تو بغلت میخواهم وقتی سقوط
کردیم ، در آغوش تو بمیرم

با خنده گفتم این مسخرگی را بگذار کنار تو زن جنک
دیده ئی هستی

سرس را روی شانهم گذاشت و گفت از این حرفها گذشته .
اورا به خودم فشردم و گفتم ما زنده میمانیم
با خنده ساختگی گفت : با این حرفهای پوچ، به خودت دلخوشی
بده ! بدفکری نیست

در کابین خلبانان باز شد ستوان آلبرت با لبان متبسم از
آنجا بیرون آمد حدس زدم که باید خبرهای خوبی باشد
همانطور که نگاهم به او بود، گفتم حتما خبرهای خوبی
برای ما آورده آید .

ایستاد و گفت: فقط می توانم بگویم که خطر دور شده ، و تا
چند دقیقه دیگر، هوا ایما بزمین می نشیند

لوئیز آهسته سرش را از روی شانهم بلند کرد و گفت: باور
نمیکنم ستوان، گفت خانم لوئیز، حق دارند که حرفهای مرا باور نکنند ،
علتش هم ترس زیاد است

لوئیز گفت به این علت باور نمی کنم ، که خیلی وقت است روی

درمرز وحشت

فرودگاه هستیم

گفتم نکند چرخهای هواپیما باز نمیشد
ستوان آلبرت گفت درست فهمیدید نگرانی من از این
جهت بود و نمی خواستم شما هم بدانید. چون اضطرابتان بیشتر میشد
لوئیز پوزخندی زد و گفت من از شدت ترس، حال خودم
را نمی فهمیدم

پرسیدم حالا درچه وضعی هستیم؟

ستوان بالبخند گفت، حالا وضع خوبی دارید چرخها دست
از لجبازی برداشتنند این راهم اضافه کنم که کمی قبل از باز شدن
چرخها، سرخلبان تصمیم گرفته بود، با وجود اینکه دید بسیار کم
است، هواپیما را در خارج باند بنشانند البته همه مان صدمه میدیدیم
و هواپیما هم خسارت زیادی میدید

لوئیز که هنوز باورش نمی شد، گفت: ببخشید ستوان، اینهایی
که گفتید شوخی نبود؟

ستوان گفت من خیلی کم شوخی می کنم هواپیما در حال
کم کردن ارتفاع و نشستن روی باند است از پنجره بعلمت توفان
و گردوغبار چیزی دیده نمی شود.

لوئیز با ناامیدی گفت پس هنوز معلوم نیست که زنده بمانیم

آلبرت رو کرد به او و گفت: لطفا کمربندتان را سفت کنید

لوئیز کمربندش را سفت کرد و هر سه در سکوت فرورفتیم

پرواز هواپیما عادی شده بود من گاهی به ستوان و زمانی به لوئیز
نگاه می کردم چند دقیقه بعد، برخورد چرخهای هواپیما با سطح
زمین، هر سه ما را تکان داد

ستوان با خوشحالی گفت، بالاخره روی باند نشستیم

به لوئیز نگاه کردم چشمانش را بسته و لبانش متبسم بود

دستم را آهسته به شانهاش زدم و گفتم، آرزوهای مرده، دوباره زنده
شدند ما با هم ازدواج میکنیم و بچه دار می شویم

چشمهایش را بالبخندی پرامید بروی من گشود و گفت، آره

امیر عشیری

ماو آرزوهایمان دوباره زنده شدیم
ستوان آلبرت خندید و گفت: شما دوتا، خیلی با احساس

حرف میزنید
گفتم اگر این جنگ لعنتی نبود ما الان باید در ماه عسل
باشیم

آلبرت از جایش بلند شد و گفت اگر این جنگ لعنتی نبود که
شما دوتا همدیگر را پیدا نمی کردید خوب، حالا کمر بندها را باز
کنید امشب شام مهمان من هستید

پرسیدم کجا اینجا یا بیروت؟

- بیروت مقصد ما آنجا است

- آنهم در این توفان

- ترتیبش را می دهیم

من و «لوئیز» کمر بندهایمان را باز کردیم. هوا پیما آهسته
حرکت میکرد. من از پنجره به بیرون نگاه کردم

گرد و خاک فرودگاه را پوشانیده بود، و جز روشنایی کدر
چراغهای فرودگاه، چیز دیگری دیده نمی شد. برگشتم که به آلبرت
چیزی بگویم. او به کابین خلبانها رفته بود. «لوئیز» گفت: خیلی
شانس آوردیم که سلامت بزمین نشستیم.

گفتم: تمام شد. حالا باید به برنامه بعدی فکر کنیم.

هواپیما ایستاد. «آلبرت» برگشت پیش ما و گفت: ما برای
استراحت به رستوران فرودگاه میرویم تا از سرعت توفان کم شود

بعد در هواپیما را باز کرد. باد شدیدی می وزید. آلبرت پرید
پائین و بدنیال او، من پریدم و پای پله هواپیما ایستادم. لوئیز طوری
پرید که کم مانده بود، هر دو مان بزمین بیفتیم صدای «آلبرت»
را شنیدم که گفت: عجله کنید.

بطرف سالن ترانزیت دویدیم. داخل که شدیم لوئیز خود را
بروی صندای رها کرد. و گفت: هنوز باورم نمی شوم که ما روی زمین
هستیم.

درمرز وحشت

«آلبرت گفت: يك فنجان قهوه داغ، همدمان راسر حال می آورد.»

دست «لوئیز» را گرفته و او را از روی صندلی بلند کردم. هر سه به رستوران رفتیم. «آلبرت» سفارش سه فنجان قهوه داد. پرسیدم: سرخلبان و همکارانش کجا هستند؟ ستوان گفت: خرج ما با آنها سواست.

من به ساعت نگاه کردم. در حدود پنج بعد از ظهر بود لوئیز پرسید: چند ساعت باید در اینجا بمانیم؟

گفتم: تا وقتی توفان ادامه دارد. هیچ معلوم نیست.

«آلبرت» گفت: نه آقای طاهر، ما حرکت می کنیم،

«لوئیز» با تعجب گفت: آنها در این توفان؟!

ستوان بالبخند گفت: حالا نوبت من است که بپرسم، شما

با این حرف ها می خواهید تفریح کنید.

لوئیز گفت: نه من دارم جدی می پرسم

ستوان گفت: وقتی قهوه مان را خوردیم، آن وقت با هم صحبت

میکنیم. بهر حال، ما باید قبل از نیمه شب، در بیروت باشیم

پیشخدمت سه فنجان قهوه روی میز گذاشت کمی بعد مرد

جوانی به میز ما نزدیک شد و یادداشتی بدست ستوان «آلبرت» داد و

همانجا ایستاد. ستوان یادداشت را خواند و بعد رو کرد به آن مرد جوان

و گفت: شما دیگر کاری ندارم

وقتی او رفت، ستوان گفت: ساعت شش، یعنی یکساعت

دیگر با اتومبیل حرکت می کنیم

پرسیدم: با اتومبیل؟! ولی چطور؟

گفت: همان موقعی که امیدی بزننده ماندن نبود، من با پایگاه

خودمان که در دو کیلومتری دمشق واقعست، تماس رادیوئی گرفتم

و به آنها گفتم که منتظر خبر بعدی باشید. وقتی هواپیما بزمین نشست

خبر بعدی را به آنها مخابره کردم. این یادداشت جوابی است که از

پایگاه مخابره شده و کسی که این یادداشت را آورد، مامور بیسیم

امیر عشیری

هواپیمای خودمان بود
لوئیز گفت : ستوان ، مگر نمیبینید توفان بشدت ادامه دارد
آلبرت گفت : بله ، می بینم ولی چاره ئی نیست ما ساعت ۶
حرکت می کنیم حالا قهوه تان را بخورید ، سرد میشود
مشغول خوردن قهوه شدیم وقتی لوئیز فنجان خالی خود را
روی میز گذاشت ، گفت : مثل اینکه امشب ، مرگ ما فرا رسیده
ستوان گفت : من ماموریت دارم که شما دو نفر را صحیح و سالم
به بیروت برسانم .

قهوه ام را نوشیدم و گفتم ما هم حرفی نداریم
آلبرت خندید و گفت شما حرفی ندارید حالا باید دید
خانم لوئیز چه میگوید
لوئیز گفت : آن موقع که در هواپیما از ترس می لرزیدیم
چرا این حرف را نزدید ؟!

ستوان کمی قهوه نوشید و گفت آن موقع احتیاجی به گفتن این
حرف نبود . چون اگر هواپیما سقوط میکرد ، منم مثل شما زنده
نمی ماندم که از من سوال و جواب بکنند
لوئیز گفت : بله ، حق باشماست چاره ئی نیست ، بادستور
نظامی نمی شود مخالفت کرد

آلبرت گفت : خوشحالم که مسئولیت مرا درك میکنید ،
بعد به ماسیکار تعارف کرد یکی هم برای خودش آتش زد .
بعد از يك يك غلیظ گفت : یادتان باشد که قبل از نیمه شب ، باید در بیروت
باشیم تا آنجا باید در حدود یکصد کیلومتر باشد شاید هم کمتر
اتومبیلی که برای بردن ما می آید ، يك اتومبیل مجهز نظامی است .
من مطمئنم که این ماموریت بخوبی انجام میگیرد حالا چیز دیگری
میل دارید ، بگوئید برایتان بیاورند
من و لوئیز تشکر کردیم ستوان گفت : متاسفم که نمی توانم
شمارا به مشروب دعوت کنم .

گفتم : باشد برای وقتی که به بیروت رسیدیم

درمرز وحشت

آهسته خندید و چیزی نگفت او مردی در حدود سی و پنجساله بود. از چشمهای آبی و فرورفته اش پیدا بود که با این سن کم مرد کارگشته و زرنك و درعین حال يك دنده ایست. تصمیم داشت در آن هوای توفانی ما را از دمشق به بیروت ببرد. بنظر میرسید که باید از ماموران ورزیده ضد اطلاعات خودمان باشد. اطلاعات' یاصد اطلاعات، در هر حال مردی زرنك و باهوش بود. مسائل مربوط به کار و حرفه اش را با دید خاصی بررسی می کرد. با سن کمی که داشت، تجربه زیادی اندوخته بود يك بار او بمن گفت که تعریف شما را زیاد شنیده ام اما من زیاد با او طرف صحبت نمی شدم و این به خاطر «لوئیز» بود. نمیخواستم او را تنها بگذارم. ماموریت خاصی داشتم که فقط سرگرد اسکندر از آن اطلاع داشت

کمی به ساعت شش بعد از ظهر مانده بود که اطلاع دادند، اتومبیل حاضر است. هر سه از دستوران بیرون آمدیم. بین راه ستوان آلبرت گفت: چمدانها توی اتومبیل است در مورد ما، فقط تشریفات مرزی انجام میگیرد.

به سالن ترانزیت که رسیدیم، تشریفات مرزی انجام گرفت. ستوان آلبرت بوسیله همکاران پایگاه، طوری ترتیب کار را داده بود که ماموران مرزی فرودگاه هیچگونه سئوالی از من یا لوئیز نکردند.

چند دقیقه بعد، بوسیله اتومبیلی که از هر لحاظ مجهز بود، بطرف مرز حرکت کردیم. از شدت توفان کمی کاسته شده بود. ولی حرکت اتومبیل در جاده چندان آسان هم نبود. در حدود ساعت شش و نیم بود که از دمشق خارج شدیم. تا بیروت بیش از یکصد کیلومتر نبود. ستوان آلبرت پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. دید جاده خیلی کم بود. ولی این جوان مصمم اتومبیل را هدایت میکرد بقول خودش ماموریت داشت ما را قبل از نیمه شب، به بیروت برساند.

«لوئیز» گفت: شما مرد سرسخت و با راده ای هستید ستوان.

«آلبرت» خندید و گفت: فکر میکنم شما و آقای طاهر هم،

امیر عشیری

ارمانوران سرسخت باشید. بخصوص آقای طاهر. راجع به ماموریتی که ایشان در جنوب ایران انجام داده‌اند، زیاد شنیده‌ام.

گفتم: در آن ماموریت تنها نبودم.
گفت: ماموریت خطرناکی بود. فراره فن‌اشلینگر و بهم زدن آشیانه جاسوسان او، از کارهای مهمی بود که بدست شما انجام گرفت.
— نباید این ماموریت را بحساب من بگذارند.
— ولی به اسم شما تمام شده، و بهمین دلیل ماموریت استانبول را به شما واگذار کردند.

— ایکاش این کار را می‌کردند.

— منظور تاں چیست؟

— بهتر است حرفش را نزنیم.

ستوان گفت: شما آینده درخشانی دارید.

گفتم: به آینده توجهی ندارم.

گفت: از حرف‌های شما چیزی نمی‌فهمم!

در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم:

— فعلا باید با توفان مبارزه کرد. می‌بینید که جاده دیده نمی‌شود.

— آدم در رنگی هستید آقای طاهر.

— ولی من شما را به استادی خودم قبول دارم.

خندید و گفت: خیلی دلم می‌خواست وقت زیادی داشتم و با

شما بیشتر صحبت می‌کردم.

لوتیز که پشت سرمان نشسته بود، با دست آهسته به شان من

زد و فهماند که کوتاه بیایم. حس کردم او فکر کرده است من میخواهم

مطالبی را عنوان کنم که راجع به کار خودم برای او گفته بودم. ولی

من حواسم جمع بود و بیکدار به آب نمی‌زدم

ستون «آلبرت» از ماجرای واقعی ماموریت من اطلاع

نداشت، و در آن موقع انتقاد از کاری که داشتم صلاح نبود و امکان

داشت، برنامه ما را بهم بزند.

در حدود سی کیلومتر که از دمشق دور شدیم. از توفان دیگر

دره‌رز وحشت

خبری نبود. ولی هوا بشدت رو سردی میرفت ما هنوز به نیمه‌راه نرسیده بودیم. آلبرت از اینکه موفق شده بود ما را از میان توفان نجات بدهد، خوشحال بنظر می‌رسید، و در رساندن ما به بیروت عجله داشت.

از او پرسیدم، به فرودگاهی که قرار بود هواپیمای ما در آنجا فرود بیاید، اطلاع داده‌اید که مادر چه موقعیتی هستیم؟
گفت: فکر میکنم پیام من که از پایگاه خودمان در دمشق مخابره شد، تا بحال با آنها رسیده باشد. در هر حال جای شما و خانم لوئیز در هواپیمائی که ساعت پنج صبح فردا از بیروت به مقصد استانبول پرواز میکند، محفوظ است. نگران نباشید.
گفتم: نگرانی من موقعی بود که هواپیمای ما، گرفتار توفان شد.

— موقعیت خطرناکی داشتم. من فکر نمی‌کردم زنده بمانیم.
— همه‌مان ترسیده بودیم. حتی شما.
— بله. انکار نمی‌کنم، و خانم لوئیز بیشتر از همه.
— باید از خودش پرسیم.
«لوئیز» راصدا کردم. وقتی دیدم جوابم را ندارد، سرم را عقب گرداندم. به خواب عمیقی فرو رفته بود آلبرت پرسید خوابیده؟

باخنده گفتم: از قیافه‌اش پیدا است که با آرامش خیال خوابیده.
«آلبرت» گفت: موقعی که هواپیما گرفتار توفان شده بود، من نمی‌خواستم به شما بگویم که سر خلبان بیش از ما وحشت کرده بود تنها شانس که داشتیم، این بود که در بغداد بنزین گیری کرده بودیم، والا قبل از زمین نشستن بنزین تمام می‌شد و آن وقت فاجعه بزرگی بوجود می‌آمد

گفتم. مگر این جنگ فاجعه نیست که هر روز صدها نفر در جبهه‌های مختلف و در شهرها کشته می‌شوند؟

-- ولی این فاجعه را اول آلمانیها شروع کردند

امیر عشیری

– و حالا مامی خواهیم این آتش را بِنفع خودمان خاموش کنیم.

– من اطمینان دارم که موفق می‌شویم.

– این موفقیت خیلی گران تمام می‌شود. به قیمت جان

میلیونها نفر.

– صلح به آسانی بدست نمی‌آید.

– خیلی وحشتناک است.

نیم‌رخ نگاهم کرد و گفت: آقای طاهر شما بحثی را شروع

کرده‌اید که به کار و حرفه ما مربوط نمی‌شود. بهتر است این بحث

را ادامه ندهیم و به مسائلی که به آنها آشنائی بیشتری داریم،

بپردازیم.

گفتم: می‌خواهم فراموش کنم، ولی نمی‌توانم. همین‌من

خیال می‌کنید در ماموریت جنوب چند نفر را کشته‌ام؟ درست یادم

نیست، ولی آن صحنه‌ها هیچگاه از خاطرم محو نمی‌شود.

– اگر نمی‌کشتید، آنها شما را میکشیدند.

– بله، میدانم، ولی چرا باید این خصومت بوجود بیاید؟

باخنده گفت: فکر میکنم شما خسته هستید.

گفتم: برعکس، خیلی هم سرحالم.

گفت: با طرز تفکر شما، بهیچوجه موافق نیستم این جنگ از

قانون جنگل تبعیت می‌کند یا باید کشت، یا کشته شد. راه سومی

وجود ندارد. و من به شما توصیه می‌کنم که از تکرار اینگونه مطالب

خودداری کنید. شاید در صلح گران قیمتی که بدست می‌آید سهمی

داشته باشید.

در این باره دیگر حرفی نزدم. آن چند کلمه را هم بمنظور

خاصی گفتم، چون فکر میکردم ممکن است «لوئیز» وانمود کرده

باشد که خوابیده است... به چند کیلومتری بیروت که رسیدیم، فشری

از برف جاده‌را پوشانیده بود. ستوان آلبرت گفت: اینهم از بدشانسی

ما که هوا برفی است.

گفتم: اگر در پرواز «وایما موئر» نباشد، نمی‌شود اسمش

در مرز وحشت

را بدشانسی گذاشت.

گفت: در پرواز هواپیما که موثر نیست.

— ولی ناراحت کننده است.

این صدای لوئیز بود که تازه از خواب بیدار شده بود.

نگاهش کردم و گفتم: تو دیگر نباید خسته باشی.

آلبرت پرسید: خوب خوابیدید، خانم لوئیز

لوئیز گفت: بله، خیلی خسته بودم.

تقریباً بیست دقیقه به ساعت ده شب مانده بود که وارد بیروت

شدیم. ریزش برف همچنان ادامه داشت. گفتم: در حدود یکسازده

ساعت است که مادر راه هستیم.

آلبرت گفت: تقصیر آن توفان لعنتی بود.

پرسیدم: مقصد کجاست؟

گفت: میرویم به هتل آلكازار آنها برای شما اتاق گرفته اند

يك اتاق با يك تخت دو نفره حتما به شما خوش می گذرد

بالبخندی معنی دار گفتم زیاد هم خوش نمی گذرد

پرسید: به چه دلیل؟ لوئیز که نامزدتان است!

گفتم: فقط مدتش کوتاه است

آلبرت در حالی که می خندید گفت: چاره ئی نیست زمان

چنگ است و هر کاری را در کمترین مدت و خیلی سریع باید انجام

داد مثلاً بموض اینکه بگوئید ماه عسل، اسم امشب را بگذارید

شب عسل و از مدت کوتاهی که با هم هستید، استفاده کنید

با خنده گفتم همین کار را می کنیم

ستوان آلبرت با صدای بلند خندید و گفت: زوج شاد و بسا

نشاطی هستید

کمی بعد به هتل آلكازار رسیدیم. ستوان اتومبیل را نگهداشت

چمدانهای ما را بداخل هتل بردند ما هم داخل شدیم من نگاهی

به اطراف انداختم ستوان گفت: کلید اتاقتان را بگیرید

بعد خودش از ما جدا شد اتاق شماره چهارده بنام مارزرو

امیر عشیری

شده بود. کلید اتاق را گرفتیم و با اوئیز - بطرف آسانسور رفتیم توی اتاق که رسیدیم ، لوئیز گفت مثل اینکه قرار بود من و تو از هم جدا شویم و وانمود کنیم که همدیگر را نمی شناسیم

گفتم این برنامه مال موقعی بود که قرار بود با هواییم وارد فرودگاه شویم ، ولی حالا برنامه عوض شده حتما ستوان اطلاع دارد از خودش می پرسیم

چند دقیقه بعد ، ستوان آلبرت به اتاق ما آمد ، مردی جوان که قدی متوسط داشت ، همراهش بود او را بنام دانیل معرفی کرد قیافه دانیل برایم آشنا بود او را در سالن انتظار هتل دیده بودم ستوان گفت ترتیب پرواز شما در ساعت پنج صبح فردا ، بعهده دانیل است.

گفتم : سرگرد اسکندر، در تهران به ما گفته بود که وقتی وارد بیروت شدیم، من و لوئیز باید وانمود کنیم که همدیگر را نمی شناسیم

آلبرت گفت : این برنامه را در موقع سوار شدن به هواییمای مسافری اجرا کنید

لوئیز پرسید برنامه عوض شده ؟

ستوان گفت. توفان دمشق بر نامه را عوض کرد خوب، چطور است شام را در اتاق شما بخوریم؟ تا حاضر شوید، من و دانیل بر میگردیم. وقتی تنها شدیم ، لوئیز پرسید تو به این تغییر برنامه ، ظنن نیستی ؟

گفتم؛ اگر حقه ای در کار بود، باید اتفاق غیر منتظره ای برای ما می افتاد. آنهم قبل از اینکه به بیروت برسیم. بنا بر این دلیل ندارد که ظنن باشیم . شانه هایش را بالا انداخت و گفت اگر هم حقه ای در کار باشد، بعد معلوم میشود .

- یعنی میخواهی بگوئی ستوان آلبرت جاسوس آلمانی هاست؟

- اگر هم باشد دلیل قاطعی وجود ندارد که این موضوع

اثبات کند

گفتم حالا برو دوش بگیر که از خستگی بیرون بیایی. آنها

درمرز وحشت

تا چند دقیقه دیگر برمی گردند زیاد هم به این تغییر برنامه فکر نکنی مسائل مهمتری هست که در استانبول با آن روبرو می شویم. لوئیز، داخل حمام شد که دوش بگیرد. سوءظن او به ستوان «آلبرت» واقعا مسخره بود. خیلی دلم میخواست که اجازه داشتم او را همانجا توقیف کنم، تا معلوم شود او جاسوس آلمانیهاست، یا ستوان آلبرت. امتیاز من بر لوئیز این بود که من دست او را خوانده بودم و او از نقشه ای که برایش طرح کرده بودند، کمترین اطلاعی نداشت، حتی نمی توانست فکرش را هم بکند. بنظر می رسید که او یک هدف معین و مشخص را تعقیب میکند و آن خریدن من است با عشق و علاقهای که من نسبت به او نشان داده بودم، تقریبا اطمینان حاصل کرده بود که در این کار موفق میشود و می تواند مرا برای مطلوب بکشد.

بعد از لوئیز، من هم دوش آب گرم گرفتم، و از خستگی راه بیرون آمدم. داشتم لباس می پوشیدم که ستوان «آلبرت» به اتاق ما آمد. «دانیل» با او نبود. لوئیز پرسید آقای دانیل کجا هستند؟ ستوان گفت قبل از ساعت پنج صبح فردا، دوباره او را ملاقات میکنید پرسیدم چه وقت باید شام بخوریم؟ آلبرت گفت: چند دقیقه دیگر وقتی با منیز چرخدار برای ما شام آوردند، بطری مشروب روی آن نبود. فکر کردم شاید بعدا بیاورند ولی پیشخدمت ها که دو نفر بودند، پس از آنکه میز شام را مرتب کردند، بی آنکه بطری مشروبی روی آن بگذارند از اتاق بیرون رفتند، آلبرت گفت: مشغول شوید.

گفتم: مثل اینکه در این هتل مشروب وجود ندارد. ستوان با خنده گفت: چرا، همه نوع مشروبی هست. منتها ما نمیخوریم. چون سفارش ندادیم.

لوئیز پرسید: اینهم جزو برنامه است که مشروب نخوریم؟ آلبرت گفت: فعلا بله.

مشغول شام خوردن شدیم بعدیک فنجان قهوه نوشیدیم کمی از نیمه شب گذشته بود که ستوان آلبرت گفت: شما دو تا هم، خسته

امیر عشیری

هستید و برای استراحت وقت کمی دارید. بهتر است شمارا تنها بگذ
لوئیز گفت: یکی دو ساعتی در اتومبیل خوابیدم. فکر نمی
کنم که باین رودی خوابم ببرد.
آلبرت بالبخندی معنی دار گفت:
خوب، بهر حال من باید شمارا تنها بگذارم.
هر سه خندیدیم... اوازجا برخاست و گفت: خوش باشید. شب

بخیر

و بعد ما را تنها گذاشت. «لوئیز» خیلی زود پیراهن خوابش را
پوشید و داخل بسته شد. کمی بعد، من چراغ را خاموش کردم و بروی
تخت خواب رفتم..

*

در سالن انتظار فرودگاه که بودیم، «دانیل» باما بود. آنهم
با چند قدم فاصله در واقع حالت مامور محافظ را داشت. من و لوئیز هم
از هم دیگر فاصله داشتیم. از ستوان «آلبرت» خبری نبود. حتی موقع
خروج از هتل هم او را ندیدیم. بعد بسالین گمرک رفتیم. «لوئیز» جلوتر
از من از گمرک خارج شد. «دانیل» در آنجا نبود. تعداد مسافری که
کم بود. وقتی من از گمرک بیرون آمدم، فکر میکردم ممکن است ستوان
«آلبرت» را در محوطه فرودگاه ببینم. ولی فقط «دانیل» را دیدم که
دور از من ایستاده بود. اتوبوس کوچکی مقابل در خروجی گمرک
ایستاده بود که مسافران را هواپیما میرساند.

«لوئیز» روی صندلی کنار پنجره نشسته بود. عینک دودی
شیشه روشنی بچشم داشت و دستمال راه راه سیاه و سفیدی هم برش
بسته بود. از قیافه اش پیدا بود که در اندیشه فعالیت های آینده اش در
استانبول فروزفته است.

یک ربع ساعت پنج مانده بود که اتوبوس بطرف هواپیما حرکت
کرد. لوئیز سومین مسافری بود که از یلکان هواپیما بالا رفت. من
سعی کردم آخرین نفر باشم. البته این بنخاطر حرفه ای بود که داشتم
دو سه نفر دیگر مانده بود نوبت من برسد که صدای آهسته ستوان

در مرز وحشت

«آلبرت» را از پشت سرم شنیدم آرام گفت: مواظبت لوئیز باشید.

بی آنکه برگردم، او را نگاه کنم پرسیدم: پس شما هم...

حرفم را قطع کرد و گفت: سفر بخیر

نوبت بمن که رسید، بلیط و گذرنامه‌ام را ماموران مرزی نگاهی کردند... آنها را گرفتم و از پلکان بالا رفتم. پشت سر من در هواپیما بسته شد و موتورهای هواپیما بکار افتاد. طولی نکشید که هواپیما بطرف یاندرپرواز حرکت کرد. دوسه دقیقه بعد، مادر آسمان بیروت بودیم و بمقصد استانبول پرواز می‌کردیم...

آنچه که برای من جالب و در عین حال غیرمنتظره بود، حرفی بود که ستوان «آلبرت» در آخرین لحظه بمن زد. معلوم شد او هم از جریان جاسوسی لوئیز اطلاع دارد. این موضوع مرا به این فکر انداخت که ممکن است شخص آشنائی که در هتل ایهک بملاقات ما می‌آید، او هم از قضیه جاسوسی لوئیز اطلاع داشته باشد آنچه مسلم بود این بود که میدانستم من در استانبول با ماجراهای تند و خطرناکی باید روبرو شوم ماجراهائی که همه آنها بیک نقطه ختم می‌شد، و آن بدام افتادن لوئیز و شناختن همکارانش بود

صندلی من چهار ردیف پشت سر لوئیز بود. اودر صندلی خودش

فرورفته بود و نمی‌توانستم او را ببینم. اصراری هم نداشتم. فقط توجهم به بقیه مسافران بود بعید بنظر می‌رسید که در میان آنها کسی باشد من و لوئیز را زیر نظر گرفته باشد. چون وقتی سرگرد اسکندر به ما اطلاع داد چه ساعتی باید بطرف بیروت پرواز کنیم؛ لوئیز فرصت این را نداشت که با سرویس جاسوسی آلمان تماس رادیوئی بگیرد، و مسیر پرواز ما برای سرویس جاسوسی آلمان چندان حائز اهمیت نبود. زیرا آنها در استانبول منتظر جاسوسه خود بودند.

لوئیز از این بابت خیالش راحت بود که در آنجا با شخصی به

نام «غسان» ملاقات میکند و تعلیمات لازم را از او می‌گیرد. تردیدی نبود... این شخص، یعنی «غسان» عرب است و در کار و حرفه خود مهارت دارد. اگر غیر از این بود، سرویس جاسوسی آلمان او را

امیر عشیری

مامور این کار نمی کرد، و جاسوسه زبردستی مثل لوئیز رازیر دست او قرار نمیداد. بنظر میرسید آنها برای ماموریت من و لوئیز اهمیت زیادی قائل شده اند. در واقع هدف اساسی آنها من بودم. من یا آنها، کدامیک در این مبارزه، موفق می شدیم و تله کدامیک قوی تر بود، این دیگر به حوادث آینده و زرنگی خودمان بستگی داشت... .

پس از دو ساعت ونوم پرواز، هواپیما در فرودگاه استانبول بزمین نشست. من خیلی زود از هواپیما پائین آمدم. یعنی جلوتر از لوئیز. یکسره به سالن گمرک رفتم. دوسه نفر از مسافران هم با من بودند، یک چمدان هم بیشتر نداشتم. تشریفات مرزی و گمرکی در مورد من سرعت انجام گرفت. در همان موقع لوئیز با چندتن از مسافران وارد گمرک شدند. وقتی نگاه من او را باهم تلافی کرد، من آهسته سرم را بکن دادم و باو فهماندم که در هتل «ایپک پالاس» منتظرش هستم. از سالن گمرک بیرون آمدم و سوار تاکسی شدم. هنوز از محوطه مقابل فرودگاه خارج نشده بودیم، که براننده تاکسی گفتم بگهدارد. برسید؛ چیزی جا گذاشته اید؟

گفتم: نه، منتظر کسی هستم. لطفاً دو سه دقیقه نگهدارید تا کسی طوری ایستاده بود که من میتوانستم براحتی در خروجی گمرک رازیر نظر داشته باشم. طولی نکشید که «لوئیز» از در گمرک خارج شد. باربری که همراهش بود چمدانهای او را داخل تاکسی گذاشت. خود لوئیز هم بغل دست راننده نشست تا کسی او که حرکت کرد و از کنار تاکسی من گذشت، به راننده گفتم حرکت کن.

حدس زدم که «لوئیز» یکسره به هتل ایپک پالاس نمیرود. بلکه سرراش به هتل دیوان سری میزند تا «غسان» را ملاقات کند. او را تعقیب کردم که کاملاً مطمئن شوم. این راهم میدانستم که وقتی لوئیز به هتل ایپک برسد، برای دیر رسیدنش بهانه ای میتراشد، این تنها فرصت برای او بود که به ملاقات «غسان» برود و با او آشنا شود و قرار ملاقات های بعدی را باهم بگذارند.

در مرز وحشت

تا کسی اوئیز را به راننده تا کسی خودم نشان دادم و گفتم که آنرا تعقیب کند . . .

وارد شهر شدیم. من درست پشت سر راننده نشسته بودم، تا احیاناً اگر لوئیز متوجه شد تعقیبش میکنند، نتواند مرا ببیند. یکی دوبار هم او برگشت و از شیشه عقب تا کسی پشت سرش را نگاه کرد. ولی او فقط يك تا کسی خالی میدید. تا میدان تقسیم او را تعقیب کردم

همینکه تا کسی او مقابل در هتل دیوان توقف کرد، براننده گفتم نگاه دارد. نگاهم به تا کسی لوئیز بود. او را دیدم که از تا کسی پائین آمد و با شتاب بداخل هتل دیوان رفت. تا کسی حرکت نکرد معلوم شد که براننده گفته است همانجا منتظرش بماند. به راننده تا کسی گفتم: حرکت کن.

پرسید: کجا باید بروم؟

گفتم: هتل ایهک پالاس . . .

چند دقیقه بعد، من در هتل ایهک پالاس بودم تازه وارد اتاقم شده بودم که چند ضربه بدر اتاق خورد. حدس زدم باید همان کسی باشد که فرار بود در آنجا همدیگر را ملاقات کنیم. با اینحال احتیاطاً از دست ندادم سلاح‌ها را بدست گرفتم و پشت در اتاق رفتم. پرسیدم: کی هستید؟

صدای آشنائی گفت آقای طاهر، لطفاً در را باز کنید

در را که باز کردم، با «شوبین» روبه‌رو شدم لبخندی روی اpanش بود. دستش را بطرفم آورد. همانطور که دست یکدیگر را گرفته بودیم، او را بداخل اتاق آوردم و گفتم: پس این‌ها ماور آشنا تو بودی؟

گفت: آره تعجب میکنی،

گفتم: نه، خیلی هم خوشحالم که با استاد خودم باید کار کنیم

— لوئیز کجاست؟

— الان دیگر پیدایش میشود

— مگر با هم از فرودگاه حرکت نکردید؟

امیر عشیری

گفتم؛ البته بادوتا کسی. ولی او از این فرصت استفاده کرده و به دیوان هتل رفت که باشخصی بنام «غسان» ملاقات کند. لابد این موضوع را میدانی.

گفت؛ قضیه لوئیز را میدانم، ولی راجع به شخصیت بنام غسان چیزی نمیدانم.

ماجرای را برایش شرح دادم، و پرسیدم؛ تو چند روز است که وارد استانبول شده‌ای؟

گفت؛ دو روز پیش از بغداد حرکت کردم.

— پس در شیراز نبود؟

— نه، همان روز که شما بطرف تهران حرکت کردید، من از

طریق خرمشهر و بصره به بغداد رفتم

— از فن اشلینگر و بارون ویلهلم خبری نداری؟

— نه، فعالیت ماموران ضد اطلاعات ما برای پیدا کردن رد

آنها بجائی نرسیده.

پرسیدم برای بدام انداختن لوئیز و همکارانش که در

سازمان ما کار میکنند، چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟

سیکاری آتش زرد و گفت؛ راستی یادم رفت نامزدی ترا بالوئیز

تبریک بگویم

باخنده گفتم؛ تبریک گفتن هم دارد!

گفت؛ توبه نقشه‌ای که من طرح کرده‌ام، کاری نداشته باش

سعی کن نقشه خودت را دنبال کنی. من در هتل اوزبیک پالاس اتاق

شماره ۱۶ هستم مهم اینست که لوئیز با اطمینان به تو دست خودش

را برایت رو کند، آنوقت بقیه کارها بسهولت انجام میگیرد

گفتم؛ اشتباه میکنی شوبین. من موقعی میتوانم لوئیز را

وادار کنم که دستش را برای من رو کند، که کالائی برای فروش داشته

باشم. منظورم را که میفهمی؟

یکی به سیکار ش زرد و گفت؛ آره، میفهمم.

سیکاری آتش زرد و گفتم؛ یادت باشد که من و لوئیز باید

دره‌رز وحشت

ماموریتی داده شود. ما فقط از این راه می‌توانیم به مقصود برسیم.
گفت: پس باید در نقشه‌ای که طرح کرده‌ام، تجدید نظر کنم.
گفتم: همان‌طور که برایت شرح دادم، من برای لوئیز وانمود کرده‌ام که از این کار متنفرم و در اولین فرصت سعی می‌کنم خود را کنار بکشم. البته نظر او اینست که ما باید پول زیادی بدست بیاوریم تا بتوانیم بنقطه نامعلومی برویم و زندگی راحتی داشته باشیم.
ماموریت استانبول باید این فرصت را به من بدهد که برای پولدار شدن پای لوئیز راهم بمیان بکشم. تقریباً مطمئنم که وقتی موضوع فروش اسناد و مدارک سری را با او مطرح کنم، او راه را به من نشان خواهد داد.

«شوبین» لبخندی بروی لبش آورد و گفت: موافقم. ولی باید خیلی با احتیاط جلو بروی. لوئیز را دست کم نگیر. او خیلی از تو زرنکتر و در کار خودش وارد تر است، یک اشتباه تو باعث میشود که او فکر ترا بخواند و عکس آن چیزی را که تو و من انتظار داریم، نشان بدهد. واضحتر بگویم، خیلی سریع باید گلوله راحتت میکند

گفتم: همه اینهائی را که دارای نیگویی، میدانم. با سرگرد اسکندر راجع به این موضوع مفصلاً صحبت کرده‌ام.
گفت: تو راهرو، صدای پا می‌آید. ممکن است لوئیز باشد

با خنده گفتم: حالا برای دیر رسیدنش بهانه‌یی می‌تراشد. چند ضربه بدر اتاق خورد. برخاستم و در را باز کردم. لوئیز بود. پرسیدم: کجا بودی؟

داخل اتاق شد از دیدن «شوبین» تعجب کرد. بعد لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: پس شما هستید؟

پسرکی که چمدانهای «لوئیز» را آورده بود، آنها را کنار اتاق گذاشت و با گرفتن انعام بیرون رفت. «لوئیز» گفت:

— هنوز به شهر نرسیده بودیم که تا کسی پنجره کرد. بعد هم

امیر عشیری

بنزینش تمام شد. کفرم را در آورده بود.
شوبین گفت، از این اتفاقات زیاد می افتد،
لوئیز رو کرد بمن و پرسید، تو خیلی وقت است اینجا هستی؟
گفتم، در حدود يك ربع شوبین تازه رسیده بود که تو
آمدی. ولی تو باید به اتاق خودت می رفتی
گفت، راستش اتاقی که مطابق سلیقه ام باشد. به من ندادند.
یعنی نداشتند که بدهند. آمدم اینجا که ببینم اتاق تو چطور است
مثل اینکه توشاس بهتری داری
گفتم، اگر غیر از این بود، ترا انتخاب نمی کردم
گفت، چطور است اتاقهایمان را با هم عوض کنیم فکر نمیکنم
مخالفت کنی
گفتم، ما که نمی خواهیم يك عمر در اینجا زندگی کنیم
وانگهی، این اتاق به اسم من ثبت شده
گفت، چه بهتر، این موضوع به حفظ امنیت فردی ما کمک
می کند
به «شوبین» نگاه کردم او با حالت چشم به من فهماند که
قبول کنم یا خنده گفتم، حرفی ندارم ولی این اتاق سرقفلی
هم دارد
«لوئیز» بالبخندی معنی دار گفت، سرقفلی اش را بگذار
به حساب نامزدی مان
«شوبین» رو کرد به من و گفت، لوئیز، هم حاضر جواب است و
هم کهنه کارتر از تو. حریفش نمی شوی
گفتم، در زرنگی و کهنه کار بودنش شکی ندارم. بهمین دلیل
میخواهم با او ازدواج کنم.
«شوبین» گفت، برویم بر سر اصل موضوع
از این حرف او تعجب کردم. چون قرارمان این بود که او،
بعداً ماموریت من و لوئیز را تعیین کند. ولی مثل این بود که طرح
يك ماموریت ساختگی را ریخته بود

دزمرر وحشت

«شوبير» پس از يك مكث کوتاه گفت: آنچه كه برعهده ما گذاشته اند، ماموريت نيست بلكه وظيفه ايست مهم ودشوار، دورور ديگر كنفرانسي از روساي ستاد متفقيين در كنسولگري يكي از كشور هاي متفق در استانبول تشكيل خواهد شد. با اينكه شبكه سازمان اطلاعات وضد اطلاعات ما از هر لحاظ در مقابل فعاليت هاي جاسوسان دشمن قوي ومجهز است، با اين حال آنها را نبايد دست كم بگيريم لحظه يي مكث كرد وسپس افزود:

— ماموران امنيتي كشورهاي متفق تا غروب امروز بايد وارد استانبول شوند. در طرح امنيتي كنفرانس پيش بيني هاي لازم صورت گرفته، واين پيش بيني ها بيشر متوجه حفظ امنيت اعضاي كنفرانس ومذاكرات آنهاست در واقع بايد بگويم كه محل كنفرانس وهمه كساني كه در آن شركت دارند، در حلقه اي از ماموران امنيتي قرار دارند و رفت وآمدها حتي در داخل راهروها بشدت كنترل مي شود. او ادامه داد وكفت: طرح امنيتي را ماموران سرويس هاي اطلاعات وضد اطلاعات مشتركا انجام مي دهند. قسمت اطلاعات را برعهده من گذاشته اند و قسمت ضد اطلاعات را يك سرهنگ روسي اداره مي كند

كمي تامل كرد وبعد پرسود، سئوالی نداريد

«لوئيز» پرسيد، وظيفه ماموران امنيتي مثل من وطاهر، قبل از شروع كار كنفرانس تعيين شده يانه ؟

«شوبير» بالبخند گفت: وظيفه هر يك از ماموران، يك ساعت قبل از شروع كار كنفرانس تعيين مي شود. البته اين وظائف طرح-ريزي شده. ضمنا بايد بگويم كه ماموران ضد اطلاعات از هم اکنون محل كار كنفرانس را در اختيار گرفته اند سئوال ديگري نداريد ؟

من و «لوئيز» جوابي نداديم. او گفت: خوشحالم اولين كسي هستم كه به طاهر تبريك مي گويم. او بسمت معاون من انتخاب شده واين نشانه ايست كه طاهر در ردیف ماموران برجسته مقرر گرفته .

«لوئيز» باخنده گفت: ومن دومين كسي هستم كه به طاهر

امیر عشیری

تبریک می‌گویم
گفتم: متشکرم ولی این قبیل وظائف هنوز برای من

زود است

شوبین گفت: بعقیده من خیلی هم بموقع است.

«لوئیز» نگاهم کرد و گفت: از روزاول هم معلوم بود که

طاهر آینده درخشانی دارد.

«شوبین» باخنده گفت: پس برای همین بود که پیشنهاد

ازدواجش را قبول کردی!

پرسیدم: مطلب دیگری نیست؟

شوبین گفت: از نظر احتیاط بیشتر، این راه باید اضافه کنم

که سرویس جاسوسی آلمان افرادی را برای جاسوسی استخدام کرده

که آنها حتی تعلیمات اولیه را هم ندیده‌اند. در واقع باید گفت که

سرویس جاسوسی دشمن تعداد زیادی خیرچین اجیر کرده و این

خیرچین‌ها اکثر از میان کارگران باراندازها، رانندگان تاکسی،

پیشخدمت‌های کافه رستوران، هتلها، آرایشگاه‌ها و متصدی بارها و

کلوب‌های شبانه انتخاب شده‌اند. حتی در همین هتل هم ممکن است

وجود داشته باشند

لوئیز گفت اینطور که معلوم است، باید کنفرانس مهمی

باشد

«شوبین» گفت: حفظ امنیت کنفرانس مهمتر است. فعلا مطلب

دیگری ندارم. شما در اتاقهای خودتان باشید، اگر لازم شد، تلفنی

باشما تماس می‌گیرم

گفتم: ممکن است تلفن‌چی هتل مکالمات ما را بشنود.

گفت: نگران نباش. خودم میدانم چکار باید بکنم

من چمدانم را برداشتم و به «لوئیز» گفتم: یادت باشد که تو

نامزد من هستی

شوبین خنده‌اش گرفت. «لوئیز» گفت: نه، یادم برفته که در

استانبول باید ازدواج کنیم.

درمرز وحشت

گفتم: پس ناهار را باهم می‌خوریم
شوبین گفت: این جور قرارها را بگذارید برای بعد از پایان
کار کنفرانس. فعلا شما دو تا نباید باهم دیده شوید. حتی آمدن لوئیز
به این اتاق، اشتباه بود.

«لوئیز» گفت: پس اجازه بدهید برگردم به اتاقم.

شوبین گفت: نه. همین جا بمانید

من کلید اتاق لوئیز را از او گرفتم، و از اتاق بیرون آمدم و
به اتاقی که بنام او بود، رفتم. اتاق او در انتهای راهرو قرار داشت.
وقتی می‌خواستم وارد اتاق شوم، «شوبین» را دیدم که از اتاق لوئیز
خارج شد و بطرف آسانسور رفت.

برای من مشکل بود که موضوع کنفرانس سری روسای ستاد
متفقین را باور کنم، بنظر می‌رسید که این کنفرانس ساخته ذهن
شوبین است. چون ظرف چند دقیقه‌ای که ما باهم صحبت می‌کردیم،
او حتی يك کلمه هم راجع باین موضوع حرفی نزده بود.

حدس زدم که کنفرانس روسای ستاد و طرح امنیتی آن، باید
دامی باشد برای لوئیز و شناختن هویت دیگر همکاران او که در
سازمان ما بنفع آلمانی‌ها جاسوسی می‌کردند.

حدس دیگر من این بود که «لوئیز» به منظور خاصی اتاقش
را با اتاق من عوض کرده است. برای اینکه بدانم این حدس تا چه
اندازه‌ای درست است. اناثه اتاق را بدقت بازرسی کردم و بالاخره
دستگاه گیرنده‌ئی را که اوزیر یکی از دو میل چرمی نصب کرده بود،
پیدا کردم. لوئیز حساب کرده بود که ممکن است، من با موقعیتی که
دارم، تماس‌های بیشتری با مقامات امنیتی خودمان در استانبول
داشته باشم. روی این حساب با نصب دستگاه گیزنده در آنجا،
می‌خواست از مکالمات تلفنی و مذاکرات حضوری من، با هر کس دیگری
که در آن اتاق صورت می‌گیرد، باخبر شود. حساب او کاملاً درست و
اطمینان بخش بود

بنظر می‌رسید که شوبین هم همین حدس را زده بود. چون وقتی

امیر عشیری

لوئیز پیشنهاد کرد که من به اتاق او بروم و او در همانجا بماند، شوبین با حالت چشم به من فهماند که قبول کنم. و همان موقع من تعجب کردم که چرا او مخالفت نکرد

«لوئیز» برای بدست آوردن اطلاعات سری، نقشه حساب شده‌ئی طرح کرده بود. ولی خوشبختانه از نظر ما موثر نبود... چند دقیقه از ورود من به اتاق جدیدم گذشته بود که تلفن زنگ زد گوش‌ی را برداشتم. «لوئیز» بود. پرسید: تنها هستی؟
گفتم: آره، چطور مگر.

— می‌توانم به اتاق بیایم؟
— منتظرت هستم.

گوشی را گذاشت کمی بعد به اتاقم آمد. یکسر رفت روی همان میز نشست که دستگاہ گیرنده در زیر آن نصب شده بود. سیکاری آتش زد و پاروی پایش انداخت، و پس از يك پك که به — سیکارش زد پرسید: خوب، عقیده‌ات چیست؟

سؤال او که خیلی ماهرانه طرح شده بود برای هر دوی ما معنی خاصی داشت. با این تفاوت که او از هدف من چیزی نمی‌دانست

همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم: راجع به چه چیز؟

— کنفرانس سری رامی گویم.

— آره، کنفرانس سری.

— خوب عقیده‌ات چیست؟

گفتم: مثل اینکه این کنفرانس همان موقعیتی است که انتظارش را داشتیم. شاید بتوانیم به مقصودمان برسیم
با تعجب ساختگی گفت: به مقصودمان برسیم؟!... نمی‌فهمم، واضحتر حرف بزن.

چون می‌دانستم او چه چیزی رامی خواهد بشنود. این بود که رکورد است گفتم، برای پولدار شدن و زندگی بهتر. این تنها فرصتی است برای ما که به نقطه‌ای دور از آتش جنگ و هیاهوی آن

در مرز وحشت

فرار کنیم

مکت کوتاهی کردم و بعد پرسیدم تو که اعتراضی نداری مگر نه؟

پایش را که روی پای دیگرش انداخته بود، پائین آورد و گفت، هیچ می فهمی چی داری می گوئی؟! گفتم اگر پادت باشد، در تهران که بودیم به تو گفتم که در اولین فرصت این کار را می کنم - یادم هست چی گفتی. ولی این موضوع چه ارتباطی با کنفرانس سری دارد؟

- یا نمی فهمی، یا وانمود می کنی که چیزی دستگیرت نمی شود. - کم و بیش فهمیده ام، ولی می خواهم قضیه را برایم روشن کنی. در جای خود کمی جا بجاشدم و بی آنکه حاشیه بروم یا مقدمه چینی بکنم، با فروش اسرار کنفرانس به دشمن، مامی توانیم پولدار شویم و به هدف خودمان برسیم

حیرت زده از روی مبل پرید. ولی معلوم بود که تعجب و حیرتش ساختگی است. نگاهش را به من دوخت و گفت:

- تومی خواهی من و خودت را به خطر بیندازی لابد از قانون زنوهم اطلاع نداری که در زمان جنگ کسانی که بنفع دشمن فعالیت بکنند، یا بنحوی از انحاء اسرار نظامی دولت خود را در اختیار دشمن بگذارند، محکوم به مرگ می شوند. اگر می خواهی که این قانون در مورد تو اجرا شود، باید بگویم که آدم سالمی نیستی.

گفتم: تومی توانی خودت را کنار بکشی

- ولی آخر، مامی خواهیم با هم ازدواج کنیم

- این را می دانم و برای همین است که می خواهم خودم را به خطر بیندازم

«لوئیز»، رفت سر جایش نشست. ظاهر آن گران من بود. وانمود می کرد که نقشه من به قیمت جانم تمام می شود

مامور کار کشته و در همین حال هنر پیشه زبردستی بود. خیلی

امیر عشیری

خوب می توانست قیافه بگیرد و نقشی را که به او واگذار کرده بودند، بازی کند

حالات او از نظر من مخفی نمی ماند من او را در وضعی قرار داده بودم که برای به ثمر رسانیدن نقشه، سرویس جاسوسی آلمان ناگزیر بود در این راه مرا همراهی کند، و همان راهی را جلو پای من بگذارد که سرویس مخفی آلمان به او نشان داده بود. این راه اضافه کنم که او عمدتاً به اتاق من آمد تا موضوع کنفرانس را پیش بکشد که حرفهای من روی نوارد داخل دستگاہ گیرنده ضبط شود، تا احیاناً اگر تصمیم من عوض شد، سرویس جاسوسی آلمان بتواند مطالب ضبط شده روی نوارد را علیه من بکاربرد. در واقع حرفهای باشد در دست آنها و علیه من

«لوئیز» پس از چند لحظه سکوت گفت. من همسر آینده تو هستم. دوستت دارم. نمی خواهم ترا از دست بدهم. این نقشه ای که تو کشیده ئی به قیمت جان تمام میشود.

گفتم ، فقط به خاطر توست که دست به چنین کار خطرناکی می زدم

با حالت عصبانی گفت نه لازم نیست به خاطر من خودت را بکشتن بدهی

با حالت عصبانی گفتم پس نمی خواهد نصیحتم کنی از جایش بلند شد و در حالی که بطرف در اتاق می رفت گفت : تو عقل از سرت پریده

از اتاق بیرون رفت. او با تصمیم من در مورد فروش اسرار کنفرانس روسای ستاد متفقین به سرویس مخفی آلمان مخالفت کرد. چون که می خواست دستگاہ گیرنده حرفهای او را هم ضبط کند معلوم بود که خیلی خوب تعلیم دیده است .

تقریباً مطمئن بودم سرویس جاسوسی آلمان با در دست داشتن نوادر حرفهای من سعی می کند بوسیله یکی از ماموران ربر دستش با من تماس بگیرد. بهر حال آنها نقشه ای برای من طرح کرده بودند

در مرز وحشت

که درست نمی‌دانستم از کجا شروع می‌کنند.

موضوع از نظر من تمام شده بود و نباید منتظر عکس‌العمل «لوئیز» می‌شدم که او پس از آنکه با عضو رابط خود یعنی «غسان» تماس می‌گرفت، دوباره بسراغ من می‌آمد و برای نشان دادن عکس‌العمل خود، مرا به اتاقش دعوت می‌کرد چون در آنجا از دستگاه گیرنده خبری نبود.

خدمت درست بود چند دقیقه بعد، او مجدداً تلفن کرد، و از رفتار تندش معذرت خواست و از من دعوت کرد که ناهار را با او در اتاقش بخورم.

گفتم، مثل اینکه یادت رفته که ما نباید با هم تماس بگیریم.
— این رامی‌دانم. ولی تنهایی برای من کشنده است.
— خیلی خوب، به مسئولیت خودم.
— پس سفارش غذا بدهم؟

— حالانه. بعد راجع به ناهار با هم صحبت می‌کنیم.
گوشی را گذاشتم و به اتاق او رفتم. خودش را تو بئیل من انداخت که معذرت خواهیش را کامل کرده باشد. برای اینکه ببینم عکس‌العمل او چیست، لازم بود موضوع فروش اسرار کنفرانس را پیش بکشم همین کار را کردم.

«لوئیز» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: آدم یکدنده و لجوجی هستی. هیچ‌جوری نمی‌شود ترا منصرف کرد.

گفتم: همین یکدندگی بود که سرگرد اسکندر را وادار کرد تا با نامزدی ما موافقت کند من مطمئنم که نقشه بعدی هم با موفقیت روبرو می‌شود. ایکاش می‌دانستی چقدر دوستت دارم.

همانطور که نگاهش را به من دوخته بود و دستهایش بدور گردنم حلقه شده بود، گفت: توجدا مرادوست داری؟

با تعجب ساختگی گفتم: مگر تا حالا اشک داشتی؟

— آره، فکر نمی‌کردم که تا این اندازه به من علاقه‌مند باشی.

— خیلی دیوانه‌ای.

امیر عشیری

— و حالا دیگر مطمئن شدم
دستم را به میان موهایش بردم و گفتم: اگر باز هم شك
داری بگو.

لبانش روی لبانم قرار گرفت. خودش را به سینه‌ام فشرد و
بعد از يك بوسه طولانی گفت: نه، عزیزم. از حالا بعد هر کاری که تو
بکنی، نهایت نمی‌گذارم.

— او را از كف اتاق بلند کردم و بدور خود چرخاندم و با —
خوشحالی گفتم: زنده باد خودمان. یادت باشد که بچه اولمان باید
دختر باشد. درست مثل خودت

گفت: بیا بنشین می‌خواهم چند کلمه راجع به تصمیمی که
گرفته‌ای، حرف بزنم.

هر دوروی مبل‌های حصیری نشستیم. پرسیدم: فکر تازه‌ای
به مغزت رسیده؟

گفت: فرض کنیم قسمت اول نقشه تو با موفقیت روبرو شد.
خوب، بعدش چکار می‌کنی؟ منظورم اینست که کالای قیمتی را چگونه
می‌خواهی آبش کنی. لابد فکرش را کرده‌ئی.

— گفتم: البته که فکرش را کرده‌ام. يك سر به ملاقات وابسته
نظامی سفارت آلمان می‌روم و موضوع فروش اسرار کنفرانس را به او
پیشنهاد می‌کنم.

— فکر نمی‌کنی ممکن است او مشکوک بشود؟

— چرا، ممکن است. آن وقت من سعی می‌کنم او را از شك و
تردید بیرون بیاورم
— و شاید هم نتوانی.

— يك وقت هم دیدی موفق شدیم.

گفت: این دیگر بستگی به شانس هر دو مان دارد. ولی من
خیلی می‌ترسم.

باخونسردی گفتم: اما من اصلاً نمی‌ترسم. خیلی هم امیدوارم.

— بهر حال، به این سادگی‌ها هم که تو خیال می‌کنی نیست.

در هر زوحشت

- در اینکه مرا خیلی خوب می‌شناسند، تردیدی نیست
گفت، آره با سابقه‌ای که از ماموریت جنوب ایران پیش آنها
داری، درست و حسابی حالت را جامی آورند.

پوزخندی زدم و گفتم: بهمین دلیل، بسراغشان می‌روم.

- پس من از حالا باید برای تو دعا بکنم

- فقط از يك جهت خیالم ناراحت است.

خودش را کمی جلو کشید و پرسید: از کدام جهت؟

گفتم: می‌ترسم قبل از اینکه من موفق بر بودن اسرار کنفرانس

شوم، تو مرا لو بدهی

خندید و گفت: جدی می‌گوئی؟

- آره، کاملاً جدیست

- آنهم من، که دوستت دارم؟!

- دوست داشتن تنها کافی نیست

- نه، من این کار را نمی‌کنم. مطمئن باش

- تا ببینم چه پیش می‌آید

گفت: يك موضوع دیگر.

پرسیدم: راجع به چه چیز؟

بعد از يك مکت کوتاه گفت: بعقیده من، در ملاقات اول

خودت با آنها، تو باید دست حالی باشی

بالبختند گفتم: این را میدانم

- پس فکر همه جایش را کرده‌ای.

- آره. خوب، من می‌روم ناهار بخورم

- همین جا باهم ناهار می‌خوریم

گفتم: باز هم می‌خواهی اشتباه کنی.

از جایم بلند شدم و بطرف در اتاق رفتم. صدایم کرد. ایستادم

به من نزدیک شد. مرا بوسید و گفت: موفق باشی

دستش را فشردم و گفتم: احتیاط شرط اول موفقیت است.

در اتاق را باز کردم و از آنجا بیرون آمدم و برای صرف

امیر عشیری

ناهار به سالن پائین رفتیم. مشغول ناهار خوردن بودم که «لوئیز» وارد سالن شد، و چند میز آنطرف تر نشست تقریباً یک بعد از ظهر بود که به اتاقم برگشتم زیرمیل چرمی را نگاه کردم. دستگاہ گیرنده سر جایش نبود. خنده ام گرفت. چون حربه ای که ساخته بودم، تا چند دقیقه بعد در اختیار سرویس مخفی آلمان قرار می گرفت، و این برای آنها موفقیت مهمی بود

در اتاق را قفل کردم و روی تخت خواب دراز کشیدم صدای زنگ تلفن مرا از خواب بیدار کرد. گوشی را برداشتم «شوبین» بود. گفت: جلو موزه مردم شناسی منتظرت هستم. به دربان هم بگو

گوشی را گذاشت. موزه مردم شناسی اسم رمز بود و «دربان» اسم لوئیز. به ساعت نگاه کردم. در حدود پنج بعد از ظهر بود. از تخت پائین آمدم و با عجله لباس پوشیدم. قبل از آنکه از اتاقم خارج شوم، به لوئیز تلفن کردم. پرسید: تا حالا کجا بودی؟

— خوابیده بودم

— چه خواب سنگینی!

— گوش کن چه میگویم

پرسید: اتفاقی افتاده؟

گفتم: نه، میخواهم سری به کفاشی بزنم. مثل اینکه کفش های سفارشی حاضر شده.

گفت: خیلی خوب، من همین جا منتظر می مانم. اگر کفش های منم حاضر بود، تلفن کن.

گوشی را گذاشتم و اتاقم را ترک گفتم کفاشی، اسم رمز شوبین بود. «لوئیز» فقط این را میدانست که من به ملاقات «شوبین» میروم. امکان داشت از ما موران مخفی آلمان کسی مرا تعقیب کند. مهم نبود. از هتل که بیرون آمدم، سوار تاکسی شدم و نشانی سفارت روس را به راننده دادم. چند دقیقه بعد، به مقصود رسیدم. دم در، از داخل، یکی از ما موران خودمان هم ایستاده بود. من با گفتن اسم رمز «شوبین»

درمرز وحشت

وارد سفارت شدم. این راهم اضافه کنم که در آن موقع، یعنی زمان جنگ، محل سفارت خانه‌های کشورهای متفق و همچنین آلمان در استانبول بود. در آن هنگام استانبول موقعیت مهمی برای کشورهای دوست و دشمن داشت در واقع مرکز فعالیت سازمان‌های سری بود

«شوبین» در یکی از اتاق‌های طبقه دوم منتظر من بود. او تنها نبود. مرد میانه سالی که از اعضای سفارت بود، پشت میزی نشسته بود. شوبین که زبان روسی را خیلی خوب میدانست، مرا به او معرفی کرد. ولی اسم او را بزبان نیاورد

از شوبین پرسیدم: کار مهمی داشتی؟

گفت: اینجا بهتر میتوانیم صحبت کنیم

گفتم: موضوع کنفرانس برای من روشن نیست. فکر میکنم.

این طرح خیالی ساخته ذهن خودت باشد

خندید و گفت: حدس می‌زدم که ممکن است باور نکنی. ولی

نه خیالی است و نه ساخته ذهن من. موضوع کاملاً حقیقت دارد

گفتم: حتماً دلیلی داشته که قبل از رسیدن لوئیز به هتل، در

این باره بمن چیزی نگفتی

بالبختی خفیف گفتم: دلیلی که نداشته، فقط میخواستم تو

و لوئیز در یک لحظه از این موضوع باخبر شوید، خوب، راجع به-

کنفرانس سری، تو و او با هم صحبتی نکردید؟

سرم را تکان دادم و آهسته گفتم: چرا خیلی زیاد و بالاخره

به نتیجه‌ای که میخواستم و انتظارش را داشتم، رسیدم.

- خوشحالم که موفق شدم

- حرف‌های من، حتی روی نوار هم ضبط شده.

«شوبین» تعجب نکرد. با خونسردی گفت: همان موقعی که

پیشنهاد کرد اتاقش را با اتاق تو عوض کند، من حدس زدم که قضیه

از چه قرار باید باشد. ببینم، چه وقت متوجه دستگاه گیرنده شدم؟

گفتم: قبل از اینکه او به اتاقم بیاید و صحبت کنیم، دستگاه

امیر عشیری

زیرمبل نصب شده بود.
بعد مطالبی را که بین من و لوئیز ردوبدل شده بود، برای
شوبین بازگو کردم
گفت، خیلی زود به نتیجه مطلوب رسیدی
گفتم، وقتی از سالن غذاخوری به اتاقم برگشتم، دستگاہ
سرجایش نبود.

خندید و گفت، و حالا آن نوار حربہ بر نده ایست در دست آنها
و بر علیه تو به احتمال قوی آنها برای اینکه آن نوار را به تونشان
بدهند، نقشہ ای طرح میکنند.

پرسیدم، بالوئیز کاری نداری؟.. او منتظر تلفن توست
گفت، وقتی از دم در، ورود ترا اطلاع دادند، همان موقع
به لوئیز تلفن کردم کہ او ہم بیاید و عمداً تو و او را با ہم نخواستم تا او
فرصت این را داشته باشد کہ با «غسان» تماس بگیرد.
پرسیدم، راجع به غسان چیزی نمی دانی؟

گفت، عبدالکریم غسان در ۲۵ آوریل ۱۹۰۷ در طبرق بدنیہ
آمده. یک بار ازدواج کرده و دو سال بعد زنش را طلاق داده. او به
چهار زبان خارجی آشناست. رشته روزنامہ نگاری را در دانشگاہ
گوتینگن آلمان تمام کرده، و در ژوئن ۱۹۳۷ وارد سازمان جاسوسی
آلمان شده، و از ماموران زبردست آنها بشمار میرود

بعد دست به جیب بغل کتتش برد. قطعہ عکسی بیرون آورد و
گفت: اینہم عکس او. البتہ بہ زمان دانشجویی او تعلق دارد.
عکس را گرفتم و نگاہ کردم. از چشم هایش پیدا بود کہ باید
مردی زیرک و ہشیار باشد. صورت گرد، با گونه های برجستہ و لبان
کلفت و موهای مشکمی پر پشت

گفتم، خوب بود عکس جدیدی از او بدست می آوردم
باخندہ گفت، این دیگر با تو چون ممکن است ہمین روزها
افتخار آشنائی با او را پیدا کنی
بہ ساعت نگاہ کردم. در حدود شش بعد از ظہر بود گفتم، لوئیز

در مرز وحشت

دیر کرده. باید تا حالا آمده باشد.
گفت، نگران نباش، او الان باغسان مشغول صحبت است
و وقتی به اینجا برسد، بهانه‌ای می‌تراشد. از همان بهانه‌هایی که امروز
صبح تراشید.

پرسیدم: حالا جداً من معاون تو هستم:

- آره. مگر اشکالی دارد؟

- نه، اشکالی که ندارد. ولی آخر از من قدیمی تر هم هستند.

- این دلیل نمیشود. من روی تو خیلی حساب می‌کنم

خنده‌ام گرفت. پرسید: چرا می‌خندی؟

همانطور که می‌خندیدم گفتم: سرویس جاسوسی آلمان هم همین

حساب را می‌کند

گفت: حساب من و آنها بهم بستگی دارد و به احتمال قوی

درست از آب درمی‌آید.

- هیچ معلوم نیست. ممکن است نتیجه عکس بدهد.

- ولی من به تو خیلی امیدوارم

آن مرد روسی که تا آن موقع سرگرم کار خودش بود، با شوبین

وارد صحبت شد... مذاکرات آنها، چند دقیقه‌ای طول کشید. بعد

شوبین رو کرد به من و گفت: بلند شو برویم گلوئی تازه کنیم.

از مرد روسی خدا حافظی کردم و بدنیاال شوبین از اتاق خارج

شدم. با هم به رستوران سفارت رفتیم، شوبین پرسید: با ودکای

روسی موافقی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: استه‌ان کردنش ضرر

ندارد

سفارش ودکای روسی؛ بایک نوع غذا داد. که اسم غذا را

به خاطر نمی‌آورم

چند دقیقه بعد، اولین کیلاس ودکا را که بالا رفتم؛ طوری

قیافه‌ام عوض شد که «شوبین» خنده‌اش گرفت و گفت: اگر کسی ترا

نشناسد، خیال می‌کند اولین باریست که داری مشروب می‌خوری

امبر عشیری

این چه قیافه ایست!

گفتم، الکل خالص!

بعد خودش گیلاس و دکایش را سر کشید. مثل این بود که آب خوردن می نوشد. قیافه اش عوض نشد. گفتم، مشغول شو؛ دیگر قیافه نگیر.

گفتم، کم کم باید عادت کنم،

یکی از ماموران مخفی روسی که با شوبین آشنا بود، آمد سر میز ما او علاوه بر زبان خودش، فرانسه و آلمانی را هم خیلی خوب صحبت میکرد. شوبین او را به اسم آندره معرفی کرد. شاید هم اسمش چیز دیگری بود. «آندره» رو کرد بمن و گفتم، راجع به شما زیاد شنیده‌ام.

گفتم، من هنوز ماموریت مهمی انجام نداده‌ام

آندره گفت، اگر غیر از این بود، شوبین شما را به سمت معاون خود انتخاب نمیکرد.

با خنده گفتم، آقای شوبین به من خیلی لطف دارند.

شوبین گیلاس مرا از او دکا پر کرد و گفت، سعی کن عادت کنی

یک گیلاس هم برای آندره ریخت. به ساعت نگاه کردم.

نزدیک به ساعت هفت شب بود. به شوبین گفتم، ممکن است برای لوئیز اتفاقی افتاده باشد.

از جا بلند شدم و بطرف تلفن که روی میز پایه بلند کوچکی

بود رفتم و شماره هتل «ایپک» را گرفتم متاسفانه لوئیز در اتاقش

نبود. برگشتم سر میز و به شوبین گفتم، از هتل خارج شده.

— فکر می کنی کجا رفته؟

— او آنقدرها هم ناشی نیست.

— میدانم که زن زرنک و هشیار است.

— اگر موافق باشی، بر میگردم هتل.

گفتم، بی نتیجه است. فکر میکنم نقشه‌ای را که حدس زده

بودم، ممکن است از لوئیز شروع شده باشد.

دره‌رز وحشت

پرسیدم، چه نقشه‌ای؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، نمیدانم بهر حال هر اتفاقی که برای لوئیز افتاده باشد، اولاً ساختگی است و بعدش هم به تو مربوط میشود.

پس از يك مكث کوتاهی ادامه داد. يك ساعت دیگر برو شاید تا آن موقع لوئیز بیدایش شود.

لوئیز در کار و حرفه خود تا این اندازه ناشی و بی احتیاط نبود که وقتی «شوبین» احضارش می‌کند، فاصله را از هتل تا سفارت و زمانی که این فاصله را با تا کسی باید طی کند، حساب نکرده باشد حدس زدم ممکن است حقه‌ای در کار باشد، یا اینکه سرویس جاسوسی آلمان دست بکار طرح نقشه‌ئی شده است که «لوئیز» بازیگر اصلی آن بشمار می‌رود، تصور میرفت حدس «شوبین» در این باره درست باشد. وقتی شوبین مشروب تعارفم کرد، ننوشیدم. حواسم پیش «لوئیز» بود. از خودم می‌پرسیدم سرویس جاسوسی آلمان بدستکاری او چه نقش تازه‌ئی را می‌خواهد اجرا کند؟... جواب این سؤال هر چه بود، همان چیزی باید می‌بود که من در جستجویش بودم «لوئیز» وارد هر ماجرای تازه‌ئی که میشد. برای من نیز نقشی در آن در نظر گرفته بودند. او براهنه‌ائی سرویس جاسوسی آلمان، باید بازی خطرناک خودش را با من به آخر میرساند. من بی آنکه بیم و هراسی از حوادث آینده داشته باشم، با بیصبری منتظر شروع آنها بودم. دستگاه گیرنده که حرفهای مرا در هتل اپیک پالاس بروی نوار ضبط کرده بود، سر آغاز ماجرای خطرناکی بود که برای من و لوئیز پیش آمد. این ماجری بنفع کدام يك از ما دو نفر پایان می‌یافت حوادث آینده به آن جواب می‌داد.

«شوبین» چندمین گیلای و دکا را بالا رفت و بعد رو کرد به من و گفت، زیاد بفکر لوئیز نباش. او الان پیش غسان است و وقتی به اینجا برسد، برای تاخیرش دلائل بظاهر منطقی می‌تراشد و من و تو هم باید ظاهرا دلائلش را قبول کنیم.

امیر عشیری

مکت کوتاهی کرد و باخنده ادامه داد، نکند واقعا لوئیز
را دوست داری؟!

نگاهش کردم و گفتم: آره، دیوانه‌وار دوستش دارم. بیهنم،
تو فکر می‌کنی تاخیر او حقه تازه‌ایست؟
- آره، ممکن است،
- چه حقه‌ای ممکن است در کار باشد،
- بزودی قضیه روشن می‌شود.

گفتم، او آنقدرها هم که ما خیال می‌کنیم، ناشی نیست.
گفت، زرنکی یا ناشی بودن او مطرح نیست. بالاخره این
بازی خطرناکی که تو و او علیه هم شروع کرده‌اید، بایسد از یک
جای دیگر ختم شود. تنها شانس که تو داری، اینست که او از نقش
تو در این قمار خطرناک چیزی نمی‌داند. حالا اگر واقعا نگران
لوئیز هستی، یا اینکه می‌خواهی بدانی چه اتفاقی برایش افتاده
می‌توانی برگردی به هتل. من حرفی ندارم.

- آره، بهتر است برگردم،

- از آنجا بمن تلفن کن.

- تو تا کی اینجا می‌مانی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، نمی‌دانم. شاید هم امشب
همین جا بمانم. بهر حال تا قبل از نیمه شب به هتل بر نمی‌گردم.
از او و «آندره» خدا حافظی کردم و از روی صندلی بلند
شدم و رستوران را ترک کردم ... مسافت کوتاهی که از سفارت
دور گشتم، سوار تاکسی شدم که مرا به هتل «ایپک پالاس» ببرد.
همینکه تاکسی مقابل در هتل نگهداشت، ناگهان و خیلی
سریع در سمت چپ عقب تاکسی باز شد و مرد جوانی که اسلحه
کمری در دست داشت، خودش را بروی تشک انداخت و گفت: کرایه
تاکسی بامن.

لازم نبود از او بپرسم که چکاره است و بامن چکار دارد
قضیه مثل روز روشن بود. من حرفی نزد. راننده تاکسی سرش

درمرز وحشت

را به عقب گرداند که ببیند ماجرای از چه قرار است. آن مرد جوان که از جاسوسان آلمانی بود با دست دیگرش به پشت راننده زد و گفت: حرکت کن.

راننده سؤال احمقانه‌ای کرد و پرسید: شما کی هستید؟ مامور آلمانی درحالی‌که نگاهش به من بود و لبخندی بر لب داشت، گفت: از دوستان آقای طاهر. بعد مرا مخاطب قرار داد و پرسید: همینطور است. مگر نه؟ گفتم، البته. حالا به راننده بگوئید کجا باید برود. راننده تا کسی را براه انداخت. مامور آلمانی به او گفت که به آنطرف پل «گالاتا» برود.

بعد رو کرد به من و گفت: اسلحه‌تان را در بیاورید و بگذارید روی تشک. ضمناً یادتان باشد که من سریعتر از شما می‌توانم تیراندازی بکنم. عاقلانه رفتار کنید.

با لبخندی گفتم، البته که سریعتر می‌توانید تیراندازی بکنید چون انگشتتان روی ماشه اسلحه است. بعد اسلحه‌ام را که کالیبر ۲۸ بود، از زیر کت‌م بیرون آوردم. او گفت:

— لوله‌اش را روبه خودتان بگیرید و آنرا آهسته بگذارید روی تشک.

اسلحه را بشکلی که لوله‌اش روبه خودم بود، آهسته بین خودم و روی تشک گذاشتم. مامور آلمانی آنرا برداشت و توی جیب بارانیش گذاشت و گفت، در اینکه چرات استفاده از اسلحه‌تان را نداشتید، مطمئن بودم. ولی موقعیت من و شما طور است که باید این کار را می‌کردم.

ماجرای یا بهتر بگویم قمار خطرناکی که انتظارش را می‌کشیدم شروع شده بود. حالا دیگر معلوم بود «لوئیز» درچه وضعی قرار گرفته است. ظاهراً نقشه جالبی را طرح کرده بودند. گفتم، اینطور که معلوم است، لوئیز هم باید پیش شما باشد،

امیر عشیری

خننده کوتاهی کرد و گفت، درست حدس زدید. وقتی خانم لوئیز با عجله از هتل بیرون آمد و سوار تاکسی شد، مثل حالا من بغل دستشان نشستم و براننده گفتم که ما را کجا باید ببرد. همکاری شما ابدأ مقاومتی نکرد. یعنی نمی‌توانست عکس العملی نشان بدهد. زن فهمیده‌ایست می‌دانست اگر حماقت بکند، راننده تاکسی بدردمی افتد. چون ممکن بود در تاکسی قتل اتفاق بیفتد لابد شما هم همین فکر را کردید.

گفتم، بله. دلیل ندارد که راننده از همه‌جا بی‌خبر گرفتار پلیس شود.

— شما هم مامور عاقلی هستید.

— و شما زرنگ و باهوش.

پرسیدم: از من چه می‌خواهید؟

همان‌طور که نگاهم می‌کرد گفت، می‌پرسید از شما چه می‌خواهند؟

راستش نمی‌دانم. بالاخره می‌فهمید.

گفتم: پس بهتر است هر دو سکوت کنیم.

گفت، میل شماست.

اودر حالی که لوله اسلحه‌اش را روبه من گرفته بود، از قیافه‌اش معلوم بود که حواسش شش‌دانگ پیش من است در عین حال مواظب مسویر تاکسی هم بود. وقتی از پل «گالاتا» گذشتیم و در حدود یکصد متر از پل دور شدیم، مامور آلمانی به راننده گفت که نگهدار. او تاکسی را در کنار خیابان نگهداشت. در همان موقع اتومبیل سیاه‌رنگی که از پشت سر ما می‌آمد، جلو تاکسی توقف کرد و مردی از آن خارج شد و بطرف تاکسی آمد. معلوم بود که آن اتومبیل از هتل تا آنجا در تعقیب تاکسی بوده است.

مردی که از آن اتومبیل پیاده شد، در سمت مرا باز کرد و گفت، بیا بیرون.

من کمی مکث کردم. مرد جوانی که بغل دست من نشسته بود، گفت، مگر نشنیدی؟ پیاده شو.

در مرز وحشت

گفتم، چرا شنیدم. مثل اینکه مقصدا اینجا نیست.

— درست فهمیدی.

— پس لطفا کرایه تاکسی را هم بدهید.

از تاکسی پائین آمدم. آن مرد که در کنار در ایستاده بود، بازویم را گرفت و مرا بطرف اتومبیل سیاه رنگ برد. کسی از داخل اتومبیل در عقب را باز کرد.

من بداخل اتومبیل رفتم گوشه تشک مردی میانه سال نشسته بود ماموری که بیرون ایستاده بود، در کنار من نشست.

دیگری که جلوی هتل غافلگیرم کرده بود، رفت کنار راننده نشست و اتومبیل حرکت کرد. مردی که سمت راست من نشسته بود کیسه‌ای که از پارچه مشکی بود بر من کشید تا نتوانم مسیر اتومبیل را ببینم. همه‌شان در سکوت فرورفته بودند. منم با خیال راحت نشسته بودم و با بی‌صبری منتظر رسیدن به مقصد و برخورد با قیافه‌های تازه‌ای بودم که به احتمال قوی «غسان» هم در میان آنها بود...

با اینکه شبکه مادر ماموریت جنوب ضربه سنگین و جبران ناپذیری به سرویس جاسوسی آلمان وارد کرده بود، حقا آنها باید بار بودن من عکس‌العمل شدید نشان می‌دادند و از من انتقام می‌گرفتند. ولی حقیقت امر چیز دیگری بود. اطمینان داشتم که آنها کمترین آسیبی به من نمی‌رسانند و بدام انداختن من فقط به منظور هدف خاصی صورت گرفته‌است. مرانه می‌کشند و نه شکنجه می‌دادند. هدفشان این بود که با تهدید وادارم کنند برای آنها کار کنم

براحتی می‌توانستم برداشت‌های بعدی آنها را پیش‌بینی کنم. هیچ‌گونه نگرانی یا تشویشی از بدام افتادن خودم نداشتم، و از هر لحاظ آماده بودم تا به آن چیزی که آنها از من میخواهند تن بدهم. در واقع انتظار منم همین بود که پس از ضبط حرفهای من در هتل، آنها دست‌بکار شوند و مرا برای مطلوب بکشانند.

امیر عشیری

معلوم بود که سرویس جاسوسی آلمان چه اسلحه برنده‌ئی علیه من در اختیار دارد. آنها از وجود «لوئیز» که نامزد من بود، و همچنین نوار ضبط حرفهای من استفاده می‌کردند. به حساب خودشان لبه‌تیز این دو اسلحه متوجه من بود و بر احوالی می‌توانستند مرا وادار به همکاری کنند.

موضوع دیگری که حدس می‌زدم ممکن است واقعیت پیدا کند، این بود که «لوئیز» را بعنوان گروه‌گان پیش‌خودشان نگهدارند. احساس می‌شد که من تا چه اندازه به او علاقه‌مندم و این نقطه ضعف را که خودم نشان داده بودم، از نظر آنها موثرتر از نوار ضبط حرفهای من بود. ما چرا رامن شروع کرده بودم و حالا آنها باید راه را نشانم می‌دادند و آنچه که مهم و خطرناک بود این بود که نقش اصلی رامن باید بازی کنم و از آن نتیجه بگیرم.

کم‌کم اتومبیل از هیاهوی شهر دور می‌شد. وقتی توقف کرد، حس کردم که به محیط آرام و خلوتی رسیده‌ایم. مرا در حالی که کیسه سیاه‌رنگ را بروی سرم کشیده بودند، از اتومبیل پیاده کردند. یکی از آنها زیر بغلم را گرفت و مرا از پلکان بالابرد وقتی کیسه سیاه‌رنگ را از سرم برداشتند، روشنائی چراغ اتاق، چشمهایم را که به تاریکی عادت کرده بودند، ناراحت کرد. کمی بعد توانستم اطرافم را نگاه کنم. دو مامور آلمانی را دیدم که در دو طرف در اتاق ایستاده‌اند آنها همان دو ماموری بودند که یکی‌شان مقابل هتل مرا خافگیر کرد. دیگری راهم آن طرف پل «گالاتا» دیده بودم.

گفتم: مثل اینکه شما سه نفر بودید آن یکی کجاست؟ یکی از آنها گفت: تا چند دقیقه دیگر، پیداایش می‌شود.

روی صندلی چرمی نشستم و سیگاری آتش زدم. ائانه اطاق لوکس و جالب بود. بخاری دیواری گرمای مطبوعی داشت.

چند دقیقه بعد، در اتاق باز شد و سه نفر بداخل آمدند. یکی از آنها را که قبلاً عکسش را دیده بودم، شناختم. مردی بود سیاه چهره با اندامی قوی و درشت. او غسان بود. آن دو نفر دیگر هم از

درمرز وحشت

قیافه‌شان پیدا بود که باید آلمانی خالص باشند. من از روی صدای تکان نخوردم. فقط چند لحظه نگاهشان کردم و بعد متوجه بخاری دیواری شدم

هر سه آنها نشستند، «غسان» مرا مخاطب قرار داد و بزبان فرانسوی گفت: خیلی خونسرد نشسته‌اید آقای طاهر! نگاهش کردم و گفتم: من همیشه حوادث را با خونسردی استقبال می‌کنم.

— هیچ نمی‌دانستم. باید آدم جالبی باشید.

— ولی نه مثل شما. از من چه می‌خواهید؟

— چیزی میل ندارید برایتان بیاورند.

— متشکرم می‌خواهم بدانم منظورتان از بودن من چیست.

باتبسم گفت: چطور است اول به نواری که پنخس می‌کنند

گوش کنیم، و بعد برویم بر سراسل مطلب.

می‌دانستم منظور او از پنخس نوار، کدام نوار است. باحالت

تعجب ساختگی گفتم: نوار ۱... منظورتان را نمی‌فهمم.

خنده کوتاهی کرد و گفت: وقتی نوار را پنخس کردند،

منظورمان را می‌فهمید.

بعد به یکی از ماموران اشاره کرد. او از اتاق بیرون رفت

و یکی دو دقیقه بعد، نوار پنخس شد و من صدای خودم را از بلندگوی

داخل اتاق شنیدم. حالتی به قیافه‌ام دادم که آنها خیال کنند از

شنیدن صدای خودم، غرق در حیرت و تعجب شده‌ام نوار مربوط به

گفتگوی من و لوئیز در هتل آپیک بود. وقتی نوار به آخر رسید،

گفتم:

— پس شما می‌خواهید از این نوار علیه من استفاده کنید.

غسان گفت: این نوار ناقص است به نوار دوم هم گوش کنید.

کمی بعد، نوار گفتگوی من و لوئیز که در اتاق او صورت

گرفته بود، از بلندگو پنخس شد. فهمیدم که لوئیز با در اتاق خودش

هم حرفهای مرا ضبط کرده است. در نوار دوم حرفهای مرا که راجع

امیر شیری

به فروش اسرار کنفرانس روسای ستاد متفقین و ملاقاتم با واسته نظامی سفارت آلمان در استانبول زده بودم، ضبط کرده بود. پس از چند لحظه سکوت « غسان » گفت: حالا می‌توانم جواب شما را بدهم.

با عصبانیت ساختگی گفتم: پس شما نقشه ربودن مرا قبلاً طرح کرده بودید؟!

پوزخندی زد و گفت: شما تنها نیستید. نامزدتان لوئیز هم در اختیار ماست. می‌بینید که در اینجا ما از شما قوی‌تر و مجهزتر هستیم. لابد می‌خواهید بپرسید چرا شما و لوئیز را انتخاب کردیم. ما خیلی وقت است انتظار شما را داشتیم. در واقع، در اولین ماموریت شماها باید از بین می‌رفتید، منظورم ماموریت کازرون است. ولی شما زرنگی کردید. برای ما هم تعجب آور بود. وبعد تهور و شجاعت بیشتری نشان دادید. بسراع «فن‌اشلینگ» رفتید. باید اعتراف کنم که موفقیت شما در ماموریت جنوب چشمگیر و حیرت‌آور بود. گفتم: در آن ماموریت من تنها نبودم.

غسان گفت: این را می‌دانم که لورنس و ریچارد، دو مامور برجسته هم با شما بودند. ولی قبول کنید ابتکار عملیات در دست شما بود همان موقع برای کشتن شما و همکارانتان نقشه‌ای طرح کردیم که در بندر عباس باید اجرا میشد. ولی «بارون ویلهلم» با اشتباه کوچک، دست خودش را رو کرد و باز هم شما موفق شدید او کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: موفقیت‌های پی‌درپی شما سازمان جاسوسی آلمان بزرگ را به فکر انداخت که برای آقای طاهر، مامور تازه کار و در عین حال زرنک و هشوار متفقین، نقشه دیگری طرح کند. قرار بود این نقشه در تهران اجرا شود، ولی همینکه خیر حرکت شما به استانبول به اطلاع ما رسید، امید ما به موفقیت نقشه‌مان بیشتر شد، و بالاخره موفق شدیم شما و لوئیز را روبروی خودمان ببینیم.

با همان عصبانیت ساختگی و با صدای بلند گفتم: از من و

درمزره وحشت

لوئیز چه می‌خواهید؟

«غسان» باخونسردی گفت، پس همیشه حوادث را باخونسردی استقبال نمی‌کنید؟ خیلی زود عصبانی شدید. صبر داشته باشید

گفتم، از حاشیه رفتن شما عصبانی شدم.

— این مقدمه یا بقول شما، حاشیه کاملاً لازم بود.

— لابد می‌خواهید از من انتقام بگیرید!

بالبختی خفیف گفت، انتقام؟ نه آقای طاهر، اگر

می‌خواستیم از شما انتقام بگیریم، دیگر لازم نبود که نوارها را پخش

کنیم، بایک گلوله راحتتان می‌کردیم و بعد هم جسدتان را به «سفر»

می‌انداختیم که برای مدت کوتاهی تازه بماند. هدف ما از بدام

انداختن شما و لوئیز، چیز دیگریست. حتی می‌توانم بگویم که فعلاً

هم خیال نداریم شما را شکنجه بدهیم. با پخش آن دو نوار فکر

می‌کنم بتوانیم دوستانه صحبت کنیم.

در جای خود کمی جا بجا شدم و با ناراحتی گفتم، از حرفهای

بی‌سروته شما دیگر دارم خسته می‌شوم.

«غسان» پورخندی زد و گفت، بعد از هر خستگی آرامشی

هست. خونسرد و آرام باشید. از اینکه خودتان را ناراحت کنید،

چه نتیجه‌یی می‌خواهید بگیرید. بی‌فایده است.

— با لوئیز چکار دارید؟

— لوئیز هم مثل آن دو نوار.

— نمی‌فهمم، چی دارید می‌گوئید!

گفت؛ منظورم اینست که آن دو نوار و همچنین «لوئیز»

اسلحه‌ای هستند در دست ما. دو نوار علیه شماست و لوئیز از جهت

دیگری شما را وادار به همکاری با ما می‌کند. امیدوارم منظورم را

فهمیده باشید.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، پس شما می‌خواهید که من

بمنفع شما کار کنم.

— می‌دانستم که آدم باهوشی هستید. درست فهمیدید.

امیر عشیری

— ولی من این کار را نمی‌کنم.
— فکر نمی‌کنم بتوانید پیشنهاد ما را رد کنید،
— چرا که نتوانم؟ ...

گفت، اگر تصمیم بگیریم که شما را آزاد کنیم آن دو نوار را هم در اختیار سازمان خودتان می‌گذاریم آنوقت شمارا در يك دادگاه صحرایی محاکمه می‌کنند و حداقل محکومیت ده یا پانزده سال زندان است. ممکن هم هست شما را به جرم خیانت تیرباران کنند.

گفتم، من مرتکب خیانت نشده‌ام. فقط حرفش را زده‌ام. با خونسردی گفت، خودتان می‌دانید که خیلی راحت میشود عکس چند سندسری را جعل کرد و بعدش هم وانمود کنیم که با وابسته نظامی سفارت آلمان در استانبول ملاقات کرده‌اید.

بعد مرد میانه‌سالی را که سمت چپ نشسته بود، نشان داد و گفت، ایشان وابسته نظامی سفارت آلمان در استانبول هستند. فکر نمی‌کنم چیز همکاری با ما راه دیگری برای شما وجود داشته باشد در نواری که از شما پخش شد، کاملاً معلوم است که از شغل و حرفه‌تان ناراضی هستید و قصد دارید در اولین فرصت اسرار کنفرانس روسای ستاد متفقین را به طرف مخصوص که ما باشیم، بفروشید. حتی برای فروش آن، وابسته نظامی سفارت آلمان را در نظر گرفته‌اید، و لوئیز هم تصمیم و نقشه شمارا تأیید کرده. خوب، ما حالا می‌خواهیم زحمت شما را کم کنیم. اسرار کنفرانس نظامی یا هر نوع مدرک دیگری که فکر می‌کنید، اگر در اختیار ما بگذارید پول خوبی بدست می‌آورید. با خودمان تماس بگیرید. وانمود کردم که ناراحتم، و خودم را در بن بست می‌بینم. سیکاری روشن کردم پشت هم يك به سیکار می‌زدم و در همان حال، دستم را به صورت می‌کشیدم. «غسان» گفت، مگر شما ولوئیز نمی‌خواهید زندگی راحتی دور از هیاهوی جنگ داشته باشید؟ ... خودتان میدانید که هیچکدامتان به اندازه کافی پول ندارید که بی‌سروصدا به يك کشور بیطرف بروید و تا

درمرز وحشت

پایان جنگ مخفی شوید و در عین حال زندگی راحتی هم داشته باشید. حالا ما همه این امکانات را برای شما فراهم می‌کنیم.

سیگارم را که به نصفه رسیده بود، خاموش کردم و گفتم: لوئیز را آزاد کنید.

غسان گفت: متأسفم آقای طاهر. نمی‌توانیم این کار را بکنیم - می‌توانم لوئیز را ببینم؟

- البته همین حالا می‌گویم او را بیاورند اینجا.

بعد یکی از ماموران اشاره کرد. او از اتاق بیرون رفت.

«غسان» رو کرد به من و گفت: قبل از اینکه لوئیز را به اینجا بیاورند، باید بگویم که اول ما فکرمی‌کردیم او زن عاقل و دور-اندیشی است. ولی وقتی شروع کرد به بداخلاقی، ما هم مجبور شدیم رفتارمان را نسبت به او عوض کنیم.

بتندی پرسیدم: چکارش کردید؟

- ناراحت نشوید آقای طاهر، چیز مهمی نیست.

- لابد شکنجه‌اش داده‌اید؟

- نه آنطور که خیال می‌کنید.

دوسه دقیقه بعد، لوئیز را بداخل اتاق آوردند. چندجای

لباسش پاره شده بود. موهایش بهم ریخته بود و قیافه رنج دیده‌ئی داشت. البته میدانستم که همه اینها ساختگی است. با دیدن او باید عکس‌العملی نشان می‌دادم. از روی صندلی پریدم که به طرفش بروم یکی از ماموران که پشت سرم ایستاده بود، شانه‌ام را گرفت و مرا بروی صندلی نشانده سعی کردم او را عقب بزنم، ولی در همان موقع دو نفری که در کنار «غسان» نشسته بودند، مرا سر جایم نشانده.

«لوئیز» با صدای لرزانی گفت: طاهر، قبول نکن..

همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم: نمی‌توانم عزیزم آنها

هردومان را می‌کشند.

«لوئیز» وانمود کرد که قدرت سرپا ایستادن را ندارد سرش

را پائین انداخت و خودش را کمی شل کرد و گفت: همه‌اش تقصیر

امیر عشیری

تو مست. پیشنهادشان را قبول نکن.
باعصبانیت پرسیدم، اینها با تو چه معامله‌ای کرده‌اند حرف
بزن. شکنجه‌ات دادند؟
همینکه او دهان باز کرد تا جوابم را بدهد، مأمور مراقبتش
او را از اطاق بیرون برد. «لوئیز» از بیرون اطاق فریاد زد: آره
شکنجه‌ام داده‌اند.

پس از چند لحظه سکوت، «غسان» گفت، وضع نامزدتان را
دیدید؟... اگر پیشنهاد ما را قبول کنید، او تا وقتی که پیش ماست
وضع خوبی خواهد داشت.

— چرا شکنجه‌اش دادید؟

— مجبور بودیم آقای طاهر. حتی در مورد شما هم ممکن
است همین کار را بکنیم.

گفتم: ولی شما مرا شکنجه نمی‌دهید. چون آنوقت کسی نیست که
اسرار کنفرانس نظامی را در اختیارتان بگذارد.

«غسان» باخنده کوتاهی گفت: از جوابی که دادید، خوشم آمد.
می‌دانستم آدمی باهوش و دوراندیش هستید. پس پیشنهادمان را قبول
کردید... من هم جای شما بودم. همین کار را می‌کردم.

پرسیدم: چقدر پول می‌دهید.

گفت: حسابگر هم هستید،

— این معامله است.

— بله، البته. شما فروشنده هستید و ما خریدار.

— خوب، راجع به پولی که می‌خواهید بپردازید، صحبت

کنید

کمی فکر کرد و بعد گفت: یکصد هزار لیره برای اسرار کنفرانس
نظامی.

گفتم: نمی‌خواهم خودم را ارزان بفروشم. یکصد و پنجاه
هزار لیره انگلیسی.

«غسان» باخنده گفت: شما مثل يك تاجر دارید چانه می‌زنید.

درمزره وحشت

پوزخندی زدم و گفتم: و شما هم مجبورید برای کالائی که خیلی
طاليس هستند، پول بیشتری بپردازید
— اگر قیمت پیشنهادی شما را قبول نکنیم؟ ..
— آن وقت مجبورید مرا هم شکنجه بدهید، یا با يك گلوله
را حتم کنید.

«غسان» کمی ب فکر فرو رفت... بعد، به آن دونفر آلمانی که
در کنارش بودند نگاه کرد. به آرامی سیکاری آتش زد و پس از يك
غلیظ گفت: خیلی خوب آقای طاهر صد و پنجاه هزار لیره را قبول می-
کنم. ولی بيك شرط که...
حرفش را قطع کردم و گفتم: که به شما حقه نزنم. شرطش همین
بود مگر نه؟

گفت، بله، اگر حقه ای در کار شما باشد؟ آن وقت، هم خودتان
از بین میروید، و هم لوئیز. یعنی آرزوی ازدواج بالوئیز را باید
به گور یا گوشه زندان ببرید.
گفتم: این همان چیز است که انتظارش را داشتم. چطور ممکن
است حقه نزنم؟

«غسان» گفت: حالا شما را بهمان شکلی که به اینجا آورده ایم
بر می گردانیم به هتل ايپك، محل اقامتتان.
— خیلی خوب.

— کنفرانس چه روزی تشکیل می شود؟
— به احتمال قوی، فردا شب.
— شما باید مذاکرات سری هر جلسه را در اختیار ما بگذارید
پرسیدم: چطور باید با شما تماس بگیرم؟
گفت، این کار را بگذارید بعهده ما. کسی که بسراغ شما میاید،
با عبارت رمز «نامه رسان، برای شما يك نامه داشت.» با شما تماس
میگیرد، و بعد ترتیب کار را می دهد.
— و اگر خواستم شما را ببینم؟
— به ما مور رابط بگوئید.

امیر عشیری

— چه وقت می خواهید پول را بپردازید؟
گفت: وقتی اسرار آخرین جلسه کنفرانس را در اختیارمان گذاشتید، مادر همین اتاق همدیگر را می بینیم، و آنوقت یکصد و پنجاه هزار لیره انگلیسی را دریافت می کنید. یک کار دیگری هم برای شما ولوئیز می کنیم.

پرسیدم: چکاری؟.. لابد می خواهید شهود عقد مادر کلیسا

شوید!

همه خندیدند... «غسان» در حالی که می خندید گفت: وسایل حرکت شما را به امریکای جنوبی فراهم می کنیم. البته در صورتی که نخواهید به همکاری خودتان با ما ادامه بدهید.
گفتم: وقتی اسکناسهای درشت را شمردم و دیدم صد و پنجاه هزار لیره درست است، آنوقت راجع به این موضوع با هم صحبت می کنیم.

— خیلی خوب، هرطور میل شماست.

— حرف دیگری ندارید؟

— نه، می توانید بروید.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: می توانم سئوالی بکنم؟
غسان از جایش برخاست و گفت: هرچه می خواهید بپرسید،
گفتم: می توانم اطمینان داشته باشم که شما لوئیز را صحیح و سالم بمن تحویل می دهید؟

گفت: البته که این کار را می کنیم. از همین حالا وضع او عوض میشود در پایان کار. شما او را قشنگ تر از همیشه خواهید دید.

گفتم: چاره‌ئی نیست. باید قولتان را قبول کنم.

گفت: موفق باشید.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: من سعی خودم را میکنم.

«غسان» بالحنی که تهدید در آن احساس میشد، گفت: یادتان باشد که لوئیز نامزد قشنگتان و آن دو حلقه نوار که بوی مرک می دهد،

درمرز وحشت

پیش‌ماست. سعی کنید که آنها را به‌شما برگردانیم.
گفتم: بعقیده‌من اگر لوئیز را همین حالا آزاد کنید، من و
او بهتر و سریع‌تر می‌توانیم برای شما کار کنیم.
بالبختی معنی‌دار گفتم: ما به مهارت و زبردستی شما ایمان
داریم. بهتر است راجع به لوئیز دیگر صحبتی نکنید. من دیگر
حرفی ندارم. ماموران ما همان‌طور که شما را به اینجا آوردند،
دو مرتبه برمی‌گردانند بهمان‌جائی که غافلگیرتان کرده بودند.
وبی‌آنکه با من دست‌بدهد. یا خدا حافظی بکند، از در اطاق
بیرون رفت. آن دونفر آلمانی هم پشت سرش براه افتادند. یکی
از دو مامور مراقب من، کیسه سیاه رنگ را از روی میز برداشت و
پرسیده: برای رفتن آماده‌اید آقای طاهر؟
گفتم: بله فقط منتظر آن کیسه سیاه هستم.
کیسه را ب سرم کشید. بعد بازویم را گرفت و مرا از اطاق
بیرون برد. داخل اتومبیل که شدم، آن دوتا در دو طرفم نشستند
و اتومبیل حرکت کرد.

همه حدسهائی که زده بودم. واقعیت پیدا کرده بود. در این
معامله هر دو طرف یعنی من و آنها راضی بودیم این رضایت، یا
بهتر بگویم معامله‌ئی که قرارداد آن بسته شده بود و لوئیز هم
گروگان ساختگی آن بود، حقه و کلکی هم بهمراه داشت. به‌این
معنی که من اسرار جعلی را در اختیارشان می‌گذاشتم و به احتمال
قوی آنها هم اسکناس‌های جعلی را تحویل می‌دادند آنها کسانی
نیبودند که صد و پنجاه هزار لیره انگلیسی به من بدهند به این
سادگی‌ها هم نبود. اطلاع داشتم در همان موقع آلمانیها مقدار
زیادی اسکناس جعلی چاپ کرده‌اند که هنوز زمان پخش آنها
نرسیده بود. آلمانیها قصد داشتند از این طریق، اقتصاد کشورهای
متفق را فلج کنند و با تورم پولی، وضع بانکها را مختل سازند.
ماموران سری متفقین در آلمان و کشورهای اشغال شده بسوایل
مختلف موفق شده بودند که نمونه اسکناس‌های جعلی را بدست

امیر عشیری

بیاورند، و در این مورد با هشیاری مراقب زمان پخش اسکناس‌ها بودند که در اسرع وقت آنها را جمع‌آوری کنند.

بنظر می‌رسید که دستمزد مسرا از همان اسکناس‌های جعلی می‌پردازند. پرداخت صد و پنجاه لیره هزار استرلینگ از طرف آنها چندان آسان بنظر نمی‌رسید. به احتمال قوی سعی می‌کردند، با اسکناس‌های جعلی به من بپردازند، یا حقه دیگری بزنند. بهر حال، مرا پولدار نمی‌کردند. تازه معلوم هم نبود که در پایان کار آنها مرا راحت بگذارند و قرارداد را فسخ کنند. چون به حساب خودشان، شکار خوبی بدام انداخته بودند که می‌توانست تا پایان جنگ بنده زر خریدشان باشد.

به این قبیل مسائل چندان توجهی نداشتم. آنچه که برای من مهم بود، پایان کار و اجرای نقشه‌ای بود که با احتیاط و هشیاری آنرا تعقیب می‌کردم،

ماموران آلمانی مراد میدان «تقسیم» پیاده کردند و همینکه مسافت کوتاهی از محل پیاده شدنم دور شدم آنها با اتومبیلشان حرکت کردند. این برای آن بود که من نتوانم شماره اتومبیلشان را ببینم. ساعت در حدود نیمه‌شب بود. هوا بشدت سرد بود. من در حالی که یقه بارانیم را بالا زده بودم، از آنجا به هتل ایپک در سیر کرجی رفتم. وارد اتاقم که شدم، اسلحه‌ام را روی میز کنار تخت خواب دیدم. این همان اسلحه‌ای بود که مامور آلمانی توی تا کسی از من گرفته بود. معلوم شد، پیش از آنکه من به آنجا برسم، آنرا در اتاقم گذاشته‌اند.

احتمال اینکه در اتاقم دستگاه گیرنده گذاشته باشند. خیلی زیاد بود. با این حال به «شوبین» تلفن کردم تا آن موقع در سفارت بود. باشتابزدگی خاصی پرسید: از لوئیز چه خبر؟ گفتم، متأسفانه از او خبری ندارم. معلوم نیست کجا رفته است.

از دفتر هتل نپرسیدی؟

دره‌رز وحشت

— اوائل شب او را دیدند که از هتل خارج شده.

— از کجا تلفن میکنی؟

— از هتل. تازه رسیده‌ام.

— بهتر است استراحت کنی صبح همدیگر را می‌بینیم.

شب بخیر.

— شب بخیر

گوشی را گذاشتم و لباس را از تنم در آوردم و روی تخت خواب دراز کشیدم، خوابم نمی‌برد، به نقشی که باید در شبکه جاسوسی آلمان بازی کنم، می‌اندیشیدم. باید اعتراف کنم که آنها واقعا قوی و مجهز بودند. شبکه جاسوسی و ضد جاسوسی آنها در تمام کشورهای خاورمیانه و شمال افریقا و حتی جنوب شرقی آسیا، در فعالیت بود. مردی که در رأس این شبکه زنجیره‌ئی قرار داشت، «فرانتز پاین» سفیر کبیر آلمان در ترکیه بود، که به ای «سلطان خرابکاران» لقب داده بودند. این لقب بهنگام جنگ جهانی اول به او داده شده بود. آن زمان «فن پاین» با همکاری چندتن از ماموران مخفی آلمان، ماموریت داشتند که از حرکت کشتی‌های آمریکائی که برای کشورهای اروپائی طرف متخاصم آلمان اسلحه حمل می‌کردند، جلوگیری کنند، عجیب بود که ستوان «کاناریس» که از دستیاران او بشمار میرفت، سالها بعد بدرجه دریا سالاری رسید و در رأس سازمان جاسوسی آلمان قرار گرفت و سر نوشت «فن پاین» این شد که در جنگ دوم، زیر دست «کاناریس» قرار بگیرد و دستورات دریا سالار را اجرا کند.

«فن پاین» در خانه خود واقع در ایاز پاشا که پنجره‌های آن روبه سفر باز می‌شد. شبکه جاسوسی آلمان را در کشورهای شمال افریقا و خاورمیانه رهبری می‌کرد و «کاناریس» به او اطمینان زیاد داشت.

من با اطلاع از وضع ماموران مخفی آلمان در استانبول، وارد ماجرائی خطرناک شده بودم و به خودم وعده می‌دادم که در

امیر عشیری

این ماجرا باید موفق شوم

قبل از ساعت هشت صبح به سفارت روس، محل تشکیل کنفرانس رفتم. سرمیز صبحانه ماجرای شب گذشته را برای «شوبین» تعریف کردم.

«شوبین» گفت، مثل اینکه داریم موفق می‌شویم.

گفتم: يك وقت هم دیدی شکست خوردیم.

گفت: شانس و موفقیت ما خیلی بیشتر از شکست است. دلایلش هم اینست که ما هدف خاصی را دنبال می‌کنیم، و ضمناً مواظب آنها و خودمان هستیم. بعبارت دیگر؛ سازمان خودمان از کاری که تو شروع کرده‌ئی؛ اطلاع دارد و امکانات زیادی را هم برایت فراهم می‌کند.

گفتم: من بیشتر به آخرین مرحله این نقشه فکر می‌کنم.

— واضحتر حرف بزن.

— ممکن است آنها مرا بکشند، یا بی‌آنکه میدان بیشتری به من بدهند، و ادارم کنند که به همکاری خودم ادامه بدهم.

— ولی تو هدف دیگری داری.

این را می‌دانم.

— پس دیگر لازم نیست نگران باشی.

باخنده گفتم: اینکاش تو این ماموریت را قبول می‌کردی.

خندید و گفت. ولی آخه لوئیز، ترا پسندیده و انگهی؟ تو

ثابت کردی که دل يك عاشق را خیلی خوب می‌توانی بازی کنی، و تا اینجا برد با تو بوده.

گفتم؛ چطور است به وضع خودمان برسیم کنفرانس چه ساعتی تشکیل می‌شود؟

گفت؛ امشب ساعت ده. و با احتمال قوی آنها سعی می‌کنند بعد از اولین جلسه کنفرانس، با تو تماس بگیرند.

گفتم؛ فکرش را کرده‌ئی که من نباید دست‌خالی باشم؟

درمرزوحشت

گفت، آره این کار را به قسمت ضداطلاعات خودمان واگذار می‌کنیم ولی نباید در اولین تماسی که با تو میگیرند؛ اطلاعات جعلی کنفرانس را در اختیارشان بگذاریم. باید وانمود کنی که هنوز موفق نشده‌ای. همکاری تو با آنها باید خیلی طبیعی باشد، بعقیده من، بعد از جلسه سوم کنفرانس، آنها باید صورت جلسه اول را از تو بگیرند. نباید طرز کار تو سرعت حیرت‌آوری داشته باشد؛ که آنها را به شک و تردید بیندازد.

— این را دیگر نمی‌دانستم.

— و حالا که فهمیدی؛ باید خیلی با احتیاط و به آرامی

جلو بروی.

— درمورد لوئیز چکار می‌کنی؟

گفت. باید وانمود کنیم که او مفقود شده.

گفتم، این موضوع هنوز برای من روشن نشده که سازمان خودمان از وضع من و لوئیز اطلاع دارد یا نه.

با لبخندی خفیف گفت، چطور ممکن است آنها بی اطلاع باشند؟ سرگرد اسکندر جزئیات این ماجری را بمرکزمان اطلاع داده و آنها منتظر پایان کار هستند. ولی فقط دو یا سه نفر در لندن هستند و سومی در استانبول، که اگر مرا هم به حساب بیاوری، جمعا می‌شویم چهار نفر آن سه نفر همانهایی هستند که باید بدانند؛

پرسیدم، از سروان آنتوان خبری نداری؟

گفت، او از تهران به لندن منتقل شده. راجع باو چیزی

شنیده‌ای؟

— هنوز نه ولی ممکن است او هم از قماش لوئیز باشد.

— اشتباه می‌کنی.

— آره، ممکن است.

«شوین» گفت، موضوع دیگری که باید بدانی اینست که

روسای امنیتی سه کشور دیگر در این کنفرانس از وضع تو کاملاً اطلاع دارند. باید آنها را هم در جریان می‌گذاشتم چون اطلاعات جعلی،

امیر عشیری

قبل از آنکه در اختیار تو گذاشته شود، بتظر آنها هم برسد. و به من ماموریت داده اند که با تو در تماس باشم.

«آندره» بسر میز آمد و به شوین گفت که با او کار

لازمی دارد

شوین و آندره دهم رفتند. بعد شوین برگشت و مرا به اتاقی برد و از آنجا به سالن کنفرانس رفتیم. سالن در محاصره دوازده مامور از چهار کشور بزرگ قرار گرفته بود. ماموران ورزیده را انتخاب کرده بودند در آنجا با سرهنگ «کارنسکی» که قسمت ضد اطلاعات را بر عهده داشت؛ آشنا شدم. شوین مرا به او معرفی کرد. این سرهنگ روسی لاغر اندام؛ خیلی خشن بود و از قیافه اش پیدا بود که باید در کار خود جلاد باشد. از لنت نشان‌هایی که به بلوز نظامی اش نصب کرده بود، بنظر می‌رسید که باید موقعیت مهمی داشته باشد.

سالن با وسائل ایمنی مجهز شده بود و حتی راهروها و اتاقها در اختیار ماموران مخفی بود. پیش از دوازده ساعت به شروع کلاس کنفرانس باقی مانده بود. با این حال سفارت به یک دژ نظامی بیشتر شباهت داشت من یکی از سه معاون شوین بودم. سرهنگ کارنسکی به زبان‌های فرانسوی، انگلیسی و آلمانی کاملاً مسلط بود..

کار من از همان روز شروع شد، کار خسته کننده‌ئی بود. سه نفر از ماموران خودمان زیر دست من بودند. طرح امنیتی کنفرانس طوری بود که بین ماموران اطلاعات و ضد اطلاعات یک ارتباط همیشگی وجود داشت.

روسای امنیتی کنفرانس و حتی سرهنگ کارنسکی خشن هم می‌دانست که من چه نقشی دارم

آمدن هیئت نظامی به محل کنفرانس، بیش از هر موضوع دیگری مهم و قابل توجه بود. وقتی هوا تاریک شد، محل کنفرانس آمدند. ساعت ده درهای سالن کنفرانس بسته شد. هیچکس جز اعضای هیئت‌ها در آنجا نبود. پشت درهای سالن ماموران ایستاده بودند.

در مرز وحشت

حتی بیرون سفارت هم در محاصره ماموران مخفی بود.
تقریباً یک و نیم بعد از نیمه شب بود که اولین جلسه کنفرانس
با بیان یافت حفاظت امنیتی بهنگام خروج هیئت‌های نظامی از محل
کنفرانس شدیدتر شد. نوع وسایل نقلیه که آنها را به محل کنفرانس
آورده بود، عوض شده بود. برگرداندن هیئت نظامی به محل
اقامتشان طوری صورت گرفت که حتی اغلب ماموران مخفی
متوجه نشدند.

وقتی خبر سلامت رسیدن آنها به محل اقامتشان به ما رسید
«شوبین» و «کارنسکی» نفس راحتی کشیدند. «کارنسکی» گفت ،
حالا مهمان من هستید به ودکا
«شوبین» گفت چطور است بعد از پایان کار کنفرانس ما را
به ودکا دعوت کنی؟

«کارنسکی» باخنده گفت ، در آن موقع شما را به شام دعوت
میکم
من آمده به «شوبین» گفتم ، با اجازه تو من بر می‌گردم
به هتل

گفت ، خود من هم همین پیشنهاد را میخواستم بکنم . بیه
احتمال قوی عضو رابط آنها همین امشب به ملاقات می‌آید . باید
تماس تو با آنها حفظ شود .

گفتم ، به همین دلیل می‌خواهم برگردم .
بطرف «کارنسکی» که کنار بخاری ایستاده بود، رفتم و گفتم ،
با اجازه شما من می‌روم
دستم را گرفت و گفت ، کجا ؟ مگر نشیدی ، میخواهم ودکا
بنخوریم !

باخنده گفتم ، سهم مرا بدهید به آقای شوبین ایشان جور
مرا میکشند .

گفت ، میخواهم ودکا خوردن ترا ببینم .
گفتم ، اگر فرصتش را داشتم ، تا صبح با هم ودکا

امیر عشیری

میخوردیم

«شوبین» بزبان روسی چیزی به او گفت : «کارنسکی»
دستم را رها کرد و بالبحند معنی داری گفت موفق باشی
با اینخند گفتم : سعی میکنم
گفت مرا که می شناسی چه آدم جدی و سرسختی هستم
گفتم ، بله تعریف شمارا زیاد شنیده ام
با همان لحن گفت : پس دیگر نکوسعی می کنم تو باید موفق
شوی

«شوبین» رو کرد به من و گفت : عجله کن دم در، انومیل
منتظر توست
از آنها خدا حافظی کردم و از ساختمان سفارت بیرون آمدم
دم در، يك کامیون منتظرم بود بغل دست راننده نشستم و از در
سفارت بیرون آمدم وقتی به هتل «ایپک» نزدیک شدیم ، به
راننده گفتم که آهسته برود .

بعد در سمت خود را باز کردم و روی رکاب کامیون ایستادم
در را بستم . کامیون همانطور که آهسته حرکت می کرد ، من پریدم
پائین . کامیون براه خود ادامه داد و من داخل هتل شدم کلید
اتاقم را گرفتم و بالا رفتم هنوز کلید را در سوراخ قفل در اتاق جا
نداده بودم که کسی از داخل ، در را برویم باز کرد نگاهش کردم
زنی بود جوان ، و طبق معمول قشنگ و خوش لباس معلوم بود کی
و چکاره است و از من چه میخواهد همانطور که نگاهش بمن بود ،
گفت : نامه رسان برای شما يك نامه داشت

زن ، با این رمز خودش را معرفی کرد من داخل اتاق
شدم . چراغ را روشن کردم و در را بستم و گفتم ، متأسفم ، امشب
نتوانستم کاری بکنم. وضع آنجا مناسب نبود
زن جوان که از ماموران سرویس جاسوسی آلمان و عضو
رابط میان آنها و من بود گفت ،

— من ماموریت دارم که يك نسخه از مذاکرات کنفرانس

درمزره وحشت

نظامی را ارشما بگیرم.

گفتم، و منهم از جانب شما ماموریت دارم که مذاکرات کنفرانس را در اختیارتان بگذارم. ولی باید صبر داشته باشید. موقعیت آنجا طوری است که اگر بیکداریه آب بزنم، شناخته می‌شوم و آن وقت شما هیچوقت به مذاکرات کنفرانس دسترسی پیدا نمیکنید.

زن گفت: و لابد شما هم این را میدانید که اگر ماموریتتان را انجام ندهید، نه فقط «لوئیز» را از دست میدهید، بلکه خودتان هم به مخاطره می‌افتید. امیدوارم مطالبی که به شما گفته‌اند، یادتان نرود. من باز هم به دیدنتان می‌آیم فعلا شب بخیر. از دوربینی که در اختیارتان گذاشته‌اند، استفاده کنید.

گفتم، لطفا يك دقیقه صبر کنید.

زن ایستاد و به من خیره شد. پرسید: موضوع تازه‌ئی به خاطر تان رسیده؟

همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم، میخواستم از شما دعوت کنم که با هم يك گیلان مشروب بخوریم
بالبخندی خفیف گفت، متاسفم چون با دست خالی دارم از پیش شما میروم
به او نزدیک شدم و گفتم: بله منظور تان را می‌فهمم
خانم

— کریستین

— اسمتان هم مثل خودتان قشنگ است

— شب بخیر آقای طاهر ماموریتتان را فراموش نکنید
بطرف در اطاق رفت دم در که رسید ایستاد و گفت: سعی کنید دفعه بعد، دعوت شما را برای گیلان مشروب رد نکنم
گفتم: اطمینان دارم که رد نمی‌کنید.

از اتاق بیرون رفت من در را از داخل قفل کردم. در اینک که سرویس جاسوسی آلمان در اطاق من دستگاہ گیرنده نصب کرده بود،

امیر عشیری

تردید نداشتم و حالا لازم بود که محل نصب دستگاه را پیدا کنم شروع کردم به بازرسی اثاثه اتاق دستگاه گیرنده را زیر تخت خواب نصب کرده بودند بعد به این فکر افتادم که ممکن است سرویس ضد اطلاعات خودمانهم، همین کار را کرده باشند بیازرسی اتاق ادامه دادم دومین دستگاه گیرنده پشت میله پرده پنجره اتاق نصب شده بود

این دو دستگاه هر کدام شکل و اندازه مخصوصی داشتند احساس می شد که سرویس ضد اطلاعات خودمانهم برای احتیاط بیشتر اقدام به نصب دستگاه گیرنده در اتاق من کرده است این موضوع ناراحتم نکرد باید هم این کار را می کردند چون ماموریت من چیز دیگری بود در همین ماموریت ساختگی که مقامات امنیتی خودمان از جزئیات آن اطلاع داشتند، در واقع همه درها بروی من باز بود و خیلی راحت می توانستم از میان آنها عبور کنم و آنچه را که می خواهم بدست بیاورم اما در پشت هر يك از این درهای نظاهر باز، ماموران ضد جاسوسی خودمان مخفی شده بودند تا کوچکترین حرکت و رفتار مرا زیر نظر داشته باشند. باشند روش آنها درباره مراقبت از من، بشکلی نبود که توجهم را جلب کند، بسا توهین آمیز باشد آنها نهایت اطمینان را داشتند با این حال نمیخواستند جانب احتیاط را از دست داده باشند حساب احتمالات در بین بود فکرمی کردند، ممکن است در خلال این مدت که من با سرویس جاسوسی آلمان در تماس هستم و نیز موضوع «اوئیز» ناگهان افکار مرا عوض کند و من در جهت خلاف مسیر تعیین شده دست به اقداماتی بزنم

من وضد اطلاعات خودمان، هر دو وظیفه ای سنگین و دشوار بر عهده داشتیم يك لغزش كوچك از طرف من، ممکن بود بزبان آنها تمام شود، و فاجعه ای روی دهد گذشته از همه این مسائل، حفاظت امنیتی من بیش از هر چیز دیگری مهم بود. باید مرا زیر نظر می داشتند در این مورد، هیچ ایرادی به آنها وارد نبود

در مرزوحشت

من بدون توجه به آنها سرگرم کار خودم بودم افکارم درباره ماموریتی که باید انجام بدهم ، دورمیزد ، و بقول «کارنسکی» باید موفق می شدم

در ساعت چهار بعدازظهر فردای آن شب ، دومین جلسه کنفرانس نظامی تشکیل شد و تا ساعت هشت شب ادامه داشت سپس هیئت های نظامی برای صرف شام به سالن دیگری رفتند از «شوبین» خبری نبود از صبح آن روز ، او را در محل کنفرانس ندیده بودم يك بار از «کارنسکی» راجع به او پرسیدم جواب سر بالاداد ، حدس زدم که در خارج از محل کنفرانس به «شوبین» ماموریتی داده شده است در حدود ساعت نه شب بود که سومین جلسه کنفرانس نظامی تشکیل شد من با چندتن از ماموران به رستوران سفارت رفتیم که شام صرف کنیم

من تنها پشت میزی نشسته بودم مشغول شام خوردن بودم که شوبین و «کارنسکی» وارد سالن شدند چند دقیقه بعد ، «شوبین» ظرف هدایش را برداشت و بسرمیز من آمد . پرسیدم ، از صبح تا حالا پیدات نبود ، کجا رفته بودی

— آنکارا خوب تو چکار کردی ؟

— حدس تو درست بود ،

— عضو رابط آنها با تو تماس گرفت ؟

— منتظرم بود ایکاش او را می دیدی زنی جوان و طبق

معمول فشنك

— پس به تو خوش گذشته

پوزخندی زدم و گفتم ، متاسفانه دعوتم را برای يك گیلان

مشروب رد کرد بهانه اش این بود که دست خالی از آنجا می رفت .

«شوبین» خندید و گفت ، پس اگر غیر از این بود ، دعوتت را قبول

می کرد و آن وقت ، آقا از تنهایی بیرون می آمدند !

گفتم ، اگر مدارك جعلی حاضر باشد ، امشب ممکن است

امیر عشیری

وضع بهتری داشته باشم ،

گفت ، توحتی بادشمن هم میخواهی معاشقه کنی !

لیخندی بروی لبانم آوردم و گفتم ،

این معاشقه برای من چندان لطفی ندارد چون ضد

جاسوسی خودمان مراقبه است

با تعجب گفت ، واضحتر بگو

موضوع دودستگاه گیرنده ای را که در اتاقم نصب کرده بودند ،

برایش تعریف کردم

تعجبش بیشتر شد و گفت ، من اطمینان دارم که سازمان ضد

اطلاعات خودمان چنین کاری نکرده است ماموریت تو زیر نظر

من باید انجام بگیرد و اگر آنها چنین قصدی داشتند ، بدون

تردید مرا در جریان می گذاشتند

گفتم ، فکر نمیکنی ممکن است « کارنسکی » این کار را کرده

باشد ؟

آه مته سرش را تکان داد و گفت ، ممکن است . آره ، او برای

اطمینان خودش و اینکه ترا زیر نظر داشته باشد ، این کار را کرده به

عقیده من بهتر است بیشتر احتیاط کنی . کارنسکی کسی است که حتی به

نزدیکترین همکارانش هم اطمینان نداد . وقتی ماموریت تو تمام

شد ، خود من این موضوع را به او می گویم تو فملاسکوت کن

گفتم : از مدارك جملی صحبت کن امشب نباید دست حالی

برگردم به هتل

– فکر میکنم مدارك را حاضر کرده باشند

– بهر حال اگر مدارك حاضر نباشد ، امشب راهمین جا

میمانم

– در هر دو صورت تو باید برگردی به هتل

– تو که میدانی من در چه موقعیتی هستم

گفت : احیانا اگر هم دست خالی برگشتی ، به عضو رابط

آنها بگو که آخرین جلسه کنفرانس نظامی فردا پیش از ظهر تشکیل

دره‌روز وحشت

میشود این بهترین خبیری است که می‌توانی به آنها بدهی. حالا بلند شو برویم

من و «شوبین» باهم از رستوران بیرون آمدیم. او به اتاق «کارنسکی» رفت. من هم مشغول کارم شدم. تقریباً نیمه شب بود که «شوبین» مرا به اتاقش خواست. وقتی به آنجا رفتم، او یک سری مدارک جعلی را در اختیارم گذاشت و گفت: این مدارک، حالا می‌توانی با داور بینی که آنها در اختیار گذاشته‌اند، از روی این اوراق عکس برداری کنی.

گفتم: اول اجازه بده آنها را مطالعه کنم.

گفت: مطالعه کنی که چه بشود!؛ عجله کن

دوربین عکاسی ظریف و حساسی را که سرویس جاسوسی آلمان در اختیارم گذاشته بود، ارجحیم بیرون آوردم و شروع به عکس برداری از روی اسناد جعلی کردم.

وقتی کارم تمام شد «شوبین» گفت: این اوراق جعلی مذاکرات اولین و دومین جلسه کنفرانس نظامی است. گفتم: حالا دیگر اطمینان دارم که آن عضو رابط قشنگ دعوتم را برای یک گیلان مشروب رد نمی‌کند.

«شوبین» باخنده کنایه آمیزی گفت یک گیلان مشروب و خیلی چیزهای دیگر، موفق باشی. می‌توانی برگردی به هتل. گفتم: ولی هنوز کار من در اینجا تمام نشده.

گفت: اگر منظورت مراقبت از هیئت‌های نظامی است، باید بگویم همین الان که ما داریم با هم صحبت میکنیم، آنها به ترتیب دارند از سفارت خارج می‌شوند. بنابراین تو باید برگردی به هتل. گفتم: این را میدانی که اگر سرویس جاسوسی آلمان بفهمد اطلاعاتی را که من بوسیله این میکرو فیلم در اختیارشان می‌گذارم ساختگی است، چه معامله‌ای با من می‌کنند.

خنده کوتاهی کرد و گفت: اولاً آنها تا این موضوع را بفهمند، ماموریت تو تمام شده و اگر هم زودتر فهمیدند خیلی ساده است

امیر عشیری

جسدت را به «سفر» می اندازند.
گفتم، و آن وقت پرونده من برای همیشه بسته می شود.
گفت، ولی يك چیزی را فراموش کردی.
- مجلس یادبود را؟
- نه، در آن موقع از تو بعنوان يك قهرمان یاد می کنند.
- چطور است این عنوان را برای خودت نگهداری
- قهرمان شدن کار آسانی نیست
- ولی مردن خیلی آسان است
گفت، خوب، حالا دیگر برگرد به هتل و برای عضو رابط
آنها مشروب سفارش بده خوب نیست منتظرش بگذاری
حدا حافظی کردم و از اتاقش بیرون آمدم، و با همان وسیله ای
که شب گذشته از سفارت خارج شده بودم، از آنجا به هتل برگشتم..
دم در اتاقم که رسیدم، تقریباً مطمئن بودم که «گریستین» در
را برویم باز میکند ولی از او خبری نبود. داخل اتاقم شدم و
سفارش يك بطریویسکی دادم، باین اطمینان که تا چند دقیقه دیگر سرو-
کله او پیدا می شود
تقریباً يك و نیم بعد از نیمه شب بود، که چند ضربه بدر اتاقم
خورد قبل از آنکه در راه باز کنم، پرسیدم، کی هستید؟
آهسته گفت، نامه رسان برای شما يك نامه داشت
در را باز کردم «گریستین» بداخل آمد یا تو پوست
گرگ را قیمتی پوشیده بود چشمش که به بطری ویسکی افتاد گفت،
پیدا است که ایندفعه دست خالی از اینجا نمیروم
گفتم، چون می دانستم دعوت مرا رد نمی کنید، قبلاً مشروب
را سفارش دادم.

- پس نیاید وقت را تلف کرد.

- ویسکی را چطور میخورید خالص یا با سودا؟
با خنده گفت، منظورم مشروب نبود، میکروفیلم را میخوانم
گفتم، بهتر نیست قبل از گرفتن امانتی، يك گلاس ویسکی

درموز وحشت

با هم بخوریم؟

بالبان متبسم گفت: ترجیح میدهم اول امانتی را بگیرم
دوربین عکاسی را از جیبم بیرون آوردم و گفتم: هنوز بارش
نکرده‌ام. دوربین را گرفت و گفت: مطمئن هستید که از روی کلیه
گزارشات کنفرانس عکس برداری کرده‌اید
گفتم: فکر می‌کنم اوراقی که بدست آوردم و از روی آن عکس
برداری کردم، تمام گزارشات بود ولی البته گزارشات اولین و دومین
جلسه کنفرانس. قبول کنید که ما موریت خطرناکیم
شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: چاره‌ئی نیست. پرداخت
صد و پنجاه هزار لیره و تحویل نامزدتان لوئیز هم برای ما کار
آسانی نیست. خودتان که میدانید، این یک معامله است
گفتم: بله، میدانم حالا اجازه می‌فرمائید بسرایتان
مشروب بریزم؟

پرسید، راجع به پایان کار کنفرانس، چیزی نمی‌دانید
همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم فعلا جلسات کنفرانس
ادامه دارد سعی میکنم تاریخ آخرین جلسه را بدست بیاورم. ولی
در حال حاضر، چیزی نمی‌دانم

— نمیدانید، یا نمیخواهد بگوید؟

دلیلی ندارد که اگر بدانم، نخواهم بگویم

— انتظار دارید حرفتان را باور کنم؟

— اصراری ندارم،

پوزخندی زد و گفت شما را نمی‌شود يك ما مورز رنگ و با
هوش به حساب آورد.

گفتم: با این حرفها، چه چیزی را میخواهید ثابت کنید؟

گفت: هیئت‌های نظامی شما یکساعت پیش بکشورشان بر-

گشتند. این را میخواهیم ثابت کنم

— این غیر ممکن است! فردا هم جلسه دارند.

— اشتباه می‌کنید آقای طاهر

امیر عشیری

باعصانیت ساختگی گفتم، شاید حق باشما باشد ولی وظیفه من در این کنفرانس چیز دیگری بود همان وظیفه‌ای که سازمان شما، آنهم با تهدید مرا و ادار به قبول آن کرد تازه باید خیلی هم ممنون باشید

گفت: من نباید از شما تشکر کنم.

— پس بهتر است خدا حافظی کنید.

— ناراحت شدید

— حرفهای شما برای من مهم نیست هدف من چیز دیگری است.

« کریستین » از نوی کیفیتش يك دور بین عکاسی دیگر بیرون

آورد. آنرا روی میز گذاشت و گفت:

— یادتان باشد که کار شما هنوز تمام نشده فعلا شب بخیر.

— شب بخیر.

او باشتاب از در اتاق بیرون رفت از موضوع پایان کار

کنفرانس نظامی، که خبر آنرا از زبان « کریستین » شنیدم، راستش

خیلی ناراحت شدم. این قضیه ثابت می‌کرد که سرویس جاسوسی دشمن،

سخت مشغول فعالیت است و با دقت بی نظیری مراقب کنفرانس نظامی

بوده است روی این حساب امکان داشت قبل از آنکه ماموریت من

تمام شود، آنها به جعلی بودن گزارشات کار کنفرانس پی ببرند و

تمام نقشه‌های ما بهم بخورد.

با اینکه شوبین به من اطمینان داده بود گزارشات طوری

تهیه و تنظیم شده که به این زودی آلمانی‌ها متوجه ساختگی بودن

آنها نمی‌شوند، به موقعیت ماموریت خودم چندان امیدوار نبودم و

يك نوع نگرانی در دلم راه یافته بود.

فردای آن شب که به سفارت رفتم، « شوبین » را در دفتر کار

« کارنسکی » پیدا کردم. « کارنسکی » عصبانی بنظر میرسید. حدس

زدم ممکن است حرفهای « کریستین » را از دستگاه گیرنده نصب

شده در اتاق من، شنیده باشد این حدس موقمی درست میبود که

در هر زو حشت

به دستگاه گیرنده دوم را بدستور و در اتاق من نصب کرده باشند
«شوبین» پرسید: عضو رابط آنها را دیدی؟
گفتم: ببله. میکروفیلیم را هم بحویلش دادم، ولی
حرفم را ناتمام گذاشتم. «شوبین» پرسید: ولی چه؟... چیز
تازه‌ئی می‌خواهی بگوئی.
گفتم: از عضو رابط شنیدم که دیشب هیئت‌های نظامی ما به
کشورشان مراجعت کرده‌اند
«کارنسکی» بازرنگی سی اختیار گفت: ببله، خبرش به
من رسید

و نتش رسیده بود که من موضوع دستگاه گیرنده را مطرح
کنم با این که «شوبین» سفارش کرده بود که این مسأله را بین نکشم
گفتم: باید هم بدانید آقای کارنسکی

اخمهایش را درهم کشید و گفت: چه می‌خواهید بگوئید؟
گفتم: آن دستگاه گیرنده را می‌گویم که بدستور شما در
اتاق من در هتل ایپک پالاس نصب کرده‌اند بعقیده من کار
درستی نبود

«کارنسکی» غافلگیر شده بود چاره‌ئی جز قبول این حقیقت
نداشت «شوبین» رو کرد بمن و گفت: تو برو به اتاق من و همانجا
منتظرم باش

گفتم: می‌خواهم ببینم آقای کارنسکی چه جوابی میدهند
«کارنسکی» نگاهش را به من دوخت و گفت: از نظریه‌ی
بهنی در حفاظت امنیتی لازم بود که آن دستگاه گیرنده در اتاق شما
نصب شود. در واقع برای حفظ جان شما بود. توضیح دیگری ندارد.
با عصبانیت یوزخندی زدم و گفتم: از جوابی که دادید، چیزی
دستگیرم نشد. حفظ جان من هم هنوز وقتش نرسیده بود باید صبر
می‌کردید. گذشته از اینها، لابد می‌دانید که موضوع لوئیز را من
کشف کردم، و این نقشه را هم من کشیدم و آنوقت شما و مامورانتان
به بهانه حفاظت امنیتی، چهارچشمی مواظب من هستید که مبادا تغییر

امیر عشیری

تعمیده بدهم. واقعا مستخره است.
و بطرف در اطاق رفتم. کارنسکی بالحن تندى گفت: صبر کنید
آقای طاهر.

من بابی اعتنائی از دفتر کارش بیرون آمدم به اطاق شویین،
رفتم چند دقیقه بعد شویین به اطاقش آمد و گفت: می دانم خیلی
ناراحتی، ولی من که نتوانم گفته بودم راجع به دستگاه گیرنده
سکوت کن

گفتم: اگر یادت باشد، کارنسکی خودش دستش رارو کرد
گفت: می دانم. ولی بهتر بود حرفی نمی زدی.
گفتم: لارم بود ما که دیگر نباید برای خودمان وضعی پیش
بیاوریم که کارنسکی و مامورانش ما را زیر نظر داشته باشند.
- ولی تو جنبه سیاسی قضیه را در نظر نمی گیری آنها
متحد ما هستند

- این قبیل مسائل به اتحاد و دوستی طرفین لطمه نمی زند
گفت: هیچ موقع ترا اینطور ناراحت ندیده بودم بالحن
تندی صحبت می کردی،

سیگاری آتش زدم و گفتم: از تو هم باید گله کنم. لابد به من
اطمینان نداشتی یا نداری که نخواستی موضوع پایان کار کنفرانس
رابگوئی، چقدر ناراحت کننده است که من این خبر را از مامور مخفی
دشمن بشنوم.

- حق با توست. باید می گفتم.

- ولی احتیاط کردی.

گفت: خوب، دیگر تمامش کن حالا راجع به برخورد خوردت
با عضو رابط آنها حرف بزن.

با اوقات تلخی گفتم: چیز مهمی نبود. میکروفیلیم را گرفت
و رفت

شویین با خنده گفت: یعنی میخواهی بگوئی باز هم دعوتت را
برای يك گیلان مشروب رد کرد؟

درمرز وحشت

— آره منم زیاد اصرار نکردم
— از اول هم نباید دعوتش می کردی
— خوب، بقیه صورت جلسه کنفرانس حاضر است؟
شوبین از کشومیزش اوراقی بیرون آورد و روی میزش گذاشت
و گفت، این آخرین مدرکی است که باید بدست آنها برسد می-
توانی عکسبرداری کنی
اوراق را برداشتم و به گوشه اتاق رفتم و از روی يك يك
آنها عکسبرداری کردم. آنها را دو مرتبه به شوبین دادم و گفتم،
اینطور که معلوم است، امشب کار من یکسره می شود.
شوبین گفت، راجع به این موضوع باید بیشتر صحبت کنیم.
گفتم، آنها یا یکصد و پنجاه هزار لیره اسکناس جعلی تحویل
میدهند، یا پیشنهاد می کنند که باز هم به نفع آنها کار کنم.
گفت، تا اینجا که چیز تازه ئی کشف نکرده ئی.
آهسته سرم را تکان دادم. و گفتم، حتی يك قدم هم جلو
نرفته ایم در واقع در همان نقطه ای هستیم که قبلا هم بودیم اگر در
ملاقات بعدی با آنها، نتوانم به هدفی که داریم برسیم، مجبورم به
همکاری خودم با آنها ادامه بدهم
— فکر نمی کنم لندن با این پیشنهاد، واقف کند
— باید قضیه را برای آنها روشن کنی.
گفت، موضوع دیگری که ممکن است اتفاق بیفتد، اینست
که آنها ترا بکشند.
از شنیدن این حرف یکه خوردم و گفتم، داری شوخی میکنی؟!
بالینخندی خفیف گفتم قبول کن که ممکن است آنها نقشه قتل
ترا کشیده باشند این موضوع چندان بی سابقه هم نیست سال گذشته
یکی از ما موران ماهمین راهی را که تو داری میروی، طی کرد و در
پایان کار جسداورا سواحل «بفر» پیدا کردند
آهسته روی صندلی مقابل میزش نشستم و گفتم، پس بهتر
است همین جا تمامش کنم.

امیر عشیری

- متأسفم طاهر، خیلی دیر شد،
- یعنی می‌خواهی بگذاری آنها مرا بکشند؟
گفت، چاره‌ئی نیست باید آخرین مرحله این نقشه را هم
بازی کنی فکر می‌کنم سرگرد اسکندریه تو گفته باشد که اگر در
این مأموریت خطری برای تو پیش بیاید، ازما کاری ساخته نیست،
یعنی نمی‌توانیم کمک کنیم خودت میدانی البته این حدسی است که
من میزنم شاید هم موضوع قتل تو در میان نباشد بهر حال، باید
مواظب خودت باشی فکر می‌کنم از بر خورد با آنها و برداشتی که
می‌کنند، بتوانی دستشان را بخوانی، احتیاط را از دست نده.
گفتم، خیلی متشکرم بموقع خبرم کردی

- ناراحت شدی؟

- فرض کنیم که ناراحت شدم خوب، بعقیده تو چکار
می‌توانم بکنم؟

گفت، منم از این بابت متأسفم، ولی لازم بود بیدارت کنم
گفتم، ناراحتی من فقط برای مادرم است، خیلی وقت است
اورا ندیده‌ام ایکاش می‌توانستم باز هم اورا به بینم، ولی اینطور که
تو داری میگوئی، شاید دیگر نتوانم حتی ترا هم ببینم
پس از چند لحظه سکوت پرسیدم، پس شما نمی‌توانید بمن
کمک کنید؟

گفت، تنها کمک ما اینست که دستگاه گیرنده و فرستنده در
اختیارت بگذاریم

- امیدوارم کردی

زیاد هم امیدوار نباش

- يك دفعه بگو کاری نمی‌توانی بکنی که خیالم از جانب
شمار راحت شود.

گفت، اگر حدس من در مورد نقشه قتل تو بوسیله آنها درست
باشد، با احتمال قوی پیش‌بینی حوادث بعدی را هم کرده‌اند. تنها
شانسی که ممکن است از دست ندهی، اینست که آنها متوجه دستگاه

در مرر وحشت

گیرنده و فرستنده تونشوند. این دو دستگاه در پاشنه يك جفت کفشی که برایت در نظر گرفته ایم، نصب شده دستگاه گیرنده در پاشنه کفش پای راست، و آن یکی در پاشنه کفش پای چپ است. برسیدم، کفش‌ها کجاست؟

کشو یا این میزش را باز کرد و يك جفت کفش قهوه‌ئی بیرون آورد و روی میز گذاشت. از کفشها استفاده شده بود. شوبین دستگاههای گیرنده و فرستنده نصب شده در پاشنه کفشها را نشانم داد و گفت که در موقع بروز خطر به چه طریق می‌توانم از آنها استفاده کنم.

همانجا کفش‌های مجهز به دستگاه مخابرات را بها کردم و گفتم، لابد آن مامور شما که سال گذشته کشته شده و وضع مرا داشت از این نوع کفشها در اختیارش نگذاشته بودند.

گفت، او را طور دیگری مجهز کرده بودیم، ولی اون نتوانسته بود به موقع با ما تماس بگیرد. وقتی پیامش به ما رسید، در حال مرگ بود و فقط جسدش را پیدا کردیم.

— ماموریتش با موفقیت بود؟

— آره، پیامی که مخابره کرده، موفقیت آمیز بود.

باخنده گفتم، لابد از من هم همین انتظار را دارید.

خنده کوتاهی کرد و گفت، قهرمان شدن کار آسانی نیست.

گفتم، ولی مردن خیلی آسان است و حالا معلوم نیست خیر

کدام یکی به تو میرسد، قهرمان شدن، یا مردن.

گفت، خوب گوش کن ببین چه می‌گویم قبل از آنکه تفاقی برایت

بیافتد، باید سعی کنی این رمز را دوبار مخابره کنی، کفشهای من احتیاج

به تعمیر دارد، کفشهای من احتیاج به تعمیر دارد.

— وبعد خودم را به جلال تسلیم کنم.

— بعدش دیگر با خودت است.

— می‌فهمم بعدش باید کاری بکنم که عنوان قهرمان شدن را

بیادا کنم

امیر عشیری

شوبین گفت ، بهر حال امیدوارم از این ماموریت خطرناک سلامت برگردی. وقتی هوا تاریک شد، بر میگردی بهتل ، تا عصبو رابط آنها با تو تماس بگیرد. حالا میتوانی همین جا، یا در یکی از اتاقها بنشین و راجع به برخورد آنها و حوادثی که ممکن است برایت اتفاق بیفتد، فکر کنی مزدیگر حرفی ندارم پرسیدم، قبل از رفتن می توانم بازهم ترا ببینم؟ گفت، نمی دانم. شاید آن موقع من اینجا نباشم از اتاق او بیرون آمدم و باناقی رفتم که در محل کار کنفرانس در اختیارم گذاشته بودند

هوا تاریک شده بود که کارنسکی به اتاق آمد لبانش متبسم بود. سیگاری تعارفم کرد برداشتم و آتش زدم گفت، به آخر خط چیزی نمانده.

یکی به سیگار زدم و گفتم، منظورتان خط مسابقه است یا خط مرگ

— آدم شوخی هستی ظاهرا

— جوابم را ندادی؟

— تو آدم متوقمی هستی.

— معلوم نیست قربان بهر حال متشکرم. گفت ، ماموران

من مواظبت هستند.

گفتم، در اینصورت ممکن است وضع من بدتر شود یعنی ماموران مخفی دشمن را بیدار کنند بهتر است دستور بدهید که ماموران را بدرابردند.

— یعنی به خودت تا این اندازه اطمینان داری؟

— موضوع اینست که آنها می فهمند قضیه از چه قرار است.

— ولی آخر ما نباید بگذاریم ماموری مثل تو از دست برود

— متشکرم قربان. بهتر است خودم تنها باشم.

گفت ، بهر حال باید حوادث ناگهانی را از همین حالا پیش

بینی کرد

باخونسردم گفتم، پیش بینی کرده ام که چه حوادثی ممکن است

درمرز وحشت

اتفاق میفتد.

— آدم يك دنده ئی هستی

— تا حالا که اینطور بوده

— خیلی خوب، خودت میدانی

— متشکرم

کارنسکی مرانها گذاشت. او آمده بود که از من دلجوئی کند،
و من هم آنطور که دلم میخواست جوابش را دادم. کمی بعد از رفتن او،
بدیدن شو بین روتم تنها بود گفتم: من دارم میروم، حرف
دیگری نداری؟

دستش را بطرفم آورد. درحالی که دست یکدیگر را میفشردیم،
گفت: موفق باشی. منتظر دریافت پیامت هستم،

گفتم: اگر جسمم را پیدا کردی، حتما بدیدن مادرم برو

با ناراحتی گفت: خیلی خوب

— راستی اگر توانستی، قضیه را بپرادرهم اطلاع بده.

— داری وصیت می کنی.

با خنده گفتم: اگر فرصت کردی برایم دعا کن

خندید و گفت: مواظب خودت باش.

از او خدا حافظی کردم و چند دقیقه بعد، از سفارت خارج شدم

و با تا کسی به هتل ایپک برگشتم.

ساعت در حدود هشت بود. در سالن انتظار هتل، مردی جلو

آمد و آهسته گفت: نامه رسان برای شما يك نامه داشت.

گفتم: باید نامه رسان را ببینم.

عضو رابط منظورم را فهمید. بی آنکه مکث کند گفت: جلو

مسجد ایوب منتظر تان هستم.

سهس بطرف در خروجی هتل رفت. یکی دو دقیقه بعد، من هم

هتل را ترك گفتم و سوار تا کسی شدم...

حس می کردم که از ماموران آنها کسی مراقب من است و تا

مقصد مرا تعقیب می کند در واقع قسمت خطرناك ماموریت من

امیر عشیری

شروع شده بود باید حسواسم را جمع میکردم که مرتکب اشتباه نشوم

بهست دقیقه به ساعت نه شب مانده بود که بمسجد ایوب در کنار «بسفر» رسیدیم. راننده گفت:

— آقای طاهر بفرمائید، آنها منتظر تان هستند.

تعجب نکردم. پوزخندی زدم و گفتم: متشکرم دوست من. راننده کرایه تا کسی را نگرفت. در را باز کرد و پائین آمد. همان مردی که در هتل با من برخورد کرده بود، جلو آمد و گفت بفرمائید. اتومبیل حاضر است.

اتومبیل چند قدم آنطرفتر ایستاده بود. داخل اتومبیل که شدم، دیدم يك نفر هم بغل دست راننده نشسته است.

مردی که بغل دست من نشسته بود، همان کیسه سیاه رنگ را ب سرم کشید و گفت: امیدوارم شما را ناراحت نکند

خننده کوتاهی کردم و گفتم: عادت کرده ام،

اتومبیل حرکت کرد. آن مرد دست به لباس تنم کشید. اسلحه ام را از زیر کتم بیرون آورد و گفت: جای دوری نمی رود.

گفتم: فکر نمی کنم دیگر به آن احتیاجی داشته باشم.

باخنده گفت: فکر نمی کنید هنوز موقع بازنشسته شدن شما نرسیده؟

گفتم: کارهای دیگری هم میشود کرد از این شغل خوشم نمیاید، و خیلی خوشحالم که شما وسیله فی شدیدی برای فرار از این حرفه ناچور که اصلاً با روحیه من سازگار نیست.

مامور آلمانی سکوت کرد به مقصد که رسیدیم، مرا با همان

وضع از اتومبیل پیاده کردند و بداخل ساختمان بردند و بعد کیسه سپاه رنگ را از سرم برداشتند چشمهایم که به روشنائی عادت کرد،

نگاهی به اطراف اتاق انداختم بنظر می رسید که مرا بمحل سابق نیاورده اند. جز من کس دیگری در اتاق نبود. تقریباً يك ربع از

ساعت نه شب گذشته بود. چند دقیقه بعد، «غسان» با همان ماموری که

درمرز وحشت

در هتل با من تماس گرفته بود، با هم وارد اتاق شدند
از روی صندلی بلندشدم. عسان دستش را بطرف من آورد و
گفت، از ملاقات مجدد شما خوشحالم.
در حالی که دست یکدیگر را میفشردیم، گفتم، منم بتو به
خودم خوشحالم که توانستم ماموریتم را انجام بدهم
- دوربین را با خودتان آورده اید ؟
- اگر غیر از این بود، تقاضای ملاقات شما را نمی کردم.
گفت، لابد منتظرید که اول صد و پنجاه هزار لیره را بگیرد
و بعد دوربین را بدهید.
با لبخند گفتم، مثل اینکه قرارمان جز این، چیز
دیگری نبود
آهسته سرش را تکان داد و گفت، بله، یادم نرفته که این يك
دادو ستد بود
- خوشحالم که فراموش نکرده اید. خوب، پول حاضر است؟
- البته یکصد و پنجاه هزار لیره اسکناس درشت خواسته
بودید
- به اضافه يك چیز دیگر.
با تعجب پرسید، مثلاً چه چیز؟
گفتم، یکصد و پنجاه هزار لیره به اضافه نامزد لوئیز،
خندید و گفت، شما مرا ترساندید
گفتم، اینکه معامله تمام است.
عسان گفت، البته که تمام است. ولی قبل از اینکه پول و دور-
بین را بین خودمان رد و بدل کنیم. بهترین است بین شما و چند نفری
که منتظر تان هستند، ملاقاتی صورت بگیرد؟
گفتم، می توانم به رسم از ملاقات چه منظوری دارید ؟
شانه هایش را بالا انداخت و گفت، نمی دانم. بالاخره می فهمید.
معلوم بود که دروغ میگوید کمی فکر کردم و بعد گفتم،
اشکالی ندارد

امیر عشیری

با هم از در اتاق بیرون آمدیم. حدس زدم منظور آن چند نفر که قصد دیدنم را دارند از دو حال خارج نیست یا می‌خواهند مرا سؤال پیچ کنند، یا پیشنهاد دیگری بدهند. این ملاقات ممکن بود: نفع من تمام شود، و در آنجا قیافه‌های تازه‌ئی را ببینم. و از حرف‌هایشان چیزی دستگیرم شود. همان موقع تصمیم گرفتم، وقتی لوئیز و پولها را تحویل‌م دادند. موضوع را مجدداً از صفر و از خود لوئیز شروع کنم. چون تا آن موقع حتی يك قدم هم به جلو برنداشته بودم و چیزی دستگیرم نشده بود. در واقع همانجائی بودم که شروع کرده بودم.

فسان در اتاقی را باز کرد، و با هم به داخل رفتیم. اتاق بنظرم تاریک آمد. خوب که دقت کردم، دیدم روشنائی چراغ اتاق مستقیماً به سطح میزی مستطیل شکل می‌تابد و در يك طرف آن چهار نفر که صورت‌هایشان دیده نمی‌شد، نشسته‌اند.

یکی از آنها بزبان فرانسوی گفت: نزدیک بیائید آقای طاهر. جلو رفتم، و روبروی آنها در طرف دیگر میز روی صندلی نشستم. آن چهار نفر کپسه‌های سیاه‌رنگی به سر خود کشیده بودند که فقط جای چشمها و دهان‌شان باز بود.

آنها با قیافه‌ای که برای خودشان درست کرده بودند، منظره رعب‌آوری به اتاق داده بودند. یکی از آنها پرسید: دور بین را با خودتان آورده‌اید؟

گفتم: بله. بهمین منظور به اینجا آمده‌ام که پول را بگیرم و دور بین را تحویل بدهم؛

او پرسید: شما مطمئن هستید که از گزارشات کنفرانس نظامی عکسبرداری کرده‌اید؟

گفتم: بله مطمئن هستم. شما هم می‌توانید میکرو فیلم‌ها را ببینید

— اطمینان شما برای ما کافی است

— سؤال دیگری ندارید؟

گفت: مامی خواهیم پیشنهاد کنیم که به همکاری خودتان با ما

درهرز وحشت

ادامه بدهید. البته اگر میل داشته باشید.
گفتم: متاسفم آقا. تمام تلاش و همکاری من باشما، برای این بود که خودم را از شغلی که دارم، کنار بکشم و با یکصد و پنجاه هزار لیره زندگی تازه‌یی را با لوئیز شروع کنم.

— منظورتان را می‌فهمم.
— بله، واقعا متاسفم. ایکاش می‌توانستم پیشنهادتان را قبول کنم.

آن مرد نقابدار گفت: مهم نیست. حالامیل داریم اطلاعات خودتان را درباره سازمانی که هنوز وابسته به آن هستید، در اختیار ما بگذارید؟ این آخرین همکاری شما با ما است.
گفتم: اشکالی ندارد. ولی معامله اول ما هنوز تمام نشده.

با خنده گفت: من پیشنهاد می‌کنم از اینجا که رفتید، به کارهای تجارתי مشغول شوید. از برداشت شما پیداست که خیلی حسابگر هستید.

— از حسن ظن شما متشکرم.

— میکروفیلم‌ها را تحویل بدهید و پولتان را بگیرید.
گفتم: چطور است پول و میکروفیلم‌ها را با هم رد و بدل کنیم.
بالحن ملایمی گفت: شما باید تاجر می‌شدید.
بعد به یکی از مامورانی که پشت سر من ایستاده بود، بزبان آلمانی گفت: پولها را تحویل بدهید...

چند لحظه بعد، آن مامور کیف چرمی سیاه رنگی را آورد و روی میز گذاشت. مرد نقابدار گفت: لطفا پولها را بشمارید آقای طاهر. هیا نظور که خواسته بودید، تمام اسکناسها درشت است.

در کیف را باز کردم و دسته‌های اسکناس را از توی آن بیرون آوردم. ۱۵ دسته ده هزار پوندی بود. اسکناس‌ها را دومرتبه توی کیف گذاشتم و در آنرا بستم. مرد نقابدار پرسید: درست بود؟
گفتم: بله، متشکرم.

امیر عشیری

بعد دوربینی را که میکرو فیلم در آن بود، از جیبم در آوردم و روی میز گذاشتم و گفتم، اینهم امانتی شما حالا میتوانیم راجع به پیشنهاد دوم شما صحبت کنیم. من حاضرم.

گفت: منظورتان این است که باز هم پول می خواهید؟

گفتم: مگر شما غیر از این فکر می کردید؟

گفت: هیچ فکر نمی کنید که شما در اختیار ما هستید؟

پوزخندی زدم و گفتم، البته که در اختیار شما هستم. همین الان هم میتوانید پولها را از من بگیرید ولی اگر یادتان باشد، خودتان پیشنهاد کردید که بکارهای تجارتنی مشغول شوم.

خندید و پرسید: چقدر می خواهید؟

— پنجاه هزار یوند.

— فکر نمی کنید این مبلغ خیلی زیاد است؟

گفتم: من فروشنده هستم، و شما خریدار کالائی که من در اختیار دارم و شما به آن احتیاج دارید، قیمتش همین است...

او چند لحظه سکوت کرد. بعد سرش را بطرف مردی که سمت چپش نشسته بود، برد و آهسته با او مشغول صحبت شد. مرد دومی به حالت تفکر دستهایش را که با دستکش سیاه رنگی پوشانده بود، بروی میز گذاشت و بهم قلاب کرد. ناگهان متوجه شدم که جای شست در دستکش دست راست او خالیست. او را شناختم کسی بود که در سازمان خودمان کار می کرد. و شست راستش را در جیبه «دونکر» بر اثر انفجار خمپاره از دست داده بود.

این برخورد غیرمنتظره باعث شد که من یکی از عوامل موثر آنها را در سازمان خودمان بشناسم. فکر اینکه ممکن است شخصی که روبروی من نشسته بود، آن شخص مورد نظر من نباشد، خیلی ضعیف بنظر میرسید. این شناسائی، برای من عجیب و حیرت آور بود.

در مرزوحشت

از پیشنهاد آن مرد نقابدار، واهمه‌ئی نداشتم. قبلا پیش‌بینی کرده بودم که ممکن است آنها راجع به فعالیت شبکه مادر استانبول سئولاتی بکنند. این پیش‌بینی و ادارم کرده بود که اطلاعات مورد نظر آنها را بطوری که بزودی متوجه جملی بودنش نشوند، تهیه کنم

مرد نقابداری که با من طرف صحبت بود، گفت بسیار خوب آقای طاهر با مبلغ پیشنهادی، شما موافقم ولی توصیه می‌کنم که اطلاعات جملی در اختیار ما نگذارید. چون درباره سازمان اطلاعات وضد اطلاعات شما چندان دست‌خالی هم نیستیم.

با لبخندی خفیف گفتم، اگر از شغل و حرفه‌ام راضی بودم، شاید همین کار را می‌کردم و حتی میکروفیلم‌ها را هم از روی اسناد جملی تهیه می‌کردم. اما هدف من چیز دیگری است. من به منظور پولدار شدن دست با بن اقدام جسورانه‌زدم. فقط به امید اینکه زندگی بهتری با لوئیز داشته باشم.

— مرد باشقامتی هستید.

— دلیل ندارد بترسم

گفت، اسامی ماموران خودتان را که در آلمان و فرانسه اشغال شده علیه آلمان بزرگ فعالیت می‌کنند، در اختیار ما بگذارید این اطلاعات باید شامل مشخصات، اسم رمز و مخفی‌گاه آنها باشد.

گفتم؛ اگر در مرکز خودمان کاری کردم شاید می‌توانستم این قبیل اطلاعات را در اختیارتان بگذارم، ولی شما بخوبی میدانید که من از تهران به استانبول منتقل شده‌ام. اطلاعات من در حدود شبکه خودمان در استانبول است.

— فراموش نکنید که شما در تهران هم بوده‌اید

— بله، بشما اطمینان می‌دهم که هر چه بدانم در اختیارتان می‌گذارم

— ما هم برای شنیدن مطالب شما حاضریم

امیر عشیری

در جای خود کمی جا بجا شدم، دست هالیم را بروی میز گذاشتم و خیلی آرام و خونسرد ابتدا وضع سازمان خودمان را در استانبول پیش کشیدم... مطالبی را که قبلا در ذهن خود ساخته بودم، با حالت تفکر تحویلشان دادم. اطلاعات جعلی من طوری بود که آنها نمی توانستند همان موقع در صحت آنها تردید داشته باشند بعد شبکه اطلاعاتی سرگرد اسکندر را عنوان کردم در این باره سعی کردم مطالب طوری باشد که تا حدی با واقعیت تطبیق کند. چون می دانستم لوئیز جاسوس آنها قبلا چنین اطلاعاتی در اختیار آنها گذاشته و در واقع آنها به دانستن تشکیلات سرگرد اسکندر چندین احتیاجی نداشتند. فقط می خواستند صحت گفته های مرا در مورد شبکه خودمان در استانبول، با توجه به آنچه که راجع به تهران گفته ام، به یکدیگر ربط بدهند

وقتی حرفهایم تمام شد، پرسیدم، سؤال دیگری ندارید؟
پرسید، راجع به سازمان مقاومت ملی فرانسه چه می دانید؟
جواب دادم، اگر نمی خواستم تاجر خوبی بشوم، با احتمال قوی چنین اطلاعاتی را برای شما بدست آوردم.
گفت: هنوز هم در مورد همکاری مجدد خودتان با ما متاسف هستید؟

بالبختدی خفیف گفتم، شما باید می دانستید که از اول هم منظور من همکاری با شما نبود. در واقع این يك معامله تجارتي بود، برای پولدار کردن خودم.

— بله، متوجه هستم.

— پس می توانم بروم؟

— البته. ولی تنهانه

با خنده کوتاهی گفتم: این را میدانم که هنوز لوئیز و پنجاه هزار لیره را نگرفته ام

گفت، منظور من این نبود. ما برای خروج شما از خاک ترکیه اقداماتی کرده ایم. همین امشب يك قایق موتوری شما دو نفر را از تنگه خارج می کند و در.

در مرز وحشت

حرفش را قطع کردم و پرسیدم : با قایق موتوری کجا قرار است برویم ؟

گفت، امشب در ساعت دوونیم بعداز نیمه شب، یکتیز دریائی در پنجاه میلی تنگه انتظار شما را می کشد.

— مقصد بعدی ما کجاست؟

— فکر می کنم سواحل مراکش باشد.

پس هنوز مطمئن نیستید؟

گفت، مقصد بعدی را از فرمانده زیر دریائی باید پرسود.

گفتم، چطور است من ولوئیز را آزاد بگذارید که خودمان

تصمیم بگیریم.

با خنده گفت، متاسفم آقای طاهر، ما باید مطمئن شویم که شما

ولوئیز از استان بول خارج می شوید. وانگهی اگر آزادتان بگذاریم.

ممکن است خطری متوجه شما شود باید خوشحال باشید که وسیله

فرار شما و نامزدتان را فراهم کرده ایم در واقع این تنها کمکی بود

که می توانستیم بشما بکنیم.

— متشکرم قربان.

— نه، تشکر لازم نیست، کسانی که بما خدمت می کنند، همیشه

تحت حمایت ما هستند.

گفتم، ولی من ولوئیز باید برای خودمان گذرنامه ئی با اسم

مستعار تهیه کنیم. گفت، فکر این موضوع را هم کرده ایم. فرمانده زیر

دریائی گذرنامه شما ولوئیز را در اختیار نامی گذارد.

با خنده گفتم، در واقع شما دارید ما دو نفر را تبعید می کنید؟

— این خواسته خود شماست.

— بله، همینطور است.

— می توانید بروید.

از روی صندلی بلند شدم کپف محتوی صد و پنجاه هزار لیره

را برداشتم و به همراه ما موران از اتاق بیرون آمدم و به اتاقی رفتم

که قبلا در آنجا بودم. پشت سر من «غسان» وارد اتاق شد و گفت،

امیر عشیری

بالاخره موفق شدید. کیف پول را روی میز گذاشتم و گفتم، بله، ولی این موفقیت هنوز به حد خودش نرسیده دو چیز اساسی کم دارد

گفت، لوئیز را تا چند دقیقه دیگر به اینجا می آورند.

آن پنجاه هزار پوند هم حاضر است. فکر می کنم آن دو چیز اساسی همین بود

— بله، درست فهمیدید.

— مشروب میل دارید؟

— بدم نمی آید.

در قفسه ای را باز کرد و یک بطری کنیاک با دو گیلاس از آنجا بیرون آورد هر دو گیلاس را از مشروب پر کرد. یکی از آنها را بدست من داد و گفت، می خوریم بسلامتی شما و لوئیز.

گفتم، و موفقیتی که نصیبمان شده

من یک لحظه صبر کردم همینکه او مشروبش را نوشید، من هم گیلاس مشروبم را سر کشیدم. غسان دوباره گیلاس من و خودش را از مشروب که یک نوع کنیاک ساخت آلمان بود، پر کرد چهارمین گیلاس را که بالا رفتم او بطری کنیاک را جلو آورد که گیلاسم را پر کند. دستم را عقب کشیدم و گفتم، گیلاس پنجمی را با لوئیز می خوریم.

بطری را روی میز گذاشت و گفت، مواظقم.

در حدود ساعت یازده و نیم شب بود که لوئیز را به آنجا آوردند. دم در اتاق چند لحظه ایستاد و به من خیره شد. من بطرفش رفتم او با هیچان بطرف من آمد و خودش را به آغوشم انداخت و گریست. صورتش را چند بار بوسیدم و گفتم، دیگر گریه لازم نیست، ما موفق شدیم.

گفت، اینها مرا خیلی اذیت کردند.

گفتم، در عوض پاداش خوبی هم به ما دادند.

— ولی من نمی خواستم تو با اینها همکاری کنی.

— بهتر است حرفش را هم نزنم

غسان گفت، فکر می کنم گریه خانم لوئیز از شوق دیدار

در مرزوحشت

شما باشد

گفتم: در اینکد زنها خیلی حساس هستند، حرفی نیست.

باز هم گونه‌های لوئیز را غرق بوسه کردم، و سپس او را روی صندلی نشاندم در حالیکه به چشمهای اشک آلودش نگاه می‌کردم، گفتم: بعد از این هر طور دلمان بخواهد زندگی می‌کنیم. زندگی دور از غرر توپها و ناله مجروحین جنگ. مگر من و تو همین را نمی‌خواستیم؟

آهسته سرش را تکان داد. گفت: چرا ولی. نه از این راه.

گفتم: من که به تو گفته بودم، در اولین فرصت خودم را از این

شغل لعنتی کنار می‌کشم. فقط منتظر موقعیتی بودم که پولدار شوم حالا به هدفی که می‌خواستیم رسیده‌ایم.

فسان گفت: چطور راست شما دو نفر همینجا ازدواج کنید

نگاهش کردم و گفتم: مثل اینکه فراموش کرده‌اید، زیس

در یائی شما در ساعت دو بعد از نیمه شب انتظار ما را می‌کشد.

بعد ساعت را نگاه کردم و ادامه دادم: به نیمه شب چیزی مانده.

فسان گفت: به موقع حرکت می‌کنیم. نگران نباشید

گفتم: من و لوئیز ترجیح می‌دهیم که در یکی از کشورهای

امریکای جنوبی بساط عروسی‌مان را براه بیندازیم. تصمیم داریم تا

صبح برقصیم. آنهم با صدای گیتار و آواز مردم آنجا. از شما هم دعوت

میکنم که در جشن عروسی‌مان شرکت کنید

فسان خندید و گفت: من فقط خوشبختی‌شمارا آرزو می‌کنم

شما مرد عجیبی هستید.

گفتم: من تازه راه زندگی کردن را پیدا کرده‌ام.

گفت: مثل اینکه قرار بود گیلان پنجم را با حضور خانم

لوئیز بخوریم.

بطرف قفسه رفت گیلان دیگری آورد هر سه گیلان را از

مشروب پر کرد. من گیلان را بدست لوئیز دادم و یکی هم خودم بر

داشتم. فسان گفت: سلامتی شما دو نفر و زندگی آینده‌تان،

امیر عشیری

هر سه مشروبمان را نوشیدیم غسان دو مرتبه گیلاهای ما را پر کرد گیلاس سوم را که برای ماریخت؛ من حس کردم که دیگر قدرت ایستادن ندارم. خودم را بروی صندلی راحتی‌ها کردم خوابی زودرس و سریع به چشمهایم سرازیر شد کمی چشمهایم را مالیدم و سعی کردم خودم را نگهدارم، ولی فرصت اینکه چشمهایم را باز نگهدارم، به من نمی‌داد.

کم کم بدنم سست شد.. غسان پرسید، حالتان خوب نیست؟
گفتم نمی‌دانم.

و دیگر چیزی نفهمیدم.

کم کم داشتم بهوش می‌آمدم که حس کردم کسی آهسته پادست به صورتم می‌زند. لای چشمهایم را باز کردم. لوئیز را دیدم که سعی می‌کند مرا بهوش بیاورد. پی‌درپی صدایم می‌کرد. مضطرب و نگران بنظر میرسید. غسان کمی آنطرف‌تر ایستاده بود. لوئیز با عصیانیت گفت، نباید زیاد مشروب می‌خوردی.

غسان گفت، اگر می‌دانستم که مقاومت شما در مشروب‌بخواری کم است، تعارف نمی‌کردم.

بعد قوطی کوچکی از جیبش بیرون آورد و گفت: یکی از این قرص‌ها حال شما را بکلی عوض می‌کند.

قرص را که با کمی آب بلعیدم، دوسه دقیقه بعد حالت بکلی خوب شد. انگار که مشروب نخورده‌ام

پرسیدم، چه ساعتی است؟

غسان گفت، الان باید حرکت کنیم نیم ساعت هم تاخیر داریم.

لوئیز گفت، حالت خوب نبود.

گفتم، فعلا که چیزیم نیست.

از روی صندلی بلندشدم، و بقیه پیراهنم را که آنها باز کرده بودند، بستم گره کراواتم را محکم کردم و گفتم،

— باز هم اگر مشروب تعارفم کنید، می‌خورم.

در مرز وحشت

«لوئیز، بازویم را گرفت و گفت، بعد از این، خودم مشروب
تعارف می‌کنم»

غسان خندید و گفت، در کابین قایق چند بطر مشروب عالی
هست. وقتی تنها شدید، بسلامتی هم گلوئی تازه کنید

من کیف پول را برداشتم و از غسان پرسیدم پنجاه هزار پوند
کجاست که من نمی‌بینم؟

گفت، در کابین قایق. کنار بطریهای مشروب.

با هم از ساختمان بیرون آمدیم. مقابل در، اتومبیلی انتظارمان
رامی کشید. من و لوئیز عقب اتومبیل نشستیم و غسان رفت کنار راننده
نشست و کمی بعد اتومبیل بطرف ساحل حرکت کرد.

موضوع گیلاس پنجم مشروب و خواب زودرس من، چیزی نبود
که نسبت به آن بی‌اعتنا باشم و فراموش کنم.

غسان با داروی خواب آور، مرا خواب کرد تا بتواند با کمک
لوئیز لباسهای مرا بازرسی کند. تردید داشتم که آنها محل فرستنده و
گیرنده ای که زیر پاشنه کفشهای من نصب شده بود، پیدا کرده‌اند یا نه.
در این مورد باید اعتراف کنم که غافلگیر شدم. این تردید یا بهتر
بگویم آن بیهوشی، وضع مرا ناچور کرده بود. اگر فرض قضیه را بر
این قرار می‌دادم که آنها محل گیرنده و فرستنده را پیدا کرده‌اند
کشتن من حتمی بود. باید بیشتر احتیاط می‌کردم تا بتوانم در يك
فرصت مناسب خودم را از چنگ آنها نجات بدهم. این فرصت چیزی
نبود که بزودی پیش بیاید. باید در قایق موتوری منتظرش می‌شدم.
وضع آنها برای من کیج‌کننده بود. حتی از قیافه لوئیز هم نمی‌شد
حدس رد چه نقشه‌ئی برای من کشیده است. چهره‌ای آرام و حق بجانب
داشت. اما نمی‌توانستم تحت تاثیر وضع آرام و بظاهر دوستانه‌شان
قرار بگیرم بیشتر به جنبه منفی آن فکر می‌کردم.

لوئیز پرسید، حالت خوبست؟

دستش را که توی دستم بود فشردم و گفتم،

— از همیشه بهترم.

امیر عشبری

گفت: بالاخره به آنچه که آرزویش را داشتی، رسیدی.
آهسته دستم را بروی کیف پر از پول ردم و گفتم: حالا دیگر
من تو می توانم با اطمینان راجع به خانه و زندگی مان صحبت کنیم.
فکرش را بکن، دوست هزار پوند. با این پول خیلی کارها
میشود کرد.

غسان گفت: بعقیده من بهتر است دنبال زراعت بروید.
اطمینان دارم که موفق میشوید.

«لوئیز» گفت: اگر ظاهر موافق باشد، من يك خیاطخانه باز
میکنم. در آمدش خیلی خوبست.

گفتم: این پول در اختیار توست. وقتی به مقصد اصلی رسیدیم
تصمیم میگیریم.

«غسان» باخنده گفت: اول باید ازدواج کنید.

لوئیز گفت: اگر به ما فرصت میدادید، در همینجا اینکار
را می کردیم.

غسان گفت: دور از آتش جنگ خیالتان راحت تر است.
اتومبیل با سرعت حرکت میکرد... به بولووار اتاتورک که
رسیدیم، گفتم: مثل اینکه برنامه ما عوض شده!

غسان گفت: همینطور است. وضع شما برنامه را عوض کرد.
معدرت میخواهم، این موضوع را باید زودتر به شما میگفتم.

پرسیدم: قایق موتوری کجا منتظر ماست؟

غسان گفت: در ساحل ینی کاپی.

«لوئیز» گفت: خدا کند قایق های پلیس گشتی دریائی قایق
ما را تعقیب نکنند.

غسان گفت: اگر از تنگه عبور میکردید، امکان اینکه آنها
متوجه حرکت قایق شما شوند، خیلی زیاد بود.

گفتم: اگر به نارلی کاپی میرفتیم، مطمئنتر بود.

غسان يك بری نشست. سرش را به عقب برگرداند و گفت: اطلاعات
جغرافیائی شما هم، بد نیست.

درمرز وحشت

پوزخندی زدم و گفتم، اسم اینرا که نمیشود اطلاعات جغرافیائی گذاشت.

«لوئیز» خنده کوتاهی کرد و گفت: طاهر، درباره وطنش اطلاعات زیادی دارد. آنجارا وجب به وجب میشتاسد.

غسان باخنده کنایه آمیزی گفت، اگر غیر ازاین بود نمی-توانست فن اشلینگ را در قلعه قلی خان غافلگیر کند.

خنده ام گرفت. غسان پرسید، مگر غیر از اینست؟

گفتم، خنده از جای دیگری بود آنشب وقتی هاموران شما مرا غافلگیر کردند، حدس زدم که سازمان شما قصد انتقام جوئی دارد، ولی...

غسان بمیان حرفم دوید و گفت، ولی متوجه شدید که چنین قصدی در کار نیست.

گفتم، راستش فکر نمی کردم زنده از آنخانه بیرون بیایم، او گفت، و حالا با لوئیز و دویست هزار پوند، دارید از خاک ترکیه خارج می شوید.

لوئیز گفت، بهتر است راجع به گذشته حرقی ننزید بیرون را نگاه کنید، ما داریم به انتهای خیابان کوم کاپی میرسیم.

من و غسان به بیرون نگاه کردیم. «لوئیز» درست می گفت... ماه انتهای خیابان کوم کاپی رسیده بودیم.

غسان به راننده گفت که از کدام طرف برود... چند دقیقه بعد، از شهر خارج شدیم و به خط آهن رسیدیم. همان خط آهنی که

ترکیه را به اروپا وصل میکند، و از کنار دریای مرمره میگذرد. در کنار خط آهن از اتومبیل پیاده شدیم. «غسان» با دست

اشاره به ساحل کرد و گفت،

— قایق در آنجاست، حالا باید به او علامت بدهیم.

مسافتی کوتاه که بطرف ساحل رفتیم، او چراغ قوه پی را از جیبش بیرون آورد و سه بار آنرا روشن و خاموش کرد، لحظه ای

بعد از ساحل بما جواب دادند.

امیر عشیری

لوئیز پرسید، در قایق چند نفر منتظر ما هستند.
غسان گفت: فقط قایقران، خوب، راه بیفتید،
پرسیدم، شما هم با ما میآئید.

گفت: البته. چون اسم رمز را من باید بگویم.
بعد رو کرد به راننده و گفت: همینجا منتظرم باش.
بعد هر سه بطرف ساحل برآه افتادیم. بین راه یک بار دیگر
غسان و قایقران با روشنائی چراغ قوه‌ای بیکدیگر علامت دادند.
به ساحل که رسیدیم، صدای مردی برخاست که پرسید، کی هستید؟
ما ایستادیم غسان گفت: ما از کلیسا میآئیم.
آن مرد که کسی جز قایقران نبود، پرسید، اسم رمز؟
غسان گفت: چراغ دریائی

قایقران وقتی اسم رمز را شنید، چراغ قوه‌ای خودش را دو
بار روشن و خاموش کرد و بعد روشنائی آنرا بطور عمودی جلو پای
خودش انداخت. این رمز آشنائی او بود.
ما جلورفتیم. غسان رو کرد به قایقران و بزبان فرانسوی گفت،
این آقا و خانم، مسافران قایق هستند.
قایقران بزبان فرانسوی دست و پا شکسته‌ای گفت، فکر
کردم نمی‌آئید.

غسان گفت: به زیر دریائی اطلاع داده‌ایم که قایق با نیم
ساعت تاخیر به آنجا میرسد. بعد رو کرد به من و لوئیز و گفت،
سفر بخیر.

من و لوئیز، با او دست دادیم. وقتی میخواستیم خدا حافظی
کنیم، غسان گفت، در کابین قایق چند بطر مشروب عالی و ملایم هست.
اگر هوس کردید، میتوانید گلوئی تازه کنید.
گفتم، این دیگر بستگی به نظر لوئیز دارد.
لوئیز گفت، وقتی قایق حرکت کرد، اولین کیلاس را با سلامتی
خودمان دوتا میخوریم.
قایقران گفت، عجله کنید، وقت زیادی نداریم.

درمزره وحشت

بدنبال او برآه افتادیم قایق موتوری در فاصله صد متری ساحل لنگر انداخته بود. لوئیز سوار قایق پاروئی شد. من و قایقران قایق پاروئی را با فشار به آب انداختیم و خودمان هم سوار شدیم. او شروع کرد به پارو زدن... به قایق بزرگ موتوری که مخصوص ماهیگیری بود رسیدیم من خودم را بروی عرشه آن رساندم و بعد دست لوئیز را گرفتم و او را بالا کشیدم. قایقران يك رشته طناب را که يك سر آن به قایق بسته شده بود، بروی عرشه انداخت و خودش هم بالا آمد و بعد سر دیگر طناب را به پایه لنگر بست.

از او پرسیدم: یا ما کاری نداری!

با خنده گفت: نه شما هم میتوانید به کابین بروید، آنجا مشروب هم هست.

من و لوئیز بداخل کابین رفتیم. او بطرف قفسه دیواری رفت در آنرا باز کرد. پنج دسته اسکناس ده هزار پوندی کنار بطری های مشروب بود. آنها را برداشت و روی میز نهاد. من دسته های اسکناس را نوبی کیف گذاشتم و گفتم. هیچ فکر نمیکردم ظرف دوسه روز، صاحب دوست هزار پوند پول شویم.

صدای روشن شدن موتور قایق برخاست. همینکه قایق حرکت کرد، «لوئیز» گفت: خدا را شکر که موفق شدیم. گفتم: موفقیت ما وقتی کامل میشود که ما را زیر دریائی در سواحل مراکش پیاده کند.

او بطرف من آمد. دستهایش را بدور گردنم انداخت. خودش را به سینه ام فشرد و گفت: عزیزم، بمقصد اصلی هم میرسیم، صبر داشته باش.

و بعد برای چند لحظه لبان ما بر روی هم قرار گرفت... گفتم: یادت باشد که بچه اولمان باید دختر باشد. درست مثل خودت قشنگ و تودل برو.

بدور خودش چرخ می خورد و خندید و گفت: دلم مینخواهد از خوشحالی فریاد بزنم.

امیر عشیری

اورا بغل کردم و بدور خودم چرخاندم. گفتم، حالا نوبت من است که بتو مشروب بدهم. آنهم فقط يك گيلاس. میخواهم بسلامتی خودمان و عشقمان بخوریم.
گفتم: موافقم.

دو گيلاس طلائی رنگ از توی قفسه برداشت و روی میز گذاشت و بمن گفت، انتخاب مشروبش با تو.

من يك بطر کنياك برداشتم و گفتم، اینهم مشروبش. در آن لحظات شورانگیز و پرهیجان که طبیعی بودنش تردید آمیز بود، من به تنها چیزی که فکر میکردم فرار خودم بود. «لوئیز» برای من مهم نبود. چون او دیگر بمحل سابقش بر نمی گشت و چهره‌ای بود شناخته شده، ولی من باید آنها را غافلگیر میکردم و قایق را بساحل میرساندم، تا آنمردی را که دست راستش بدون شست بود بدام بیندازم. همه حواسم پیش او بود.

وقتی «لوئیز» دو گيلاس طلائی رنگ را از مشروب پر کرد، گفتم، پس با کنياك شروع می کنیم.

و بعد لیخندی زد... پرسیدم، باچی ادامه میدهیم!

– همین يك گيلاس برای هر دو مان کافیه.

– فکر نمیکنم.

با مقدماتی که برای این گيلاس کنياك پیش آمده، حس ششم من گفت که ممکن است حيله‌ای در کار باشد. ظنن شدم. تصمیم گرفتم آن گيلاس کنياك را ننوشم. ولی وانمود کنم که خورده‌ام این تصمیم چندان آسان هم نبود. باید از خود لوئیز شروع میکردم و با مهارت نقشه‌ام را انجام میدادم... ادامه این قایم موشك بازی خسته کننده شده بود

وقتی او می خواست گيلاس مشروب مرا بدهد، سرش را خم کرد و بالای هر دو گيلاس راه نگاه کرد و بعد یکی از آن دورا به من داد. سوء ظن من بیشتر شد. گيلاس مشروبم را گرفتم. بطوری که او متوجه نشود، انگشتم را به لبه گيلاس کشیدم. لب پریدگی داشت.

در هر زوحشت

حدس زدم که این لب پریدگی باید علامت باشد
« لوئیز ، گیلان مشروبش را بالا برد و گفت ، می خوریم
بسلامتی خودمان

بالینخند گفتم ، ولی من می خواهم این گیلان کنیاك را با بوسه
شروع کنم که نشئه بیشتری به من بدهد.

خندید ، همانطور که گیلان مشروب در دستم بود ، بطرفش
رفتم دست چپم را بدور گردش انداختم و لبانم را روی لبانش
گذاشتم ، و سرش را بطرف خودم فشار دادم ، و در همان حال دستم را که
گیلان مشروب در آن بود ، بطرف قفسه دیواری بردم و مشروب داخل
گیلان را بر دیواره قفسه ریختم که از ریزش آن صدائی بلند نشود
بعد که لب از روی لبش برداشتم ، با خنده شیطنت آمیزی گفت ، چه
حرارت تندی داری

یکی دو قدم عقب رفتم و گفتم ، این حرارت را تو به
من داده ئی

و بعد گیلان مشروب را که توی مشتتم بود ، به لبانم نزدیک
کردم و خیلی آرام ته گیلان را بالا بردم و وانمود کردم که مشروب را
نوشیده ام بدنبال آن ، حالت قورت دادن را هم به خودم گرفتم که خیلی
طبیعی باشد

پرسیده مشروبش چطوره بود؟

بالینخند گفتم ، با آن بوسه ای که از لبانت برداشتم ، نشئه من
چند برابر میشود.

– تعجب می کنم چرا تا حالا زن نگرفته ئی؟!

– قسمت من این نبود که با تو ازدواج کنم.

– باز هم بریزم؟

گفتم ، نه ، می ترسم دو مرتبه حالم بد شود

، او گیلان خودش را پر کرد و بالا رفت. چند لحظه بعد ، اینطور
وانمود کردم که چیزی ناراحتم کرده است. مثلاً مزه نامطبوع مشروب
کمی قیافه ام را درهم کشیدم و آهسته روی صندلی نشستم ، دستم را

امیر عشیری

طوری به پیشانیم گرفتم که هم حالت منقلب بودنم را داشت ، و هم حالت تفکر، میخواستم اگر عکس العملی نسبت به مسموم شدنم نشان داد، خودم را ببندازم، وگرنه بگویم درباره چیزی فکرمی کنم در هر حال تصمیم داشتم که به این بازی خطرناک خاتمه بدهم

«لوئیز» آرام و خونسرد پرسید: چت شد؟

گفتم، نمی دانم.

گفت: ایندفعه حسابی تراما بگیرد

این حرف او معنی داشت سکوت کردم پرسید: باز هم

مشروب می خوری؟

با همان حالت ساختگی گفتم: نه، نمی توانم بخورم...

با خونسردی گت: می دانستم این یک گیلاس کنیاک ترا

زود میگیرد

- مثل اینکه کنیاک خوبی نبود

- برعکس، خیلی هم مطبوع بود.

بهتر قیافه ام را در هم کشیدم او هنوز عکس العمل تند

خودش را نشان نداده بود. شاید هم انتظار چیزی را می کشید از

خونسردیش حس کردم که حدس من درست است

همینکه عمداً خودم را تکان دادم، ناگهان او با مسخرگی

گفت: کاش حالا که کار تو تمام شد، اسکناس ها جعلی نبود و من می-

توانستم از آنها استفاده کنم

آنچه که انتظارش را داشتم، او در این عبارت خلاصه کرده

بود. دستم را بکلویم گرفتم و وحشت زده به او خیره شدم و گفتم: پس

پس آن اسکناسها جعلی است؟...

با صدای بلند خندید و گفت: آره، نامزد عزیزم. آن اسکناس

ها جعلی است. حتی نامزدی من و تو هم ساختگی بود تو داری

میمیری. متأسفم که شوهر آینده ام را از دست می دهم.

به خودم حرکتی تند دادم و گفتم: تو پست فطرت مرا

درمزره وحشت

مسموم کردی.

خیلی سریع از داخل کیفش اسلحه کوچکی را بیرون آورد
لوله آنرا روبه من گرفت و گفت، از تو کاری ساخته نیست.
وباز خندید و ادامه داد. ماروی دست تو بلند شدیم.
با صدای خفه‌ئی گفتم، چی داری میگوئی پست فطرت خائن.
حالامی فهمم که تو برای آنها کار می‌کردی به من حقه ردی. باید
ترا می‌کشتم.

گفت، و حالا من ترا کشتم همه‌اش تقصیر آن کفاشی است
که این کفش‌ها را به پای تو کرد. او ترا بکشتن داد. منظورم رامی‌فهمی،
آن دستگاه گیرنده و فرستنده را می‌گویم که زیر پاشنه کفشهایت
مخفی کرده بودی. بدبخت. تومی‌خواستی ثابت کنی که ازما زنگتری،
ولی ما پیشدستی کردیم

دستم را بیشتر به گلویم فشار دادم و گفتم، دستگاه گیرنده و
فرستنده؟! ... نه... این دروغ است. من چیزی نمی‌دانستم تو به من
خیانت کردی

— خودت اینطور خواستی

— تو داری دروغ می‌گوئی.

— دیگر کارت تمام شده

— حالت کسی را به خودم گرفتم که آخرین احضات عمرش را
طی می‌کند و سم مهلك درون او را سخت منقلب کرده است با همان
صدای خفه که بسختی از گلویم خارج می‌کردم، گفتم، دارم می‌سوزم.
کمکم کن

«لوئیز» که چهره واقعی خودش را نشان داده بود، به من
نزدیک شد. دستش را بالا برد و با پیرحمی محکم به صورت من زد و
گفت، ظاهرا خیلی خوب بازی کردی. اما خیلی هم زود خودت را لو
دادی. آن میکرو فیلم‌ها هم ساختگی است. به حساب خودت می‌خواستی
خیلی چیزها بدانی. اما آن کفاش ناشی که فکر می‌کنم آقای «شوبین»
است، ترا به کشتن داد. هزاران نفر در جبهه جنگ می‌میرند. تو هم

امیر عشیری

نوی این قایق ماهیگیری پس از يك تشیح ساختگی گفتم ، کاش ترا زود تر شناخته بودم با نفرت گفت، همان موقع که در تهران بودیم و تو به من اظهار علاقه کردی، مرا شناخته بودی که چه کاره هستم ، باید اعتراف کنم که بازی ماهرانه تو مرا اذیت کرده بود، نقش يك آدم عاشق را خیلی خوب بازی کردی و حالا من دارم بازی می کنم. همان موقع که گملاس پنجم کنهاک را از دست غسان گرفتم، به هوش شدم ، و ما با خیال راحت لباسهای ترا گشتم . تا این که زیر پاشنه کفشهایت آن دو دستگاره را پیدا کردیم و فوراً تصمیم گرفتیم جسدت را به آقای شوین تحویل بدهیم .

مکت کوتاهی کرد و گفت، البته امروز دریا تر تحویل می دهند، چون جسدت را به ساحل میرسانند گفتم، چه زن پست و بی رحمی هستی.

با صدای بلند خندید و گفت. کار تو دیگر تمام شد. هر چه دلت می خواهد بگو.

بطرف من آمد. لگدی محکم به پهلوئی راستم زد. يك بری بر کف کابین افتادم. چند بار به خودم پیچیدم و بعد بصورت دراز کشیدم. و باناله گفتم، دارم می سوزم.

خندید و گفت، هم سمش خوب بودی و هم مشروبش.

صبر نکرد که از مردن من مطمئن شود با شتاب از کابین بیرون رفت تا قایقران را بفروستند که جسد مرا از کابین خارج کند و بدریا بیندازد. کمی بعد صدای پای کسی از روی اولین پله کابین پیگوتم خورد. پائین که آمدم، به پاهایش نگاه کردم قایقران بود هیچ دستم را گرفت و مرا از پلکان بالا کشید و به کنار عرشه برد. برای نجات خودم فقط چند لحظه بیشتر فرصت نداشتم. اول خواست با پایش مرا بدریا بیندازد من تمام اعضای بدنم را شل کردم، حالت سنگینی به خودم دادم که نتواند با پاهایش مرا بدریا بیندازد. قایقران خم شد. دستهایش را زیر بدنم برد که با يك حرکت

درمزره وحشت

مرا بدریا سرنگون کند. همان لحظه مشت گره کرده ام را محکم به صورتش کوبیدم. بایشت بر کف عرشه افتاد از جا پریدم و خودم را بروی او انداختم. خون جلو چشمانم را گرفته بود. اگر او را نمی-کشتم، خودم کشته میشدم. بامشت بسرو صورتش کوبیدم. حس کردم که صورتش غرق خون شده است. او بزبان ترکی، کمک میخواست. ولی صدای موتور قایق مانع از این بود که فریادهای او بگوش لوئیز برسد. برای خاموش کردنش چندبار سرش را به کف عرشه کوبیدم. قایقران حسابی گیج شده بود. واز او دیگر کاری ساخته نبود. همان مشت اول من، ازدولحاظ موثر بود. یکی ضربه مشت که درست روی بینی اش خورد و دیگر اینکه او مرا مرده می دانست و این حمله ناگهانی تا حدی او را بو حشت انداخته بود.

از روی سینه اش بلند شدم. فرصت این را نداشتم که ببینم او مرده، یا نیمه جان است. همان کاری را کردم که میخواست با من بکند. او را بدریا انداختم.

به نفس نفس افتاده بودم. خواستم سراغ «لوئیز» بروم. یادم افتاد که اسلحه ندارم. با شتاب داخل کابین شدم. همه جا را گشتم. از اسلحه خبری نبود. برگشتم به عرشه، آهسته و با احتیاط به آن سرقایق رفتم. «لوئیز» پشت سکان ایستاده بود. متوجه شدم که از دارد قایق را بطرف ساحل هدایت می کند. حدس زدم در همان نقطه ای که ما از «غسان» جدا شدیم، او انتظار لوئیز را می کشد.

«لوئیز» مسلح بود و من با احتیاط باید غافلگیرش می کردم. تقریباً مطمئن بودم وقتی او ببیند از قایقران خبری نشد، برای یکی دو دقیقه هم که شده، سکان را رها می کند و به این سرقایق می آید. تا ببیند برای قایقران چه اتفاقی افتاده است.

طولی نکشید که «لوئیز» سکان را بست و بطرف کابین آمد. چندبار قایقران را صدا کرد. بعد تصمیم گرفت بداخل کابین برود. پایش را که بروی اولین پله گذاشت، من از پشت سر او را بغل کردم.

امیر عشیری

و در يك چشم بر هم زدن مچ دستش را گرفتم و پیچاندم. «لوئیز» برای يك لحظه در حالت گیجی بسر برد و بعد با عصبانیت آمیخته با خواراب گفت، چکارذاری می کنی او خیال می کرد قایقران به او حمله کرده است و منظورش چیز دیگریست.

نتوانست مقاومت بکند اسلحه را انداخت من همچنان سکوت کرده بودم. بزبان ترکی گفتم: ما با هم دوست هستیم. این رفتار تو به آدمهای وحشی شبیه است. او راهمان طور که بغل کرده بودم، بداخل کابین بردم و به جلو هلش دادم. وقتی برگشت و چشمش به من افتاد، از تعجب و حیرت دهانش باز ماند و چشمانش گشاد شد. اسلحه او را که روی پلکان کابین افتاده بود، برداشتم و گفتم: خودم هستم. حتماً مرا می شناسی.

آب دهانش را فرود داد و گفت: نه، این غیر ممکن است. گفتم: آن آدم مرده، زنده شده و حالا می خواهد دومین گویاس کنیاک را برایش بریزی.

بهت زده مرا نگاه کرد. با این که جنس لطیف بود، لارم بود با او همانطور رفتار کنم که او با من کرده بود. بطرفش رفتم و با اولین سولی آبداری که بصورتش زدم، به او فهباندم که در این مواقع ذره ئی رحم در وجودم نیست.

«لوئیز» حیرت زده گفت: ولی من خودم به تو کنیاک مسموم دادم.

پوزخندی زدم و گفتم البته، و منهم آن کنیاک مسموم را خوردم.

گفت: ولی تو باید مرده باشی گفتم: اشتباه تو همین جاست. آخر، من پوست کلفتم این جور سمها مرا نمی کشد. فقط کمی نشه ام میکند. باید صبر می کردی تا چند سر داشته ام را لمس کنی آن قایقران احمق هم با اینکه دست مرا

درمزره وحشت

گرفت، چیزی نفهمید و حالامی بینی من هنوز هم بازیگر خوبی هستم
هم در نقش يك آدم عاشق، و هم در نقش يك آدم مرده، خیلی خوب
می توانم بازی کنم.

— باقایقران چکار کردی؟

— فکر می کنم فردا، امواج دریا جسدش را به ساحل برسانند.

— پس تو او را کشتی؟

— خیال دارم ترا هم بکشم.

— ولی تو این کار را نمی کنی

گفتم، این دیگر بستگی به خودت دارد اگر زن عاقلی باشی،
شاید ترا زنده نگهدارم. آدمهای زرنگی هستید. قبلا سم را به جدار
گیلاس مالیده بودید که پارینختن مشروب در گیلاس، آن سم حل شود.
بالاخره یکی از ما دو نفر باید زرنگی خودش را ثابت کند، اول نوبت
تو بود و حالا نوبت من

پرسید، حالامی خواهی چکار کنی؟

گفتم، فعلا دهان و دستهایت را می بندم، تا به ساحل برسیم.

— باید بدانی که تو نمی توانی مرا بکشی

— آنهایی که باید ترا بکشند، منتظرت هستند.

بالبختی معنی دار گفتم، معلوم هم نیست!

گفتم، چی چی معلوم نیست؟!... فکر می کنی غسان که در ساحل

انتظارت را می کشد، می تواند ترانجات بدهد؟ اشتباه می کنی

چون اولین گلوله را برای تو گذاشته ام.

گفتم، در ساحل کسی منتظر من نیست. گفتم، خدا کند

اینطور باشد

دستمال را از جیبم در آوردم و دهانم را محکم بستم و او را

بطرف پلکان هل دادم: برگشت، و نگاهم کرد، و بعد پاهايش را بروی

اولین پله گذاشت. به پله سوم که رسید، عمل ناشیانه و احمقانه ای از

اوسرزد. به تصور این که من يك پله با او فاصله دارم، لگدم محکمی به

عقب پراند و به حساب خودش وضع عوض شد ولی من که هوای کار

امیر عشیری

دستم بود، مچ پایش را در هوا قاپیدم و آنرا پیچاندم و لوئیز بروی پلکان افتاد گفتم کاری نکن که ترا هم پیش قایقران بفرستم حیف لژاین اندام قشنگ تو نیست که مواج دریا آنرا بیلمد.

از کابین بیرون آمدیم دستهایش را از پشت باطناب بستم و او را بطرف سکان بردم کنار عرشه او را نشاندم و این بار او را به یکی از پایه‌های لنگر طناب پیچ کردم، که از هر جهت خیالم راحت باشد. بعد پشت سکان ایستادم که قایق را هدایت کنم از سمت ساحل باروشنائی چراغ قوه‌ئی جواب دادم. ناگهان پایه به چیزی خورد چراغ قوه‌ئی را روشن کردم و روشنائی آنرا جلو پایم انداختم. چشم به یک فیضه مسلسل دستی افتاد که پای سکان جلب نظر می‌کرد.

معلوم بود این اسلحه مال قایقران بوده است. آنرا برداشتم. پر از فشنگ بود. خیالم راحت شد. بهتر می‌توانستم با «غسان» روبرو شوم. ناگهان متوجه شدم که قایق در یک زاویه سی درجه تغییر مسیر داده است. آنرا در جهت همان نقطه‌ئی از ساحل که از آنجا باروشنائی چراغ علامت می‌دادند، قرار دادم و سرعتش را کم کردم. خطر هنوز از من دور نشده بود. «غسان» و راننده‌اش که او هم از مأموران سرویس جاسوسی آلمان بود، سر را هم قرار داشتند.

جز کشتن آنها راه دیگری وجود نداشت تنها از این راه می‌توانستم خودم و «لوئیز» را به شهر برسانم ولی این که آنها چگونه و در چه موقعیتی از این ببرم، مهم بود. دیگر این که لوئیز را هم باید صحیح و سالم برمی‌گرداندم.

قایق ماهیگیری را آنقدر جلو بردم که به گل نشست. برای احتیاط یکی از لنگرهای آنرا هم بدریا انداختم. ولی موتور قایق را خاموش نکردم. سکان را بستم و سراغ «لوئیز» رفتم رشته طناب را باز کردم و گفتم: ما با قایق به ساحل می‌رویم. غسان و راننده‌اش منتظرند.

بعد دستهایش را هم باز کردم و او را به انتهای قایق ماهیگیری

در مرد وحشت

مردم قایق طناب قایق پاروئی را گرفتند و جلو کشیدیم قایق را آوردیم کنار ماهیگیری و به لوئیز گفتم برو پائین کمکش کردم. و همینکه پای او به کف قایق پاروئی رسید خودم هم پریدم پائین. او را سر قایق نشاندم که پارو بزند و خودم رو برویش نشستم. یک سر طناب را که به قایق بسته شده بود، باز کردم و به لوئیز گفتم معطل نشو پارو بزن

او پشت به ساحل نشسته بود و من رو بروی او همینکه شروع به پارو زدن کرد، گفتم یادت باشد که اگر آنها و من بیکدیگر تیر اندازی بکنیم، اولین گلوله های ما نصیب تو میشود.

لحظات حساس و خطرناکی بر من می گذشت از طرز پارو زدن لوئیز، پیدا بود که کاملاً خسته شده و دست هایش دیگر آن قدرت اول را ندارند که بتوانند پاروها را در جهت صحیح به گردش در آورند ولی او در وضعی قرار داشت که با همه خستگی و کوفتگی، باید قایق را به ساحل میرساند.

وقتی قایق به ماسه های ساحلی برخورد کرد، پاروها را رها کرد و نفس عمیقی کشید. من از قایق بداخل آب پریدم. آب تا نزدیک زانوهایم بود. در خشکی شبح دو نفر را می دیدم که به احتمال قوی «غسان» و راننده اش بودند. من عمداً چراغ قوه ای را روشن کردم وقتی روشنائی آنها بطرف آنها انداختم، صدای «غسان» را شنیدم که بزبان فرانسوی گفت: آن چراغ را خاموش کن با تو هستم قایقران

در همان لحظه من هر دوی آنها را زیر رگبار مسلسل گرفتم و کمی بعد، چراغ قوه و هر دوی آنها باهم خاموش شدند صدای رگبار مسلسل که سکوت و آرامش آنجا را برهم زد، رعب آور بود. نباید وقت را تلف می کردم. «لوئیز» را از قایق پائین آوردم و او را به خشکی بردم برای اطمینان بیشتر، روشنائی چراغ قوه ای را بر اجساد آنها انداختم ماسه های ساحلی باخون آنها، رنگین شده بود. در کشتن آنها نباید تردید می کردم. در این مورد قبلاً تصمیم خودم را گرفته

امیر عشیری

بودم. به لوئیز گفتم: اطمینانت به این دو نفر بود مگر نه؟ امکان اینکه صدای رگبار مسلسل را پلیس گشتی ساحلی شنیده باشد، خیلی زیاد بود. باید با شتاب از آن نقطه دور می‌شدم دست به جیب‌های راننده «غان» بردم سویچ اتومبیل را از جیبش بیرون کشیدم و به «لوئیز» گفتم:

— راه بیفت. ترا باید زنده تحویل بدهم.

اورا بزور از ساحل دور کردم. به خط آهن که رسیدیم، «لوئیز» ایستاد مثل این بود که می‌خواهد حرفی بر نهد، ولی دهانش بسته بود. در آن دقایق خطرناک، هیچ چیز نمی‌فهمیدم. به لوئیز کمترین ترحمی هم حس نمی‌کردم. بی‌ادام بود که او با چه خونسردی و قساوت، بالای سرم ایستاده بود تا بتصور خودش مردن مرا تماشا کند حرفهای او هنوز توی گوشم صدای می‌کرد.

اتومبیل در همان نقطه‌ای بود که ما از آن پیاده شده بودیم قبل از آنکه در اتومبیل را باز کنم، دوباره دستهای لوئیز را از پشت بستم. سپس در اتومبیل را باز کردم و او را روی صندلی جلو نشاندم. و خودم خیلی سریع پشت فرمان جا گرفتم. اتومبیل را روشن کردم و آن را از جا کردم. با سرعت میراندم از خیابانهای فرعی وارد خیابان «توپ قاپی» شدیم و از آنجا بطرف خیابان اردو، حرکت کردیم. لوئیز به مجسمه بیشتر شباهت داشت. رو برویش را نگاه می‌کرد و در اندیشه سر نوشتش بود...

«لوئیز» را یکسر به کنسولگری خودمان بردم از آنجا به دو سه جا تلفن کردم، تا بالاخره توانستم «شوپین» را در خانه و بسته نظامی سفارت پیدا کنم. وقتی صدای مرا شنید، با خنده گفت: خودت هستی، یاروحت؟!

گفتم: من خسته هستم. می‌خواهم بروم بخوابم. بیا وامانتی را تحویل بگیر.

— از کجا تلفن می‌کنی؟

— کنسولگری.

دره‌رز وحشت

— پس موفق شدم خودت را نجات بدهی.
— آره، بزحمت توانستم از چنگک عزرائیل فرار کنم
— تا چند دقیقه دیگر می‌آیم
گوشی را گذاشتم کنسول که از خواب بیدار شده بود،
پرسید: می‌توانم پرسه موضوع چیست؟
با لبخند گفتم: فکر می‌کنم آقای شویون بتوانند به شما
جواب بدهند.

بعد دستها و دهان «لوئیز» را باز کردم و گفتم این آدم
عاشق، بیخشید آدم مرده، بالاخره موفق شد. تونه فقط متهم به خیانت
هستی، بلکه مرتکب جنایت هم شده‌ئی. قتل مزدور در تهران که یادت
نرفته. در مورد او هم اشتباه کردی چون قبل از آنکه او بمیرد، اسم
قاتل خودش را که تو باشی، روی برجسب یکی از بطری‌های خالی
که تو عمداً آنجا گذاشته بودی، نوشته بود. قبل از او هم می‌خواستی
مرا به کشتن بدهی. آن دستگاه تعیین مسیر را به اتومبیلم نصب
کردی که ماموران آلمانی مرا پیدا کنند. ظاهراً خودت رازرنک
می‌دانستی. ولی ...

«لوئیز» حرفم را قطع کرد و گفت: می‌توانم پرسه از کجا
مرا شناختید؟

— گفتم، اگر «فرانتس لیست» آهنگساز مجارستانی می‌دانست که
سمفونی فاوست او بعد از سالیان دراز چهره واقعی زنی مثل ترا
آشکار می‌کند، شاید دست به ساختن چنین سمفونی با ارزشی نمی‌زد.
بعقیده من انتخاب این سمفونی بعلافت رمز خیلی هم بجا بود. چون
آنجا که می‌گوید فاوست روحش را به شیطان می‌سپارد، در واقع با
وضع تو تطبیق می‌کند.

آهسته سرش را تکان داد و گفت: پس آن سمفونی مرالودا
— آره. چون به شنیدتش علاقه زیادی نشان می‌دادی.
— فکر نمی‌کنم این موضوع را تو کشف کرده باشی.
گفتم: اگر یادت باشد، فقط من میدانستم تو تا چه حد به آن

امیر عشیری

سمفونی علاقمندی، از نظر روانی هم که قضیه را بررسی کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که انسان همیشه حال مشابه ندارد که هر شب سمفونی فلسفی و غم انگیز فاوست را گوش کند، آنهم دو مرتبه پشت سر هم خودت هم میدانی که سمفونی فاوست يك آهنگ نشاط آور نیست، و تو که به عشق و علاقه من نسبت به خودت اطمینان پیدا کرده بودی طبیعا باید به آهنگ‌های نشاط آور میل و رغبت نشان میدادی و قضیه درست عکس آن چیزی بود که باید می‌داشتی

پوزخندی زد و گفت، و وقتی فهمیدی من کی و چه کاره هستم به این فکر افتادی که نقش يك آدم عاشق را بازی کنی.

- و بعدش هم نقش يك آدم مرده را.

- آنجا رامن اشتباه کردم

بالبخندی خفیف گفتم، همین اشتباهات است که بضرریکی و بنفع دیگری تمام میشود

گفت، منظور این است که این اشتباه من بنفع تو تمام شده؟...

گفتم، مثل اینکه هنوز شك داری

بالبخندی معنی دار گفتم، نه، شك ندارم ولی باید بدانی که جنگ هنوز تمام نشده

- حوادث آینده برای من مهم نیست.

- برعکس، خیلی هم مهم است

گفتم، کشف دیگر ما در تهران، آن دستگاه گیرنده‌ئی بود که تودر داخل قلم خود نویس روی میز سرگرد اسکندر نصب کرده بودی و حالاً می‌خواهیم راجع به شخصی پرسیم که بدست تو کشته شد.

گفت، لابد می‌خواهی راجع به مزدور پرسیم.

- درست فهمیدی. برای چه او را کشتی؟

- بهمان دلیل که تو باید کشته میشدی.

- لابد ترا شناخته بود؟

گفت، هم مرا شناخته بود و هم عاشقم بود. ولی عشق او واقعی بود. مثل تو نقش يك آدم عاشق را بازی نمی‌کرد.

در مرز وحشت

گفتم ، و تو از علاقه او به خودت استفاده کردی و او را
بقتل رساندی

پوزخندی زد و گفت : چاره ئی نبود ، باید کشته می شد ، نمی توانستم
خودم را حاضر کنم که با او همبستر شوم .

– میتوانستی از وجودش استفاده کنی .

– اگر نقش عمده ئی داشت ، همین کار را می کردم .

گفتم : بعضی وقت ها امثال تو ناگزیرند که بازشت ترین
مردان هم همبستر شوند در این مورد هم باید تعلیمات لازم را
دیده باشی

بالیخندی تلخ گفت : و بعضی وقت ها هم امثال من ناگزیرند
زشت ترین مردان و زرنک ، ترین آنها را بقتل برسانند .

پرسیدم ، از ماموران ما ، دیگر چه کسی برای سرویس
جاسوسی آلمان کار میکند ؟

بالحنی محکم گفت ، کسی را نمیشناسم اگر هم بشناسم ، اسمش
را نمی گویم

گفتم : خیلی به خودت اطمینان داری همان موقع هم که با
آن حقه قدیمی می خواستی مرا بقتل برسانی ، یادم هست که با چه
اطمینانی صحبت میکردی درست مثل این بود که با دست های خودت
داری جسد را دفن میکنی .

– گفתי مسموم کردن کنیاك يك حقه قدیمی بود ؟

– آره ، آنها باید میدانستند که قتل با این جور چیزها کهنه
شده است

گفت ، نقشه قتل ترا آنها کشیدند . چون نمی خواستند آثار
جنایت در قایق بماند .

گفتم ، برگردیم بر سراصل مطلب راجع به همکارانت
پرسیدم که در سازمان ما کار می کنند .

امیر عشیری

با خونسردی و آرامی گفت: و من هم جوابت را دادم به شوبین هم همین جواب را میدهم باز جوئی از من جز اینکه شما را خسته کند، نتیجه دیگری ندارد.

گفتم: باز جوئی بدون شکنجه که لطفی ندارد. خندید و گفت: حساسش را کرده بودم نه جوابت را دادم شکنجه‌های شما نمیتواند مرا به حرف بیاورد - سیکار می‌کشی؟

- نه، میل ندارم.

سیکاری آتش زدم و گفتم: جاسوسان آلمانی که در انگلستان بدام ضد جاسوسی ما افتادند، قبل از آنکه شکنجه ببینند، از همین حرفها مهز دند، از شهادت و مقاومتشان و اینکه هر نوع شکنجه بی‌اثر است و نمیتوانند تحمل کنند. ولی در عمل مشاهده شد که خیلی زود به حرف آمدند. امیدوارم تو هم مثل آنها حرفهای احمقانه نزن.

«لوئیز» سکوت کرد. کمی بعد «شوبین» به کنسولگری آمد. کنسول رو کرد به او و گفت: ببخشید آقای شوبین، ممکن است بدانم قضیه از چه قرار است؟

شوبین گفت: متاسفم آقای کنسول، این قضیه به اداره ضد اطلاعات مربوط است.

بعد بطرف ما آمد نگاهش به «لوئیز» انداخت. آنگاه از من پرسید: باز جوئی مقدماتی را شروع کرده‌یی، یا نه؟

گفتم: از حال‌آورد سرسختی نشان میدهد. شوبین رو کرد به «لوئیز» و گفت: اسامی کسانی را میخواهم که در سازمانهای ما، بنفع سرویس جاسوسی آلمان کار میکنند، تو باید بدانی آنها کی و چکاره هستند.

لوئیز گفت: طاهر هم همین سؤال را کرد من جز خودم کس دیگری را نمی‌شناسم. تازه اگر هم بشناسم، حرفی نمیزنم.

«شوبین» گفت: فکر میکنم. با روش تحقیقاتی ضد اطلاعات ما آشنا هستی. کاری نکن که آنها با روش مخصوص خودشان ترا به

در مرز وحشت

حرف بیاورند بهتر است موقعیت خودت را بفهمی و قبل از آنکه باز جوتی با شکنجه را شروع کنیم ، اطلاعات خودت را در اختیار ما بگذاری

«لوئیز» با خونسردی گفت ، فکر نمی‌کنم کار من به آنجا برسد اطمینان دارم که سرویس جاسوسی آلمان مرا با یکی از جاسوسان شما که در آلمان زندانی است ، مبادله میکنند. شاید هم پیشنهاد دیگری از طرف آنها به شما برسد. مثلاً مبادله من با یکی از رهبران نهضت مقاومت ملی فرانسه آن وقت چکار میکنید؟ مثل اینکه چاره‌ئی جز قبول پیشنهاد آنها ندارید. چون سازمان مقاومت ملی فرانسه برای آزاد کردن یکی از رهبران خود و مبادله او با من ، شما را تحت فشار میگذارد تا قبول کنید. وانگهی، من فرانسوی هستم. «شوبین» گفت ، به احتمال قوی، موقمی پیشنهاد آنها به ما میرسد که دیگر توزنده نیستی خودت که میدانی زمان جنگ است و به این قبیل مسائل خیلی سریع رسیدگی میکنند. اتهام دیگر تو اینست که مزدور را بقتل رسانده‌ئی. به احتمال قوی تیربارانت می‌کنند.

«لوئیز» با شنیدن این حرف سکوت کرد. فکر اینکه ممکن است تیربارانت کنند، به مغزش خطور نکرده بود، و تازه متوجه شده بود که زیاد هم نباید بخودش و سرویس جاسوسی آلمان امیدوار باشد. کنسول گفت ، ببخشید آقای شوبین این وضع تا کی باید ادامه داشته باشد. من مجبورم جریان را به دفتر اطلاع بدهم

«شوبین» گفت ، فکر نمی‌کنم شما این کار را بکنید. بفرمائید تا دلیلتان را عرض کنم

سپس بازوی کنسول را گرفت و با هم از در اتاق بیرون رفتند ...

به لوئیز گفتم ، مثل اینکه کلمه تیرباران ترا خیلی ترساند.

— گفت ، و ترا خوشحال کرد.

— يك دفعه که بهت گفتم ، در این قبیل مواقع من ذره‌ئی

رحم ندارم .

امیر عشیری

— باهمه این احوال، من جز خودم کس دیگری را نمی‌شناسم. گفتم، زن و فاداری هستی اگر غیر از این بود آنها اسکناسهای جعلی را به من نمی‌دادند. توصیه می‌کنم به ماموران ضد اطلاعات ماهم همین جواب را بده. از لحن کلامت پیداست که میل داری باروش تحقیقاتی آنها آشنا شوی.

گفت، روشن تحقیقاتی آنها هم در من موثر نیست.

بالبختند گفتم، یادت باشد که وقتی تراتیر باران کنند، بگو چشمهایت را نبندند «ماتاهااری» هم همین کار را کرد. زن باشامتی بود. حتی در موقع مرگ هم عنوان قهرمان بودنش را حفظ کرد.

«شوبین» تنها برگشت و به من گفت، فعلا مواظب لوئیز باش،

تا ماموران برسند

— می‌خواستم گزارش ماموریتم را بدهم

— بعد همدیگر را می‌بینیم. صبحانه را باهم می‌خوریم

و دوباره از اتاق خارج شد

هوا تازه روشن شده بود که ماموران ضد اطلاعات خودمان به کنسولگری آمدند و لوئیز را از من تحویل گرفتند، و او را در یکی از اتاقهای طبقه فوقانی کنسولگری زندانی کردند تا ترتیب انتقالش به لندن داده شود. شوبین، در یکی از اتاقهای طبقه اول کنسولگری انتظارم را می‌کشید که صبحانه را باهم بخوریم. او تنها نبود. سرگرد «لپبرک» هم آنجا بود. ظاهراً او دبیر دوم سفارت بود، ولی در واقع قسمت ضد اطلاعات ما در خاورمیانه که مرکز آن در استانبول بود، زیر نظر مستقیم او قرار داشت سرگرد «لپبرک» افسر دریائی بود، ولی هیچوقت لباس نظامی با درجه سرگردی را نهوشیده بود. در حدود چهل و پنج سال داشت و از درجه ستوان یکمی در قسمت اطلاعات و ضد اطلاعات نیروی دریائی خدمت می‌کرد و کمی بعد از شروع جنگ دوم به مرکز ضد اطلاعات منتقل شده بود. آن موقع که من او را در استانبول باهم آشنا شدیم، تقریباً شش ماه بود که او به استانبول ماموریت یافته بود تا قسمت ضد اطلاعات متفقین را در خاورمیانه

در مرز وحشت

رهبری کند.

لیبرک، صورتی کشیده و چشمانی آبی داشت خیلی آرام و خونسرد بنظر می‌رسید. ولی در پشت قیافه آرامش، خشونت نهفته بود. زن و دو بچه‌اش در حومه لندن زندگی می‌کردند. او علاوه بر زبان مادریش، بزبانهای فرانسه، اسپانیول و ایتالیائی کاملاً مسلط بود. زبان آلمانی را هم می‌دانست، ولی نه به آن اندازه که زبانهای دیگر را صحبت می‌کرد.

پس از آنکه با او خوش و بش کردم، نشستم و گفتم: مثل اینکه شما صبحانه‌تان را خورده‌اید؟

شوبین گفت: هنوز نه. منتظر تو بودیم ضمناً بدنتیست بدانی که همکار عزیزت سروان آنتوان وارد استانبول شده.

گفتم: لابد برای انجام ماموریت مهمی به اینجا آمده
- اینطور که خودش میگفت عازم دمشق است

- راجع به لوئیز که به او چیزی نگفتی.

- نه، ولی حالا دیگر مجبورم او را در جریان بگذارم.

- از من چی؟ حرفی نزد؟

- نه، صحبتی نشد.

«لیبرک» رو کرد به من و گفت: از ماموریت خودت که دیشب با غافلگیر کردن لوئیز تمام شد، حرف بزن. اگر منظور از این ماموریت فقط این بوده که لوئیز را در یک موقعیت باریک و حساس غافلگیر کنی، بمقیده من تلاش بیهوده‌ئی بوده این کار را در تهران هم می‌توانستی بکنی. دیگر لزومی نداشت که تو خودت را به خطر بیندازی و با سرویس جاسوسی آلمان لاس بزنی.

گفتم: لابد شوبین به تو گفته که هدف ما از طرح این نقشه چه بود.

گفت: آره. قضا را برایم شرح داد. حالا می‌خواهم ببینم ما هنوز در نقطه صفر هستیم؟

بالبختی خفیف گفتم، قبل از آنکه غسان مرا به ملاقات آن

امیر عشیری

چهار نقابدار ببرد، ماموریت من بدون نتیجه داشت به آخر میرسید ولی یکی از همکاران خوب خودمان را در میان آن نقابداران دیدم و حالا خوشحالم که دیگر در نقطه صفر نیستیم او هم مثل آنهای دیگر کیسه‌ای سیاه رنگ به سرش کشیده بود شو بین پرسید اسمش چیست لیبرک گفت، صبر کن ببینم، اگر آن چهار نفر نقاب بر چهره‌شان بود، ظاهر چطور توانسته آن شخص را شناسد؟ گفتم، اول اجازه بدهید اسمش را بگویم وقتی اسم او را بردم، هر دو از تعجب دهانشان بازماند «لیبرک» گفت، باور کردنش مشکل است.

شو بین پرسید، مطمئنی که اشتباه نکرده‌ئی؟ گفتم، فکر نمی‌کنم الان در بین ماموران ما بغیر از آن کسی باشد که شستش در جبهه جنگ قطع شده باشد لیبرک پرسید، از کجا او را شناختی. او هم متوجه شد که تو هویتش را شناخته‌ئی؟

باخنده گفتم، او بوضوح مرا می‌دید چون یکی از چهار نقاب‌داری بود که روبروی من نشسته بودند اما من تصادفاً او را شناختم یعنی اگر دستهایش را که با دستکش سیاه رنگ پوشانده بود، بروی میز نمی‌گذاشت و آنها را بهم قلاب نمی‌کرد، بدون تردید نمی‌توانستم هویتش را بشناسم.

«لیبرک» با حالت عصبانی ولی آرام، گفت، قضیه لوئیز به ضد اطلاعات مربوط می‌شد ما باید او را زیر نظر می‌گرفتیم، نه شما، من نمی‌دانم به چه دلیل سرگرد اسکندر این ماموریت را به ظاهر داده بود. او مامور اطلاعات است و از ضد اطلاعات چیزی نمی‌داند.

«شو بین» خنده کوتاهی کرد و گفت، خودت را ناراحت نکن. از حالا ببعدش باشما. من ترا دعوت کردم که بیائی اینجا و گزارش ظاهر را با هم بشنویم اگر یادت باشد، یک ساعت پیش هم، این موضوع را گفتمی و من هم جوابت را دادم.

گفتم، اطلاعات و ضد اطلاعات، هر دو یک هدف مشترک دارند و

در مرز وحشت

آن وارد کردن ضربه به سازمان جاسوسی دشمن و خنثی کردن نقشه های آنها و بدام انداختن جاسوسان شان است
لیبرك گفت، اگر تو در این ماموریت کشته می شدی، در درجه اول سرگرد اسکندر و بعد هم شو بین مسئول قتل تو بودند. خیلی شانس آوردی که زنده برگشتی.

گفتم، دلیل این که مرا مامور این کار کردند، این بود که قبل از کشف هویت اصلی لوئیز، من و اوسروسی پیدا کرده بودیم، شانس من برای جلب اطمینان او بیشتر از هر کس دیگر بود که تازه می خواست وارد کار شود. این حقیقت را باید قبول کنی که اگر یکی از ماموران تو دست بکار می شد، به احتمال قوی لوئیز خطر را حس می کرد و تمام راهها را بروی مامور تو می بست و کوچک ترین مدرکی بدستش نمی آمد.

در همان حالت لبخندی بروی لبانش آورد و گفت، منظور من اینست که تو نقش يك آدم عاشق را خیلی خوب بازی کردی. همین را می خواهی بگوئی؟

باخنده گفتم، يك آدم عاشق، و هم نقش يك آدم مرده و این چیزی بود که به لوئیز هم گفتم

پیشخدمت برای ما صبحانه آورد. برای یکی دو دقیقه، هر سه سکوت کردیم. وقتی تنها شدیم، شو بین آهسته دستش را به پشت «لیبرك» زد و گفت، نفر بعدی با تو ما اصلا دخالت نمی کنیم.

ما مشغول صرف صبحانه شدیم. لیبرك در حالی که در فنجان خودش چای می ریخت گفت، ما دخالت نمی کنیم. نفر دومی را هم شما باید تحویل ما بدهید.

گفتم، مثل اینکه از اصل قضیه خیلی دور شدیم.

«لیبرك» نگاه کرد و گفت: همین حالا هم می توانیم برگردیم به اصل موضوع. خوب. ما برای شنیدن گزارش تو حاضریم.

ماجرای شب گذشته را از لحظه ای که عضو رابط سرویس جاسوسی آلمان در هتل «ایپك» با من تماس گرفت، تا کشتن «فسان»

امیر عشیری

وراننده‌اش و آوردن « لوئیز » به کنسولگری ، بوضوح برای آنها شرح داد

چند لحظه سکوت پیش آمد. بعد « لیبرك » گفت اینطور که معلوم است، آن کفش‌های لعنتی ترالوداد.

شوبین گفت، ما فکر نمی کردیم آنها با اطمینانی که به ظاهر پیدا کرده بودند، به این فکر بیافتند که در يك حالت خاص لباس و کفشهای او را بازرسی کنند.

گفتم ، دیشب در يك فرصت کوتاه ، توانستم دستگاہ‌ها را امتحان کنم. هر دو را از کار انداخته بودند

لیبرك گفت ، اگر لوئیز صبر می کرد تا جسد ترا لمس کند ، آن وقت چکار میکردی؟

پوزخندی ردم و گفتم با او همان کاری را میکردم که با قایقران کردم با این تفاوت که با وضع خطرناک تری روبرو می شدم. شوبین گفت، بعقیده من باید بفکر نفر دومی باشیم.

بعد رو کرد بمن و پرسید، عقیده تو چیست؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم، نمی دانم.

« لیبرك » ناخن ده گفت، چطور نمی دانی؟ قهرمان این ماجری

نوهستی

گفتم؛ ولی کارگردان با تاجر به اش شمدادو نفر هستید بعقیده من بهتر است او را با يك حقه ساده بدام بیندازیم. یعنی همین الان هم می توانیم او را توقیف کنیم. ولی اول باید مطمئن شویم که شخص مورد نظر بنفر از او، کس دیگری نیست.

« شوبین » رو کرد بمن و گفت، قبلا من و لیبرك با هم راجع به لوئیز صحبت کرده ایم. امشب قبل از نیمه شب قرار است لوئیز را با يك هواپیمای نظامی به لندن منتقل کنیم خوب فکر کن بین برای بدام انداختن شخص مورد نظر چه نقشه‌ئی می توانی طرح کنی

گفتم ، حرکیت دادن لوئیز از اینجا یا يك جای دیگر به

درمزره وحشت

فرودگاه، می‌تواند دامی برای آن‌شخص باشد. طرح نقشه با من.
«لیبرک» گفت: ما هم همین‌را می‌خواهیم. خوب، اگر چیز
تازه‌ئی به فکر ت رسیده، بگو ما هم بدانیم.
نقشه‌ئی را که ظرف همان چند لحظه طرح کرده بودم، برای
آنها تشریح کردم...

شوپین گفت: عالیست،

لیبرک گفت: من هم موافقم،

وبعد قرارهائی بین ما گذاشته شد و مطالب دیگری پیش
آمد. تقریباً ساعت هشت صبح بود که لیبرک از ما جدا شد کمی بعد
من و شوپین از کنسولگری بیرون آمدیم او مرا به آپارتمانی در
محله پیری پاشا برد و گفت:

– اینجا برای استراحت تواز هتل امن تر است.

پرسیدم، اینجا کی زندگی میکنند؟

خندید و گفت: این آپارتمان در اجاره من است.

پس تو، هم در هتل اتاق داری، و هم اینجا را اجاره

کرده‌ئی؟

– شاید یکی دو جای دیگر هم باشد موقعیت من اینطور

ایجاب می‌کند،

– فکر نمی‌کنی کسی از آنها ما را تعقیب کرده باشد؟

گفت: نه با خیال راحت می‌توانی چند ساعتی بنخوابی.

بعد شماره تلفنی در اختیارم گذاشت و ادامه داد، هر وقت

خواستی، می‌توانی با این شماره به من تلفن کنی. در این آپارتمان

هم غذا هست و هم اسلحه. فکر نمی‌کنم چیزی کم داشته باشی.

با خنده گفتم، فقط جای لوئیز خالیست

گفت: امثال او زیاد هستند تو فعلاً به استراحت مطلق

احتیاج داری

گفتم، با سروان آنتوان قرار بگذار که شام را با هم بخوریم.

نگاه معنی‌داری به من انداخت. بعد لبخندی بر لبانش آورد

امیر عشیری

گفت، خوب شد گفتمی هیچ یادم نبود که در نقشه امشب، او هم شرکت دارد.

بعد خدا حافظی کرد و رفت من در آپارتمان را قفل کردم. لباس را از تنم در آوردم و خودم را بروی تخت خواب انداختم تازه فهمیدم که چقدر خسته و کوفته هستم خواستم در باره نقشه‌ئی که طرح کرده بودم، بیشتر مطالعه کنم ولی سنگینی پلک‌ها نمی گذاشت که فکر کنم ...

«شوبین» و «سروان» «آنتوان» قرار گذاشته بودند که شام را در رستوران «ماردپروس» صرف کنند. تقریباً ساعت هشت شب بود که آنجا رسیدم. آنها منتظرم بودند من و آنتوان با هم خوش و بش کردیم. وقتی نشستیم، او گفت، کم کم داری به سکوی قهرمانی نزدیک میشوی.

و انمود کردم که منظورش را نفهمیده‌ام.

پرسیدم، چه میخواهی بگوئی؟

گفت، شوبین قضیه لوئیز را برایم تعریف کرد

گفتم، و تو بسختی توانستی باور کنی.

— آره باور کردنش برایم مشکل بود

— حتی ماهم فکر نمی کردیم که او از عوامل موثر جاسوسی

آلمان باشد.

شوبین پرسید، شام چی میخورید؟ ما وقت زیادی نداریم.

گفتم، انتخاب غذا با آنتوان

آنتوان گفت، سلیقه‌ها متفاوت است

او برای خودش غذائی سفارش داد من و شوبین هم همین کار

را کردیم

شوبین رو کرد به او و پرسید، نمی‌خواهی لوئیز را ببینی

آنتوان گفت، بدم نمی‌آید این زن خیانت کار را ببینم

درهز وحشت

گفتم، قیافه اش عوض نشده ولی تو وقتی با او روبرو شدی،
نباید دستخوش احساسات تند بشوی سعی کن خودت را نگهداری.
او گیلاس مشروبش را تا به آخر نوشید و گفت، کاش می توانستم
اورا بکشم.

کمی مشروب نوشیدم و گفتم، من در حساس ترین لحظات
خونسردیم را حفظ کردم. لابد اگر تو بجای من بودی، اورا در همان
قایق ماهیگیری به قتل می رساندی
آنتوان آهسته سرش را تکان داد و گفت،
- آره بابیرحمی اورا می کشتم.

شوبین با خنده گفت، پس خوب شد ترا خبر نکردیم!
سروان پس از چند لحظه سکوت گفت، باید دید دلیل اینکه
ضد اطلاعات ما ارتباط لوئیز را با سرویس جاسوسی آلمان کشف
نکرده، چیست.

شوبین گفت، دلایلش زرنگی خود لوئیز بوده که رفتارش سوء
ظن کسی را بیدار نمی کرد.

گفتم، من هم تصادفا اورا شناختم. یعنی اگر آن شب سمفونی
فاوست را دوبار پشت سر هم نمی شنیدم، شاید به این زودیها لوئیز
شناخته نمی شد که چکاره است.

پیشخدمت غذای ما را آورد و روی میز گذاشت. مشغول خوردن
شدیم. آنتوان پرسید، لوئیز را کجا زندانی کرده اید.

شوبین گفت، در کنسولگری خودمان. قرار است ساعت یازده
اورا بایک هواپیمای نظامی به لندن منتقل کنیم.
آنتوان گفت، آنقدر وقتی نمانده.

گفتم، از اینجا يك راست به کنسولگری می رویم که ترتیب
انتقال اورا بدهیم.

شوبین، رو کرده او و گفت، اگر تو هم می توانستی با ما موزان
مراقب لوئیز برگردی به لندن، خیلی خوب بود.

آنتوان گفت، متاسفم فردا باید در دمشق باشم. طاهر

امیر عشیری

را بفرستید
گفتم، اگر مامور ضد اطلاعات بودم، همین کار را می کردم.
در حدود بیست دقیقه ساعت ده شب مانده بود که ما از
رستوران «ماردپروس» بیرون آمدیم و با اتومبیلی که در اختیار
شوین بود، بطرف کنسولگری خودمان حرکت کردیم. وقتی به
آنجا رسیدیم، «لیبرک» منتظرمان بود او رو کرد به آنتوان و
گفت، اینهم مامور با سابقه و مورد اعتماد شما
«آنتوان» بارنک و روی برافروخته گفت، حاضرم با دستهای
خودم لوئیز را بکشم

لیبرک گفت، آقای آنتوان، شما فقط می توانید او را ببینید.
«آنتوان» با حالت عصبانی پرسید، کجایم توانم او را ببینم ؟
شوین گفت، با من بیایید
هر چهار نفر به طبقه دوم کنسولگری رفتیم. وقتی پشت در
اطاقی که لوئیز در آنجا زندانی بود، رسیدیم، لیبرک رو کرد به
آنتوان و گفت، لطفاً اسلحه تان را بدهید به من شما در حالتی هستید
که ممکن است مرتکب اشتباه شوید
«شوین» با خنده گفت، آنتوان مرد خودداری است. احتیاج
به این کار نیست

لیبرک گفت، آنتوان عصبانی است و نمی تواند خودش را
شکهدارد
آنتوان با لبخندی که ناشی از عصبانیتش بود گفت، شاید حق
باشما باشد.

اسلحه کالیبر ۳۴ خود را از زیر کتش بیرون آورد و آنرا
بدست «لیبرک» داد. سرگرد «لیبرک» اسلحه آنتوان را در اختیار
من گذاشت.

وقتی داخل اتاق شدیم آنتوان بطرف لوئیز رفت. من
مواظبش بودم. او نگاهش را به لوئیز دوخت و با ختم فریاد زد،
اگر تو فرانسوی بودی، برای نازی ها کار نمی کردی تو باید

درمرز وحشت

کشته شوی

«لوئیز» باخونسردی گفت: «پی بر لاوال نخست وزیر دست
نشانده نازیها هم فرانسوی است.
«آنتوان» با همان لحن گفت: «فرانسه امثال تو و لاوال را
محکوم به مرگ میکند»

«لوئیز» رو کرد به ما و گفت: «این آقای عصبانی را از
اینجا ببرید. حوصله شنیدن مزخرفاتش را ندارم.
ناگهان آنتوان به او حمله کرد با دست بصورت لوئیز زد و
فریاد کشید: خودم ترا می کشم»

«لوئیز» سیلی محکمی بصورت آنتوان زد چند لحظه هر دو با
هم گلاویز شدند شوبین به من گفت: آنها را از هم جدا کن
من جلو رفتم و آنتوان را بزحمت عقب کشیدم رنگ چهره اش
برافروخته بود و از عصبانیت می لرزید. موهای لوئیز بهم ریخته بود
و رنگ بصورت نداشت. نگاه تندش را به ما دوخت و گفت: «منتظر
بودید، مرا بکشند».

من و «شوبین»، «سروان» را از آن اتاق بیرون کشیدیم و به
یکی از اتاقهای طبقه اول بردیم آنتوان گفت: «نباید جلو مرا می-
گرفتید. باید اورا می کشتم».

«شوبین» گفت: «هیچ فکر نمی کردم تو آنقدر عصبانی باشی
نباید اورا کتک می زدی باید بخونسردیت را حفظ میکردی
«آنتوان» گفت: «در اینجا خونسردی معنی نداشت
من اسلحه اورا تحویلش دادم سروان اسلحه راتوی مشتش
گرفت و گفت: کاش همان موقع که بالوئیز رو برو شدم، مسلح بودم
با اولین گلوله صدایش را برای همیشه خاموش میکردم».

شوبین گفت: «ما این حالت ترا پیش بینی کرده بودیم. می دانستم
ممکن است با دیدن لوئیز، دستخوش احساسات شوی. این بود که
اسلحه ات را گرفتیم».

گفتم: «اگر فرار بود لوئیز کشته شود، من تنها کسی بودم که

امیر عشیری

باید اورا می‌کشتم.

آنتوان گفت، حماقت کردی.

شوبین گفت او در یک دادگاه صحرائی باید محاکمه شود، چند دقیقه بعد، «لیبرک» به ما ملحق شد. رو کرده آنتوان و گفت، شما که افسر اطلاعاتی هستید، نباید در چنین موقعی خونسردی‌تان را از دست می‌داید.

آنتوان گفت، آن حرف شما خیلی ناراحت‌کننده کرد.

لیبرک پرسید، چه حرفی.

سروان گفت، یادتان هست که گفتید، اینهم مامور با سابقه و مورد اعتماد شما.

سرگرد آهسته سرش را تکان داد و گفت، حالا یادم آمد.

ولی شما باید با خونسردی با او روبرو می‌شدید.

«شوبین» نگاهی به ساعتش کرد و گفت، به ساعت یازده چیزی نمانده.

لیبرک گفت، همین الان لوئیز را از کنسولگری خارج کردند که به فرودگاه ببرند.

آنتوان پرسید، اقدامات امنیتی صورت گرفته؟

لیبرک گفت، مطمئن باشید که لوئیز اقدام به فرار نمی‌کند.

یعنی آنقدر احمق نیست که بفکر اغفال ماموران بیفتد. خودش می‌داند که بی‌نتیجه است.

سروان گفت، منظورم جاسوسان آلمانی است. ممکن است

آنها اورا نجات بدهند.

شوبین گفت، امکان ندارد. پیش‌بینی‌های لازم را کرده‌ایم

ساعت حرکت لوئیز و ماموران و خط‌سیری که از اینجا تا فرودگاه باید طی کنند و حتی در فرودگاه چه اقداماتی باید صورت بگیرد. تمام محرمانه است فقط ما چند نفر می‌دانیم که قضیه از چه قرار است.

«آنتوان» گفت، منظور از چند نفر، شما سه نفر باید باشید.

در مرز وحشت

مرا بحساب نیاورید چون چیزی نمی دانم.
لیبرك خنده کوتاهی کرد و گفت، شما را هم در جریان
می گذاریم.

بعد خطسیر حامل لوئیز و ماموران را برای او شرح دادم
آنتوان گفت، چطور است خودمانهم به فرودگاه برویم که
موقع پرواز هواپیما در آنجا باشیم.

«شوبین» گفت، به اینکار احتیاجی نیست. همین جا منتظر
می مانیم تا خبر پرواز هواپیمای حامل لوئیز و ماموران را به ما بدهند
صدر صد مطمئن باشید که آنها سلامت وارد فرودگاه میشوند.

سروان پوزخندی زد و گفت، شما طوری صحبت می کنید.
که انگار خبر پرواز هواپیما را شنیده اید.

لیبرك گفت، از این بابت نگران نباشید آقای سروان.
کمی بعد مستخدم مخصوص کنسول برای ما مشروب آورد
گفت که آقای کنسول دستور داده اند برایتان مشروب بیاورم.

سینی مشروب را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت.
من از روی صندلی چرمی بلند شدم. یکی از گیلاسهای ویسکی را
برداشتم و بدست آنتوان دادم و گفتم: حالت راجا مياورد.

هر کدام از ما گیلاسی برداشتم و به امید پیروزی متفقین
گلوئی تازه کردیم.

تقریباً يك ربع به نیمه شب مانده بود که تلفن زنگ زد
«شوبین» گوشی را برداشت از آنطرف سهم به او خبری دادند و
«شوبین» با گفتن «متشکرم»، گوشی را گذاشت و با خنده گفت: هواپیمای
حامل لوئیز و ماموران از روی باند فرودگاه بلند شد.

لحظه ای مکث کرد و بعد نگاهش را به آنتوان دوخت و گفت
عرض نکردم که صد درصد مطمئن باشید.

آنتوان کمی ویسکی نوشید و گفت، حالا خیالت راحت شد.
مثل اینکه دیگر کاری نداریم.

لیبرك گفت، کار ما هنوز تمام نشده. منتظره خبر دیگری

امیر عشیری

هستم
آنتوان با تعجب پرسید: مگر بغیر از لوئیز، کس دیگری
هم هست؟

لیبرک گفت: نه. ولی ما منتظریم که از اتومبیل مخصوص
حمل زباله خبری برسد.
سروان متعجب شد و گفت: فکر می‌کنم سرگرد دارد شوخی
می‌کند.

لیبرک بالحنی جدی گفت: نه، شوخی نمی‌کنم.
آنتوان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت از حرفهای شما
چیزی دستگیرم نمیشود.

من گفتم. باید صبر کنیم به بینیم منظور سرگرد لیبرک از
اتومبیل مخصوص حمل زباله چیست

کمی مشروب نوشیدم و سیگاری آتش زدم. چند دقیقه از
نیمه شب گذشته بود که برای بار دوم تلفن زنک زد. شوبین گفت،
طاهر گوشی را بردار. ببین کیست.

از جا برخاستم. بطرف تلفن رفتم و گوشی را برداشتم. صدا
را شناختم، یکی از اماموران بود. گفت،

— با سرگرد لیبرک میخواهم صحبت کنم.
گفتم: من طاهر هستم. و از طرف سرگرد صحبت می‌کنم.
پیغامت را بگو

گفت: راننده کامیون حمل زباله حالش وخیم است.

پرسیدم، مگر به موقع نرسیده؟

گفت: وقتی به کامیون رسیدیم، کار تمام بود. یکی از اماموران
آلمانی هم کشته شد.

— راننده تیرخورده؟

— نه. ولی از ناحیه سربشدت زخمی شده، با چیز سنگینی
بسرش زده‌اند.

— فوراً ببریدش بیمارستان. منتظر گزارش شما هستم.

در مرزوحشت

گوشی را گذاشتم هر سه به من نگاه کردند. «لیبرک» پرسید
حال راننده کامیون چطور است؟

گفتم: مثل اینکه زیاد تعریفی ندارد؛ دم مرگ است. از
ناحیه سر شدت زخمی شده جاسوسان آلمانی پس از زخمی کردن
او و دادن يك كشته، فرار کرده‌اند.
شوبین گفت: بیچاره راننده.

سروان - آنتوان گفت: موضوع چیست؟

رو کردم به او و گفتم: موضوع اینست که جاسوسان آلمانی
به تصور اینکه لوئیز را ماموران ما با کامیون مخصوص حمل زباله
به فرودگاه می‌برند، کامیون را تعقیب می‌کنند. راننده کامیون برای
گمراه کردن آنها، از خیابانی بخایبان دیگر میرود و بالاخره
جاسوسان آلمانی راننده را مجبور می‌کنند که کامیون را نگه‌دارد
آنها کامیون را بازرسی می‌کنند و وقتی شکار خود را در آن پیدا
نمی‌کنند، باچیز سنگینی که به احتمال قوی ته هفت تیر بوده‌است،
ضربه محکمی بسر راننده می‌زنند

مکث کوتاهی کردم و بعد ادامه دادم: در همان موقع ماموران
که با فاصله نسبتاً زیاد در تعقیب کامیون بوده‌اند، به محل می‌رسند
و شروع به تیراندازی می‌کنند، در این حادثه یکی از ماموران
آلمانی کشته میشود و بقیه فرار می‌کنند.

آنتوان حیرت زده گفت: من که نمی‌فهمم. آخر برای چه
باید آنها کامیون حمل زباله را تعقیب کنند. لابد دلیلی داشته.
آنها آنقدرها هم احمق نیستند،

«لیبرک» گفت: این نقشه را طاهر طرح کرده بود و حالا خودش
هم باید جواب شمارا بدهد.

«آنتوان» به من نگاه کرد. گفتم: نه آنها احمق هستند، و نه
ما برای اینکه ماموران بتوانند لوئیز را سلامت به فرودگاه
برسانند، لازم بود سرویس جاسوسی آلمان که از قضیه لوئیز باخبر
شده بود، بطریقی گمراه شود ما اول لوئیز و ماموران را بایک

امیر عشیری

اتومبیل سواری از کنسولگری خارج کردیم بدنبال اودو اتومبیل سواری دیگر حرکت کردند البته مسیر آنها یکی نبود. زمان حرکت اتومبیل‌ها و مسیری را که هر کدام از آنها باید طی کنند طوری حساب و تعیین کرده بودیم که هر سه اتومبیل در اول جاده فرودگاه بیکدیگر ملحق شوند. این نقشه با موفقیت انجام گرفت :

نگاه آنها به من بود. سروان آنتوان با بیصبری منتظر شنیدن ماجرای راننده کامیون حمل زباله بود. می‌خواست بداند راننده در این میان چه نقشی داشته‌است... من پس از يك مكث کوتاه گفتم : و اما نقشه بعدی ما که حساس‌تر و مهم‌تر از نقشه اولی بود ، تقریباً بیست دقیقه قبل به مرحله عمل درآمد. هدف ما از اجرای این نقشه همراه کردن جاسوسان دشمن و بعبارت دیگر نشان دادن ضرب‌شست خودمان به آنها بود. ما می‌دانستیم و مطمئن بودیم که دشمن ساعت حرکت لوئیز و ماموران را از کنسولگری فرودگاه میدانند ، و برای غافلگیر کردن ماموران ما و نجات «لوئیز» کاملاً خود را مجهز کرده‌است. با اینکه لوئیز با هواپیما پرواز کرده بود ، اطمینان داشتیم که جاسوسان آلمانی مطمئن هستند که او هنوز در کنسولگری است.

آنتوان پرسید، این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌اید؟
گفتم: قاعدتا ما اول باید کامیون را از کنسولگری خارج میکردیم، و وقتی جاسوسان آلمانی آنرا تعقیب میکردند، لوئیز و ماموران را با اتومبیل دیگری به فرودگاه بفرستیم . ولی این کار را نکردیم . زیرا امکان داشت وقتی آنها شکار خود را در کامیون و در میان زباله‌ها پیدا نکنند، متوجه فرودگاه شوند در فرودگاه هم اقدامات امنیتی صورت گرفته بود . با این حال درست عکس آن چیزی را عمل کردیم که دشمن انتظار داشت.

آنتوان پرسید، چه نتیجه‌ئی می‌خواستید بگیرید ؟
گفتم، هنوز به اصل قضیه نرسیده‌ایم. می‌خواهم ثابت کنم که سرویس جاسوسی دشمن نه فقط آن هشیاری لازم را ندارد ، بلکه

دره‌رل وحشت

کسانی هم که برای آنها کار میکنند، حوادث و ماجراها را با دید واقعی بررسی نمی‌کنند

سروان گفت، من از حرفهای تو اصلا چیزی نمی‌فهمم. آنقدر حاشیه نرو

شوبین گفت، آره طاهر. بهتر است اصل قضیه را بگوئی.

بالبختدی خعیف گفتم، صبر داشته باشید،

آنتوان پرسید، بد چه دلیل جاسوسان کامیون حمل‌زباله را

تعقیب کرده‌اند؟

گفتم، به این دلیل که دستگاہ جهت‌یاب آنها، علام رادیوئی

را که از دستگاہ تعیین مسیر پخش می‌شد، می‌گرفت و به آنها اطمینان

می‌داد که لوئیز باید در داخل کامیون باشد

سروان آنتوان گفت، دستگاہ تعیین مسیر اصلا سر در

نمی‌آورم!

باخونسردی گفتم، قضیه خیلی ساده است،

گفت، منظورت اینست که آن دستگاہ تعیین مسیر را هم

جاسوسان آلمانی به کامیون حمل‌زباله نصب کرده بودند؟

گفتم دستگاہ مال آنها بود، ولی ما به کامیون نصبش کردیم.

پرسید، این دستگاہ را کی وارد کنسولگری کرده بود و

تو آنرا کجا پیدا کردی.

همانطور که نگاهش میکردم گفتم، این دستگاہ، یعنی

تعیین مسیر بوسیله تو وارد کنسولگری شده بود.

نگذاشت بقیه حرفم را بزنم. باعصبانیت فریاد زد. تو داری

مزخرف می‌گوئی.

سرگرد «لیبرک» گفت، آقای سروان، بگذارید بقیه

حرفش را بزنند.

اورو کرد به «لیبرک» و گفت، شما اینجا نشسته‌اید که طاهر

هر مزخرفی دلش خواست بگوید؟

گفتم، آرام باش آنتوان. یادت هست قبل از آنکه ما از

امیر عشیری

رستوران «ماردپروس» بیرون بیائیم، تو بدستشوئی رفتی. ظاهراً موضوع خیلی ساده بود. ولی در آنجا بایکی از ماموران آلمانی تماس گرفتی. اودستگاه تعیین مسیر را در اختیار گذاشت و تو برگشتی پیش ما. تماس ترا با آن مامور آلمانی، یکی از ماموران ما که مراقب بود گزارش کرد.

آنتوان پارتک و روی برافروخته گفت احمق توداری مرا متهم میکنی اگر نتوانی این قضیه را ثابت کنی، ترا به دادگاه نظامی زمان جنگ میکشانم.

گفتم در اینکه بزودی دادگاه باید تشکیل شود شکی نیست. ولی بعوض من، ترا در جایگاه متهمان مینشانند. آنهم به اتهام جاسوسی بنفع دشمن. اگر حرف دیگری نداری، پس بقیه‌اش را گوش کن

«آنتوان» با عصبانیت از روی صندلی بلند شد که برود. «شوبین» جلو او را گرفت و گفت؛ اینجا هم کمتر از یک دادگاه نیست. او برگشت سر جایش و گفت؛ به داستان، مسخره‌ات ادامه بده. گفتم. وقتی تو بالوئیز رو برو شدی، ظاهراً خودت را عصبانی نشان دادی و قیافه حق بجایی گرفتی و با او گلاویز شدی. در همان حین از مهارت چند ساله‌ات در این حرفه استفاده کردی و دستگاه تعیین مسیر را که در رستوران ماردپروس از مامور آلمانی گرفته بودی، توی مشت لوئیز گذاشتی، و خیالت راحت شد که جاسوسان آلمانی با دستگاه جهت یاب، بر احتی میتوانند علائم رادیوئی را که دستگاه تعیین مسیر پخش میکند، بگیرند و اتومبیل حامل لوئیز و ماموران را تعقیب کنند و همکار عزیزت را نجات بدهند.

پس از چند لحظه نامل ادامه دادم؛ مادستگاه تعیین مسیر را پیش لوئیز پیدا کردیم و برای اینکه اطمینان جاسوسی آلمان متزلزل نشود، دستگاه را به کامیون مخصوص حمل زباله که قبلاً آماده کرده بودیم نصب کردیم که دستگاه به پخش علائم رادیوئی منظم و یک نواخت خود ادامه بدهد. و همینکه خبر پرواز هواپیمای حامل لوئیز

دره‌رز وحشت

ماموران مارسید، به‌رآننده کامیون حمل زباله دستور داده شد از کنسولگری خارج شود، و ماموران آلمانی را بدنبال خودش بکشد. بعد هم آن اتفاق افتاد.

مکث کوتاهی کردم و گفتم؛ و تو مسئول آن حادثه هستی. «آنتوان» باخنده‌ای ناشی ازخشم گفت؛ چه داستان مسخره و بی‌اساسی.

وناگهان از روی صندلی به‌وسط اتاق پرید، دروهمان لحظه اسلحه‌اش را کشید و لوله آنرا روبه ما گرفت و بالحنی مضطرب گفت؛ به‌شما تبریک می‌گویم آقای طاهر. مامور باهوش و زرنگی هستید. ولی این‌را دیگر پیش‌بینی نکرده بودید.

پورخندی زدم و گفتم؛ همان‌موقع که‌ترا متهم کردم، انتظار داشتم اسلحه بکشی.

آنتوان گفت؛ و حالا ازان‌انتظار بیرون آمدید.

«لیبرک» گفت؛ اسلحه را کنار بگذارید آقای سروان شما نمیتوانید از اینجا فرار کنید.

آنتوان بالبخندی ساختگی گفت؛ من تنها نمی‌روم. شما سه نفر راهم باخودم می‌برم.

شوبین گفت؛ حماقت‌نکن آنتوان. تو نمی‌توانی این کار را بکنی.

سروان بالحنی تهدید آمیز گفت؛ سروصدا راه نپندازید. انگشت من روی ماشه است. حالا اسلحه‌تان را در بیاورید و بپندازید کف اتاق.

گفتم؛ و اگر این کار را نکنیم لابد شلیک می‌کنی.

نگاه تندی به‌من انداخت و گفت؛ اولین گلوله را درست توی دهان تو خالی می‌کنم.

بطرفش رفتم و گفتم؛ چطور است امتحان کنی.

کمی خودش را عقب کشید و گفت؛ جلونیا احمق، میکشمت. گفتم؛ هم سرویس جاسوسی آلمان احمق است و هم تو که

امیر عشیری

برای آنها کار می‌کنی. لازم نیست زحمت کشیدن ماشه را بخودت بدهی. آن اسلحه فشنگ ندارد.

آنتوان ماشه را کشید و وقتی فهمید اسلحه فشنگ ندارد، آنرا بطرف من پرت کرد. من جا خالی کردم و اسلحه به دیوار پشت سرم خورد. او بطرف در اتاق دوید، من بایک خیز خود را به او رساندم و از پشت سر یقه بارانوش را گرفتم و او را بایک حرکت سریع، بوسط اتاق انداختم. عقب عقب رفت، و به پشت بر کف اتاق افتاد. «لیبرک، گفت، آن لوئیز و اینهم تو.

به او نزدیک شدم و گفتم، ما پیش بینی حوادث بعدی را کرده بودیم. بیخود نبود که قبل از ورود تو بزندان لوئیز، اسلحه‌ها را گرفتیم حتی بعدش هم ترا آزاد گذاشتیم که با لوئیز گلاوین بشوی و دستگاه تعیین مسیر را به او بدهی. در واقع می‌خواستیم نقشه حوادث بعدی را بدست تو و لوئیز طرح ریزی کنیم.

«آنتوان» رنگ به چهره‌اش نمانده بود. همان‌طور که بر کف اتاق افتاده بود، گفت، آنها مجبورم کردند.

«شوبین» گفت، تو هم می‌توانستی برای یک مدت کوتاهی همان نقشی را بازی کنی که طاهر بازی کرد. — ولی آنها مرا می‌کشتند.

— این بهانه برای تبرئه تو کافی نیست.

«آنتوان» آهسته از کف اتاق بلند شد. او را روی صندلی نشاندم و گفتم، می‌خواهم داستان جالبی برایت تعریف کنم. اوسرش را پائین انداخت و گفت، دیگر حاضر نیستم حرفهای ترا بشنوم.

گفتم، بشنیدنش می‌ارزد. یادم می‌آید آن موقع که لوئیز خیال می‌کرد من کنیاک مسموم را خورده‌ام و من هم نقش خودم را بازی می‌کردم، او گفت اگر آن کفاشی که این کفشها را بهای تو کرد ناشی نبود، تو کشته نمی‌شدی.

آنتوان گفت، و حالا می‌خواهی بگوئی من هم ناشی بودم.

در مرز وحشت

بالبختند گفتم، ناشیکری تو طور دیگری بود. اگر آن شب که بمن آن سه نفر نقابدار نشسته بودی، دستهایت را بروی همور هم قلاب نمیکردی و من متوجه خالی بودن جای شست دستکش راستت نمیشدم، مسیر حوادث عوض میشد و به احتمال قوی شما برنده میشدید و حتی لوئیز را هم نجات میدادند و تو هم به همکاری خودت با آنها ادامه میدادی.

آنتوان سکوت کرد. لیبرک گفت، خیلی خوب طاهر، دیگر تمامش کن. هوا پیمای نیم ساعت دیگر باید پرواز بکند.

آنتوان وحشت زده پرسید چکار میخواهید بکنید؟

شوبین گفت، خودت که میدانی، دیگر چرا میپرسی. میفرستیم لندن. در آنجا به خیلی سئوالاتی که از تو میکنند، باید جواب بدهی راه دیگری وجود ندارد

کمی بعد ماموران ضد اطلاعات وارد اتاق شدید. موقمی که میخواستند آنتوان را از آنجا ببرند، من جلورفتم و به او گفتم آروز غروب را که برای اولین بار من و تو در ساختمان «لیستر» در تهران با هم رو برو شدیم، هیچ وقت فراموش نمیکنم.

باز هم سکوت کرد و در میان ماموران از در اتاق خارج شد...

مبارزات پنهانی سازمانهای جاسوسی دو قطب متضاد بشکلی بود که حتی برای یکساعت هم نمیتوانستیم «آنتوان» را در آنجا نگهداریم، انتقال او بلندن باید خیلی سریع صورت میگرفت. در همان موقع که او را غافلگیر کردیم، ماموران ما در فرودگاه انتظارش را میکشیدند. قبلا ترتیب این کار داده شده بود از ما کسی بدنبال او به فرودگاه نرفت. چند دقیقه از یک بعد از نیمه شب گذشته بود که تلفن برای سومین بار زنگ زد. این بار هم من گوشی را برداشتم. یکی از ماموران خودمان بود که خیر پرواز هواپیمای حامل آنتوان را میداد وقتی گوشی را گذاشتم، گفتم، این ماجری هم تمام شد.

شوبین گفت، ظاهرا بله. ولی این ماجری باین زودی ها

امیر عشری

تمام نمیشود
گفتم، منظورم ماموریت خودم بود.
لهبرك گفت، تو حالا دیگر نقش مامور ضد اطلاعات را هم
میتوانی بازی کنی.
گفتم، ولی من ترجیح میدهم همان کار سابقه را داشته باشم.
لهبرك گفت، تو خیال میکنی ماموران ضد اطلاعات استراحت
میکند.
باخته گفتم، منظورم اینست که آگاهی من در این مورد
زیاد نیست.
شوبین گفت، اگر اشاره ات به من است، من که خوابی ندیده ام
فقط این را میدانم که فردا شب باید به لندن پرواز کنی.
- لندن؟! بیهنم، آنها مرا خواسته اند یا توداری مرا با آنجا
میفرستی؟
- آنها احضارت کرده اند.
- باور نمیکنم
- فعلا این واقعهی است.
لهبرك رو کرد بمن و گفت، چه اصراری داری که نه و توی
قضیه رادربیاوری.
گفتم، قبل از اینکه وارد این کار بشوم، ذاتا آدم کنجکاوی
بودم. و همین کنجکاوی بود که مرا بدنیای شما کشاند.
شوبین گفت، در هر حال من و لهبرك راجع به ماموریت جدید
تو چیزی نمیدانیم. شاید هم ماموریتی در بین نباشد.
خنده کوتاهی کردم و گفتم، لابد میخواهند ریخت و قیافه ام
را تماشا کنند؟
لهبرك خندید و گفت، و شاید هم میخواهند تو ولوئیز را با هم
آشتی بدهند!
من و شوبین خنده مان گرفت، گفتم، ممکن است حدیث تو
درست باشد.

درمزره وحشت

لیبرك كه سرشو خیش باز شده بود گفت: یادت باشد كه من و شوبین هم باید در جشن عروسی تو بالوئیز شرکت کنیم. گفتم: در اینکه شما دو تا جزو شهود هستید تردیدی نیست، شوبین گفت: تا فردا شب با تو کاری نداریم. میتوانی استراحت کنی.

لیبرك گفت، منم موافقم. فقط استراحت. آنهم زیر نظر ماموران من.

بالبخند گفتم، لابد میترسی باز کنیاك مسموم تعارفم کنند. شوبین گفت: این دفعه چندتا گلوله داغ تحویل میدهند. چون آنها حالا دیگر فهمیده اند كه مشروب به مزاجت نمیسازد، لحظه ای مكث كرد و سپس ادامه داد: فكر میکنم اینجا برای تو امن ترین جا باشد.

«لیبرك» از روی میل بلند شد و گفت: ممكن است من دیگر نتوانم ترا ببینم اینست كه همین حالا خدا حافظی میکنم. دست مرا بعنوان خدا حافظی فشرده و ما راتنها گذاشت. کمی بعد من و «شوبین» به طبقه دوم كنسولگری رفتیم، و داخل اتاقی شدیم «شوبین» گفت: تا فردا شب همین جا میمانی. اگر لازم شد، من با تو تماس میگیرم فعلا شب بخیر. دستش را فشردم و گفتم، شب بخیر. در حدود دو بعد از نیمه شب بود كه «شوبین» از من خدا حافظی كرد و رفت...

بطرف فرودگاه كه میرفتیم به شوبین گفتم: وقتی برگشتی شهر، به سرگرد اسکندر اطلاع بده كه نامزدی من بالوئیز بعلت عدم توافق اخلاقی، بهم خورد و او زندگی تازه ای را شروع كردا گفتم، همان دیشب كه از پیش تو رفتیم، این تلگراف درمزا برای سرگرد منخابره كردم، «دخالت آنتوان»، نامزدی طاهر با لوئیز را برای همیشه بهم زده

لحظه ای مكث كرد و بعد ادامه داد: فكر میکنم تمام ماجری

امیر عشیری

در این چند کلمه خلاصه شده باشد.
گفتم، تمام ماجری کدنه. او از این تلگرام رمز، فقط این را میفهمد که آنتوان هم از قماش لوئیز بوده و هر دوی آنها دستگیر شده اند.

— همین اندازه برای او کافیست.
— آره. او فقط همین را میخواهد بداند.
— بهتر است چند کلمه‌ئی هم راجع به خودت بشنوی،
— منتظر شنیدنش هستم
گفت، هواپیما در فرودگاه نظامی لندن به زمین مینشیند.
کسی که در آنجا منتظر توست، اسمش استراتفور است. او ترا به محل اقامت راهنمایی میکند.
پرسیدم، بعد از استراتفور، دیگر چه کسی منتظر من است.

— نمیدانم. اطلاعات من در این مورد همین بود.
— حتی حدس هم نمیزنی؟
بالبخت گفت چرا. یک ماموریت سری و خطرناک، مثل ماموریت‌های دیگری که انجام داده‌ئی.
گفتم، این را که خودم هم حدس میزنم،
گفت. آن اطلاعاتی که توانستار شنیدنش را داری. پیش من نیست،

— اگر هم باشد، فعلا من نباید بدانم.
— یعنی هر دو نباید بدانیم.
گفتم، من دارم خودم را خسته میکنم. از تو نمیشود چیزی فهمید.

خنده کوتاهی کرد و گفت، پس تازه فهمیدی. ولی از شوخی گذشته، راجع به ماموریت بعدی تو، من کمترین اطلاعی ندارم نباید هم داشته باشم، آنها ترا احضار کرده اند و خودشان هم با تو صحبت میکنند.

درمرز وحشت

بمحوطه فرودگاه رسیدیم. «شوبین» اتومبیل را به طرف هواپیمائی که آماده پرواز بود، هدایت کرد و کنار هواپیما اتومبیل رانکهداشت. هر دو پیاده شدیم.

کاپیتان هواپیما به ما نزدیک شد و گفت، منتظر شما بودیم. «شوبین» دست مرا فشرد و گفت، موفق باشی. باخنده گفتم، به امید دیدار.

خدا حافظی کردم و برای افتادم که بروم. صدایم کرد و گفت راستی، يك نامه داری،

با تعجب پرسیدم، نامه؟ از کجا؟

گفت، فکرمی کنم از خانواده ات باشد.

گفتم، شما آنقدر مرا در کار خود غرق کرده اید که دیگر بفکر خانواده ام هم نمی توانم باشم. راستش، یادم رفته که خانواده ئی دارم یا نه.

«شوبین» پاکتی را که از جیب بارانش بیرون آورده بود، بدستم داد و گفت، امروز پیش از ظهر رسیده.

گفتم، از موقعی که به استانبول آمده ام، این اولین نامه ایست که از آنها دارم باید مال مادرم باشد.

— سفر بخیر.

— باز هم به امید دیدار.

گروهبانی که جلو در هواپیما ایستاده بود، گفت، لطفاءجله

کنید.

داخل هواپیما شدم، در بسته شد. هواپیما چهار موتور بود موتوره ای آن یکی بعد از دیگری روشن شد. علاوه بر من، سه نفر نظامی که دونفرشان افسر بودند، عازم لندن بودند. هر سه شان را مهشناختم. یکی دو دقیقه بعد، مادر آسمان استانبول بودیم. به ساعت نگاه کردم. یازده و بیست دقیقه شب بود. پاکت را از جیبم در آوردم. خط دائیم را شناختم. مادرم در خانه اودر کاشمر زندگی میکرد. در واقع او زبان گویای مادرم بود. چون مادرم نوشتن

امیر عشیری

نمی دانست.

نامه را باز کردم و مشغول خواندن شدم... ناگهان گریه ام گرفت آن سه نفر نظامی متوجه شدند و با حیرت نگاهم کردند. یکی از آنها بطرف من آمد و پرسید، ببخشید آقای طاهر. طوری شده؟

گفتم، متاسفم. چیزی نیست. نمی خواهم شما را ناراحت کنم. گفت، هر چه هست، متاسفیم. حال شما را حس میکنیم. — متشکرم.

— راحت باشید.

و بجای خود برگشت...

مرک مادرم مرا در اندوه فراوانی فرو برد. قطرات اشک بر گونه هایم می غلتید و بر کاغذی که در دستم سنگینی میکرد می ریخت خیلی وقت بود او را ندیده بودم. قیافه اش را در آخرین دیدار، به خاطر آوردم، در آن لحظه مانند این بود که زبری دستهایش را در آن هنگام که دستهای مرادر دستهایش گرفته بود، احساس میکردم خوب به خاطر دارم که در آخرین دیدار وقتی مرا میبوسید، چشمهای بی فروغش پر از اشک شده بود.

در موقعیتی بودم که باید سعی میکردم خودم را از چنگ این اندوه بیرون بیاورم. ولی تمام لحظه هائی که با او زندگی کرده بودم و تمام خاطراتی که از او داشتم، روشن و در مقابل چشمانم مجسم میشدند و مرا شکنجه می دادند. حالا دیگر واقعا تنها شده بودم. زیرا آخرین تکیه گاهی که سرشار از محبت بود، از دست داده بودم. اینکه برادرم طالب را بعنوان تکیه گاه خانواده به حساب بیاورم، برایم روشن نبود.

بنظر میرسید که سازمان خودمان در تهران و استان بول قبل از مرگ مادرم باخبر بوده اند و عمداً نامه دائمی را در موقعی به من دادند، که از آنها دور می شدم و در عین حال ماموریتی هم نداشتم حساب آنها درست بود.

درمرز وحشت

اندوه مرك مادر را در تنهائی و بر فراز دریاها، باید تحمل می‌کردم.

با چشمان پراز اشك، يك بار ديگر نامه را خواندم. دائيم از من خواسته بود كه به كاشمر بروم و به وضع بعد از مرك مادرم سروصورتی بدهم. ولی مسیری كه من در آن قرار گرفته بودم، هر لحظه مرا از زادگاهم دورتر ميكرد و شكاف میان من و اقوامم را عمیق‌تر میساخت. بطوری كه امکان دیدن مجدد آنجا و آنها خیلی ضعیف بنظر میرسید و شاید هم هرگز موفق نمیشدم یکی از افسران مرا مخاطب قرار داد و پرسید. قهوه میل دارید؟

بالبختدی تلخ گفتم، بله، متشكرم.

درجه داری كه با آنها بود، يك لیوان قهوه برایم آورد. نامه را داخل پاکت گذاشتم و آنرا در جیبم جادادم و به نوشیدن قهوه مشغول شدم. هواپیما بر فراز دریای مدیترانه پرواز ميكرد. ساعت به نیمه شب نزدیک میشد و من همچنان در اندیشه مرك مادرم بودم.

با اینکه بهنگام شب پرواز ميكردیم، نگران برخورد با هواپیماهای جنگی دشمن بودیم این تنها چیزی بود كه در طول پرواز انتظارش را داشتیم. این خطر بر فراز دریای مدیترانه، بیش از هر فضای دیگری هواپیمای ما را تهدید ميكرد، بر نامه پرواز ما طوری بود كه اگر بايك یا تعدادی از هواپیماهای جنگی دشمن برخورد می‌کردیم، كارمان تمام بود. نگرانی ما موقعی شدت یافت كه بر فراز تنگه میان جزیره سیسیل و دماغه كوچك بن در تونس پرواز ميكردیم. در واقع فضای آنجا درید قدرت هواپیماهای آلمان نازی و ایتالیائی‌ها بود كه بهن اروپا و نیروهای خودشان در شمال افریقا، دائما در پرواز بودند.

وقتی سرخلبان اطلاع داد كه از فضای خطر گذشته‌ایم، تا اندازه‌ئی از نگرانی و اضطراب بیرون آمديم. ولی هنوز مطمئن

امیر عشیری

نبودیم که سلامت وارد فرودگاه نظامی لندن میشویم. در فرودگاه جبل الطارق توقف کوتاهی داشتیم. از آنجا بیعد باز اضطراب و نگرانی ما بیشتر شد. فضای دریای مانس بمراتب خطرناکتر از فضای دریای مدیترانه بود. همه مان در اضطراب بسر میبردیم و هر لحظه انتظار شنیدن رگبار مسلسل های هواپیمای دشمن را داشتیم از فرودگاه استانبول، هرچکدام از ما حتی برای نیم ساعت هم نخوابیده بودیم. نگرانی، مانع از این بود که خواب به چشمانمان راه یابد.

برای دومین بار سرخلبان از کابین پرواز بیرون آمد و باخونسردی گفت حالا می توانم بشما اطمینان بدهم که با خیال راحت میتوانید بخوابید. دیگر خطری مارا تهدید نمیکند.

یکی از افسران با تعجب گفت، لابد معجزه یی صورت گرفته! سرخلبان با خنده گفت، ما از جنوب غربی وارد فضای انگلستان شده ایم والان بر فراز ناحیه ویلز داریم پرواز میکنیم به احتمال قوی دیگر خطری وجود ندارد.

پس از يك مكث کوتاه پرسید. سئوالی نداریند؟ آن افسر، خنده کوتاهی کرد و گفت، لطفا وقتی به مقصد رسیدیم، ما را از خواب بیدار کنید.

سرخلبان گفت، موقع نشستن هواپیما، خودتان بیدار میشوید شب بخیر. و بعد به کابین خلبانان برگشت.

آن دو افسر و درجه دار در جای خود جا بجا شدند. معلوم بود که برای يك خواب راحت خودشان را آماده میکنند طولی نکشید که صدای خروپف یکی از آنها بلند شد. پرواز بدون اضطراب و نگرانی، آن سه نفر را به خواب عمیقی فرو برده بود. اما من با اینکه خسته و کوفته بودم، خواب نمیبرد. از پنجره به بیرون نگاه میکردم. جز تاریکی چیز دیگری دیده نمیشد. کم کم خواب به چشمانم سرازیر شد، همانطور که سرم را به پنجره تکیه داده بودم پلکهایم سنگین شد...

دزهرز وحشت

تکان هواپیما همه‌مان را از خواب بیدار کرد. و این درست موقعی بود که چرخهای هواپیما با بانند فرودگاه تماس گرفته بود. من از پنجره به بیرون نگاه کردم. هوا تازه روشن شده بود، ولی جایی دیده نمیشد. فرودگاه در مه غلیظی فرو رفته بود. یکی از افسران از روی صندلی بلند شد. خمیازه‌یی کشید و گفت: اینجا باید فرودگاه لندن باشد.

سرخلبان به کابین ما آمد. باخنده گفت: صبح بخیر. ما با سلامت رسیدیم.

آن درجه‌دار گفت: کاپیتان تو واقعا معجزه کردی! سرخلبان خندید و گفت: وقتی به قرارگاه خودت برگشتی دوستانت را به مشروب دعوت کن.

بعد رو کرده ما و گفت: خودتان را آماده کنید. افسری که وسط کابین ایستاده بود، به من نزدیک شد و پرسید: شما خوب خوابیدید؟

گفتم: بله. شما چطور؟ خندید و گفت: برای همه‌مان خواب لازم بود. مکث کوتاهی کرد و پرسید: هنوز هم ناراحت هستید؟ - از چه بابت؟

- اگر اشتباه نکرده باشم، آن نامه شما را خیلی ناراحت کرد.

- بله، تحمل شنیدنش را نداشتم. گفت: میتوانم بهرسم در آن نامه چه نوشته بود؟ با لبخندی تلخ گفتم: خیر فوت مادرم.

- خیلی متاسفم. باید هم آنطور ناراحت میشدید، - متشکرم آقای ستوان.

- متاسفانه باید از هم جدا شویم. - بله، چکار میشود کرد. زمان جنگ است.

او و دوستانش از من خدا حافظی کردند و به جمع‌آوری اثاثیه

امیر عشوری

خود مشغول شدند. هواپیما آهسته جلو میرفت. چند دقیقه بعد توقف کرد. در هواپیما باز شد و آنها پائین رفتند. در همان موقع مرد میانه سالی که لباس شخصی بتن داشت، داخل هواپیما شد. نگاهش را به من دوخت و گفت: آقای طاهر؟

— بله، فرمایشی داشتید؟

— من استراتفوردهستم.

— حدس میزدم

بعد دست یکدیگر را فشردیم گفتم: از ملاقات شما خوشوقتم باخنده گفت: به لندن خوش آمدید.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: آنهم لندن مه آلود.

— برای ما تازگی ندارد.

— منم باید کم کم عادت کنم.

— بفرمائید برویم.

چند دقیقه بعد، با اتومبیلی که «استراتفورده»، آنرا هدایت میکرد، فرودگاه را ترک گفتم. مسافت کوتاهی که رفتیم، او گفت: از

استانبول تا لندن پرواز خطرناکی داشتید. اینطور نیست؟

گفتم: در واقع مادر سراسیمگی مرگ بودیم، بخصوص موقعی که بر فراز مدیترانه پرواز میکردیم.

گفت: حتی ما هم در بوم وامهه بسر میبردیم.

گفتم: بعقیده من همیشه بشر در بیم و امید زندگی میکند.

— حتی در زمان صلح؟

— بله. زمان صلح و جنگ، فرق نمیکند.

نگاهم کرد و گفت: شما خیلی گرفته بنظر میرسید. کسالت دارید؟

گفتم: حالم خیلی خوبست.

— سر حال نیستید.

— چیز مهمی نیست.

— امیدوارم که اینطور باشد.

درهز وحشت

هوا هنوز مه آلود بود، ولی معلوم بود که مه رقیق شده، و در حال محو شدن است. ساعتی بعد مقابل خانه ئی از اتومبیل پیاده شدیم «استراتفورد» گفت: اینجا خیابان سوترلند است و این خانه هم محل اقامت موقت شماست.

بعد زنك در خانه را بصداء آورد. کمی بعد زنی میان سه ساله در را گشود ما بداخل خانه رفتیم. استراتفورد مرا به آن زن که صاحبخانه بود، معرفی کرد و گفت: مهمانی که منتظرش بودیم، ایشان هستند.

زن که اسمش «ادیت» بود لیخندی بروی لبانش آورد و در حالی که نگاهش به من بود گفت: اتاق شما حاضر است بفرمائید تا نشانتان بدهم.

من و «استراتفورد» بدنیال خانم ادیت به طبقه دوم رفتیم او در اتاقی را باز کرد و گفت: این اتاق شماست. فکر میکنم برای استراحت مناسب باشد
گفتم: همینطور است.

«استراتفورد» رو کرد به خانم «ادیت» و گفت: لطفا برای مهمان عزیزمان صبحانه درست کنید. ضمنا یادتان باشد که منم صبحانه نخورده‌ام.

خانم «ادیت» بالبخند گفت: هر سه با هم صبحانه میخوریم. بعد رو کرد به من و پرسید: شما نمیخواهید دوش بگیرید که از خستگی بیرون بیائید؟

گفتم فعلا که حوصله ندارم. باشد برای بعد.

هر سه برگشتیم یائین. «ادیت» به آشپزخانه رفت من و «استراتفورد» دور میز نشستیم. او گفت: چی شده که شما حوصله ندارید؟ حدس میزنم موضوع خاصی ناراحتتان کرده.

از نویسندگان این کتاب

- ۱- چکمه زرد ۳۵ ریال
- ۲- سایه اسلحه ۳۰
- ۳- مردی که هرگز نبود ۳۵
- ۴- جاسوسه چشم آبی ۳۵
- ۵- معبد عاج ۳۰
- ۶- اعدام يك جوان ایرانی در آلمان ۳۰
- ۷- راهی در تاریکی (۲ جلد) ۶۰
- ۸- نبرد در ظلمت ۳۵
- ۹- جای پای شیطان ۳۰
- ۱۰- نفر چهارم (۲ جلد) ۶۰
- ۱۱- قلعه مرگ (۲ جلد) ۶۰
- ۱۲- رد پای يك زن ۳۰
- ۱۳- قصر سیاه (۳ جلد) ۹۰
- ۱۴- کاروان مرگ (۳ جلد) ۹۰
- ۱۵- شب زنده داران (۴ جلد) ۱۲۰
- ۱۶- فرار بسوی هیچ (۲ جلد) ۶۰
- ۱۷- سحرگاه خونین ۳۵
- ۱۸- دیوار سکوت (۲ جلد) ۶۰
- ۱۹- جاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد) ۶۰
- ۲۰- مردی از دوزخ (۲ جلد) ۶۰
- ۲۱- نبرد جاسوسان ۳۵
- ۲۲- آنسوی خط زرد ۳۵
- ۲۳- يك گلوله برای تو (۲ جلد) ۷۰
- ۲۴- آخرین طناب ۴۰
- ۲۵- خون و تصویر (۲ جلد) ۷۰
- ۲۶- در مرز وحشت (۵ جلد) ۱۵۰